

نام رمان : یک زن وقتی
نویسنده : نیلوفر قائمی فر
نایس رمان

www.niceroman.com



چشمم رو تابلوی اسمش خشک شده بود باورم نمی شد تقدیر بامن این کارو کرده باشه! باید برم یا بمونم ادامه بدم به خاطر..... به خاطر بچه ام! بند دلم پاره شد..... بچه ی من؟! الان داره چیکار میکنه؟!... باورم نمی شه قرار برم پیشش، حتی خاله نیکول نداشت ببینمش و بردش.. خدایا جواب دلتنگی هامو داری میدی ممنون..... ممنون دستام چه قدر می لرزه .. به دستام که از شدت سرما نوک انگشتم گزگز میکرد نگاه کردم. انگشتای باریک وضعیفم سرخ بودن، دارم میرم پیشش قلبم هری ریخت ... تمومه صحنه های زندگیم اومد جلوی چشمم، اون روزی که کنار گوشم گفت:

پول داروهای مادرتو می خوام؟! پول درمانشو؟؟ (ومن زل زده بودم توچشمش ومستاصل نگاش میکردم، قلبم می لرزید از- جمله هایی که قرار بود بشنوم با اون چشمای شیطونش بهم می فهموند که حدسم پر بی راه نمی گه..... دورم چرخ می زد و قدوبالامو با نگاهش اندازه گرفت وزیر لب نجوا کرد:

نوا! نوا، نوا، نوا، نوا..... آخ آخ آخ .. آدم یه بابای پولدار داشته باشه ولی چون بچه ی معشوقه اش باشه از پول ومایه محروم باشه-

خیلی درد داره مگه نه؟! نوا من موندم بابات چطور یه زن روسی بور وخوشگلو می ذاره میره دنبال یه زن چاق غرغروی نعنقو بیل مز، البته به قول خودشون الللله اکبر!!

کاوه چی می خوامی؟! کاوه که چیزی نمی خواد) درست پشت سرم ایستاده بود تو گوشم حرف می زد لبشو چسبوند به گوش چپم، دم وبازدم دهندش به گوشم می خورد، آهسته دستشو به کمرم گرفت، تمومه بدنم منقبض شد وخودمو صاف کردم وخواستم دستشو از دو طرف کمرم بکشم پایین که محکم تر دو طرف کمرمو گرفت ومنوکاملا تو بغلش کشیدوبعد جفت دستاشو دور بدنم حصار کردوشالم از سرم بااین حرکت جهشی ومتهنجش افتاد، بوی تلخ وخنک ادکلنشوتا ته نای وریه هام فرورفت، صورتشو آورد

نزدیک پیشونیمو به شقیقه ام چسبوندوزمزمه کرد:

نواکوپولو دختر معشوقه ی غیابی مهندس (بشیرنعمت)، بابات بیرون کرده از ارث ومیراث ودخل وخرجم خبری نیست، مادر-

خوشگلتم که ام اس داره وداروهای گرون ونایاب ،فکر میکنی با منشی بودن من، خرج آمپول هاشو درمیاری?...! باوحشت تند تند

گفتم):

کاوه به خدا به بابات میگم-.....

محکم تر گرفتتم وگفت:

چی کار میکنی؟-

با استرس ومستاصل گفتم:

کاوه، کاوه من نوام آخه این چه پیشنهادی....)پرید وسط حرفمو سریع گفت-):

چه پیشنهادی؟! هووووم؟-!

کاوه من اهلش نیستم- .

کاوه اهل چی؟-!

می خوای خودم بگم که پس فردا بگی تو خودت پیشنهاد دادی؟!تورو میشناسم- .

کاوه خندید و صورتمو بوسید، صورتمو عقب کشید و تقلا کردم با آرنجم به شکم سفتش فشار آوردم که

عقب بره ولی زورم نمیرسید

با حرص جیغمو از میون دندونام خارج کردم و کاوه خندید وگفت:

نهایت زورت همینه نوا کوچولو؟-!

جیغ زدم: کاوه؟!

آآآ! پس نهایت صدای نازکتم این جیغه-.....

ولم کن عوضی-.....

(یهو ولم کردنفس زنان برگشتم ،عقب رفتم ونگاش کردم،لبخندی کوتاه و سرد زد وگفت):

پس نمی خوای که مادرت درمان بشه هان؟!نمی خوای داروهاشو؟-!

نفس زنان با وحشت نگاهش کردم. هنوز جای عمل بهرام خوب نشده این چی میگه همش شصت

وهفت روزه پیشش کار میکنم رم

کرده لعنتی!! به طرف میزش رفت واز کشوش یه نایلون پر آمپول درآورد.

چشمام به آمپولا خشک شد ، اینا همون داروهای حیاتی (ماما)بودن. یکی از آمپولارو برداشت وگفت:

حقوق چند وقتت می شه یکی ازینا؟)چشم از آمپولا بر نمی داشتم ماما باید از همین آب حیات بزنه ومن

پولشو ندارم منو خاله-

نیکول باید حداقل سه ماه کارکنیم تا پول یکی از ابن آمپولادربیاد فقط یکی.....

کاوه یه ماه؟ دو ماه؟سه ماه نوا کوچولو؟-

چشمام پراز اشک شد ،لبمو زیر دندون کشیدم قلبم تیر می کشید و می لرزید، پشتم یخ کرده بود، سرم

خیس عرق سرد بود،یه

قطره عرق سرد از کنار شقیقه ام سر خورداومد پایین ، آمپولموطرفم گرفت، مغزم فرمان نداد قلبم فرمان داد که ازش بگیرم دستمو دراز کردم طرفش همش دو سانتی مترنا قابل مونده بودکه آمپولمو بگیرم که ولش کرد، قلبم هری ریخت ، آمپول شیشه ای افتاد رو سرامیک کف اتاق وهزار تیکه شدوانگار قلب من هم همراه هر تیکه آمپول به یک طرف اتاق رفت.... وارفته وبا چشمای لبریز از اشک و تاربه کاوه نگاه کردم وگفت: آخخ، ببخشید از دستم افتاد-

با چونه لرزون نگاهش کردم و پلک محکم زدم تا تاری چشمم بره، اشکم روی گونه ام سر خورد و کاوه اشکمو پاک کرد، رنگ نگاهش عوض شد، ترحم نه.... مهربونی نه.... بر عکس همه یکسایه که اشک یه زانو می بیند، کاوه چشماش رنگ شهوت گرفت وزیر لب گفت:

عاشق وقتیم که گریه میکنی، چشمات میشن دریای سبز شورانگیز من- از حرفاش مو به تنم راست شد، بغض چنگالشو تو گلوم فرو کرده بود و گلو موبه حصار خودش درآورده بود با دست چپش کمرمو گرفت، محکم وخشن.... تنم کاملا باهاش مماس شد.... دستمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و خواستم هولش بدم، حرصم گرفته بود، جفت دستامو توی دست راستش گرفت وگفت: حالا تقلا کن..... آهان.... بیشتر، بیشترنوا کوچولو.... جیغ زدم: ولم کن آشغال عوضی، تو پسردوست صمیمی بابامی، تو پسر عمو کامیابی من به تو اعتماد داشتم چطور می تونی با من اینطوری کنی ولم کن.... حاضرم کلیه هامو بفروشم به تو تن ندم کثافتت.... کاوه با هیجان گفت:

گریه کن... برام گریه کن تا ولت کنم-
خفه شو حروم زاده-

حروم زاده تویی نوا کوچولو وگرنه الان تو بغل من نبودی و دل بابابشیرت بودی وننه حونت هم کنج بیمارستان نبود-

کلمه ی بیمارستان هزارو بیست بار از پرده ی گوشم عبور کرد، حال مامانم بهم خورده، مامانم ، مامانم، من اون همه ذلتو کشیدم که

مامانم خوب بشه. کتک خوردم، زیر دستای کثیف بهرام رفتم که به پول وارثم بتونم برسم و مامانمو نجات بدم. حال مامانم بد شد.....
 ماما.... ماما کجاست؟-!
 ماما جون بیمارستان، همینطوری هم پول خرجش داره میزنه بالامیخواهی صدای خاله نیکولتو بشنوی که بهم زنگ زده بود؟-!
 کمرمو ول کردولی هنوز دستام تو دست راستش بود گوشیشواز توجیش درآورد و مکالمه ی ضبط شده اشونو شنیدم-
 الو... الو-
 بله بفرمایید؟-!
 آقای دوکتر کامیاب؟-!
 بله خودم هستم بفرمایید؟-!
 من نیکول هستم خاله ی نوا نعمت، منشیتون- .
 بله سلام حال شما خوبه؟-

راستش نه ، اگر مجبور نبودم با شوما تاماس(تاماس) نمی رفتم، کاتوشیا مادر نوا حالش کیلی(کیلی) خیلی(بد شده آوردمش تهران ، الان تو- بیمارستان....
 (قطع کرد و با چشمای پراشک نگاش کردم و با هیجان نگام کرد و گفت:
 جالان، قوربون این چشما برم-
 چرا قطع کردی، ماما کدوم بیمارستان؟-!
 کاوه گوشه ی رو تو جیبش گذاشت و تقلا کردم که گوشه ی رو از تو جیبش بگیرم ولی مانع می شد با گریه و جیغ و حرص گفتم:
 مامانم کجاست؟-!
 کاوه سیس ، سیس) منو دوباره تو بغلش کشید و تو حصار دستش ، و دستشو دورم قلاب کرد و تو گوشم گفت-):
 می خواهی بری پیشش؟....) با گریه گفتم-):
 ماما مریضه.....) با شور و هیجان گفت-)
 جالان ، ببینمت) او مد برم گردون با جیغ و حرص گفتم-):
 آشغال عوضی ماد ر من مریضه تو به فکره. و. س کثیفی-

(یهو یهو هولم داد به عقبوبا ضرب با باسن خوردم زمین ،باتردی وموهای پزیشون نگاهش کردم،نفس نفس میزد، صورتم خیس اشک وعرق بود. اشک روی گونه اموبا پشت دستم پاک کردم،کمرم وباسنم ذوق ذوق می کرداز ضرب فرود اومدم روی زمین ،اومد بالاسرم از بالاسرم نگام کردفخر فروشانه وقدرتمندومغرورگفت: هفت روزه مادرت بیمارستان،صورت حساب بیمارستان تا سه روز قبل هفتصدوسی ونه تومن بودوتومم اون آمپول های- روزمیزوباید هفته ای یک بار تزریق کنه،روی اون میز شش تا آمپول هست،شش هفته زندگی مادرت تضمین میشه،کمتر درد میکشه می تونی راحتیشو بینی خم شدصورتشونزدیک کردوگفت: عمرمادرت برای شش هفته تودست منه....)با عجله وتندوباحرص گفتم-): دست تو نیست دست خداست- ولی می بینی که خداسپرده دست من- ... تو یه عوضی ای- موهامو از پشت گرفت تو دستش با جیغ کشیدم،گردنم عقب کشیده شد،صورتشو نزدیک تر کردوگفت:

اگر با من باشی مادرت زنده می مونه،خرج بیمارستان ودرمانش با من، ولی اگه قبول نکنی تموم اون آمپولا جلوی چشمت یکی- یکی میشکنه....

حاضرم کلیه اموبفروشم ولی با تو نپریم ،زیر لحاف تو نرم- ... مگه قرار لباس بفروشی که سریع مشتری پیدا کنی ؟تا توآزمایش بدی تا مشتری دست به نقد پیدا کنی تا عمل کنی و برسونی به- مامانت ،مادرت هفتا کفن پوسونده.... (با حرص وخشم جیغ زدم): خفه شو،خفه شو کثافت- موهامو ول کردوبرخاست وگفت: باشه خودت خواستی ،برو کلیه اتو بفروش- ... به سمت میز رفت ه آمپول یه آمپول برداشت به آمپول نگاه کردوگفت: این هفته ی اول... آمپولوپرت کرد طرف دیواروخردوخاکشیر شد-) . تنم یخ کرداز کارش،آمپول دومو برداشت وگفت:

الان مامانت فقط چهارهفته دیگه زنده می مونه ...از هول قدرت تکلمم انگار افت کرده بود با حرص بازانو خودمو کشیدم-
وگفتم:

تو از بی اطلاعی من داری سواستفاده می کنی- ...
برو اطلاعات کسب کن ولی تا کسب کنی تموم آمپولارو میشکنم حتی خوتو جلوی چشمم آتیش بزنی،بکشی من یه یک قرونی-
کمکت نمیکنم بعد می تونی بری کلیه اتو بفروشی که فوق فوق با پول کلیه ات می تونی هفت هفته مادرتو داشته باشی ،بعدش میتونی بری تو خیابون هرروز با یکی شاید ته هفته بشه یه پول....
(از جابلند شدم اولین چیزی که جلو دستم بودوبرداشتم وپرت کردم طرفش وصاف خوردبو کنار شقیقشو درجا افتاد...
چشمامو تا جایی که جاداشت بازکرده بودم ،انگار سطل آب سرد رو سرم ریخت،عرق سرد بین دو کتفم سرخورد روکمر،تپش قلبم تو گوشم می زد)بوم ،بوم،بوم....تو کشتیش ،توکشتیش،مرد؟!...کشتمش....مرده؟!مرده؟!...!
پشت زانوم خم شد با زانوخوردم زمین دستام می لرزید ،قلبم داشت از تو دهنم در میومد،چنگ هاب بغض گلومو می فشرد. تازه دیدم با جا چسبی زدم تو سرش این همه اثاث رو میز لا مصبشه،جا چسبی رو چرا برداشتم ؟ فقط مونده بود قاتل بشم با زانوهام خودمو کشوندم طرفش ،رو زمین افتاده بود،پیشونیش خون خالی بودتا خونو دیدم جیغ کشیدم وبا گریه رفتم طرفشو سرشو تو بغل گرفتم وضجه زنان گفتم:

کاوهکاوه تورو خدا بگو زنده ای کاوه جانخدایا غلط کردم....کاوه وای چه خاکی توسرم بریزم کاوه....دستام به-

شدت می لرزیدوانگار فلج شده بودکف دستام خونی بود جیغ کشیدم ودستموبا پهلوهام پاک کردم می خواستم نبضشو بگیرم

اما هرکاری می کردم نمی فهمیدم. صدای هق هقم تو اتاق مثل زنگ ناقوس بود تو گوشم...
تلفن وکشیدم پایین وشماره وگرفتم تا وصل شد گفتم:

من....من....من کستم، من آدم کستمبیایید....

خانم !خانم شما کی هستید؟کی و کشتید؟-

من نوا نعمتم.....دکترکاوه کامیابو کستم....بیاید...بیاید- ...

کجا هستید؟-

خیابون ولیعصر ساختمون پزشکان طبقه سوم واحد شش-).....

خانم...خانم بهشته اکرمی-

از خاطرات بیرون اومدم از روی صندلی بلند شدم قلبم میکوبید وگفتم:

بله؟-!

تشریف ببرید داخل-

کیفمو تو مشتم گرفتم ،نفسم وتو سینه حبس کردم ورفتم طرف در تقه ای به در زدمو نفسمو آزاد کردم

وزیر لب)بسم الله(گفتم.

بفرمایید...)(صدای خودش صدایش تو گوشم پیچید-)

(نواکوچولو)!

درو باز کردم سرش پایین بود وداشت یه چیزی رو می نوشت...قامتش همون قامت بودچهارشونه گیش

توی روپوش سفیدش

کاملا مشخص بود،موهای مشکی ای که با ترفندی خاص همه رو به سمت بالا داده بود وتارو پودش

خیلی مجذوبانه در هم فرو

رفته بودن ومدل شیکی رو تشکیل داده بودن ،سر بلند کرد همون صورت بیضی ،همون پیشونی

متناسبش،ابروهای مرتب،

چشمای خیلی معمولی حتی مژه های معمولی اما نگاه شیطان ،متهنج وجذاب،لعنت به نگاه تو کاوه

چشمات قاب ورنگ خاصی

نداره ولی نگاهت هزارتا حرف با آدم می زنه،یه بینی ایتالیایی گونه ها وکناره های فک که تراش خورده

بود وبه جای اینکه

ازون مرد خوشگل یا جذاب بسازه یه مرد با چهره ای خاص ساخته بود که بیشتر میشد از چهرش به

عنوان یه مرد با میمیک

صورتی که فتوژنیکه یاد کرد ولب ها...)(نگاه به لبهاش دوختم ،گرمای لبشو رو لبم حس کردم،قلبم هری

ریخت،صدای قلبمومی

شنیدم)....

خب تا صبح وایمیسید اونجا منم بشینم نگاهتون کنم؟-

سلام....)(نباید منو بشناسه ،بشناسه همه ی حرفام دروغ میشه)

علیک سلام خانم بفرمایید؟!)(چشماشو ریز کرده بودتا دقیق ببینتم با لکنت ولهجه ی خاص خاله نیکول

وماما گفتم) -

من بارای(برای)آگاهی توی روزنامه اتان آمدم-
پوزخندی زدوگفت:ارمنی هستی؟
نه-

این لهجه پس چیه؟ اداته؟-
نه-

چی نه نه نه- ...

من افغانی هستم یه دورگه ی اکراینی افغانی-
یکه خورده نگام کردو جدی گفت:
رو بند چرا زدی؟!

چوونکه،در آیین من زنان می پوشانند صورتشان را- ...
تو لهجه ات افغانی نیست چرا اینطوری حرف می زنی؟-
بیشتر اکراینیه- ...

اکراین زندگی می کردی؟-

افغانستان آما پدر مرد من با مادر آمد ایران- ..

پوزخند از خنده زدوگفت؟-

چند وقته آمد ایران؟- ..

هفت ماه-

رو بندتو بزن کنار- ...

نه نمی شود-

یه نظر حلاله-

سرمو تگون دادم وگفت:

من باید ببینمت چطور آدمی هستی-

چطور آدم بودن به قیافه دیدن مربوط نیست- .

مربوط نیست؟! پس به چی مربوطه؟-

به پاک بودن فطرت آدمو درست بودنش- .

تودرستی؟-

می خواهید امتحانم کونید؟-

کونم؟! (زد زیر خنده وبعد سریع خودشو جمع وجور کردوگفت) -

رزمه اتو بده ببینم-

رزمه اموبردم جلو دادم بهش ،رزمه امو گرفت وگفت:

تحصیلاتت چه قدره؟-

در حقیقت من دانشجو بوده ام اما پدربه رحمت ایزدی رفت ومن دیگر نتوانست-

تو دیگر نتوانست درس خوند؟-

باله-

بیست وسه سالته؟ چرا ننوشتی متاهلی یا مجرد؟-

مجرد-

افغانیا دختراشونو زود شوهر میدن- .

من یک، یک عدد بودم- ...

زد زیر خنده وگفت:حالا عدد چند بودی؟

رزمه رو بست وتکیه داد به صندلیشو گفت:

مثلا عدد باقرزاده- .

با گرزاده؟!!

نمی دونی یه عدد بین و که دکتر باقرزاده کشف کرده- ...

(خدایا کی اینو دکتر کرده هنوز همون آدم سه سال پیشه عوض نشده، فقط چه چرتوپرتایی میگه)

جدی گفت: دانشگاه چی خوندی؟

(اگر بگم مدیریت مالب که ممکن بود بوبیره گفتم)

روان شناسی-

روان شناسی! چند ترم خوندی؟-

سه ترم- ...

با مادرت زندگی می کنی؟-

مادروخواهرم- ..

کجا؟-

تو رزمه نو-

میدونم حوصله ندارم بخونم بگو- ...

خزائن-

خزائن کجاست؟ خزینه؟-

بله-

چی از بچه داری میدونی؟-

من بچه داری خوب بلام، عوض کردنش، غذا دادن، مراقبت، بازی های فکری در هر دوره... مطالعه داشته ام- .

معرفت خانم عظیمی بوده؟-

بله- .

خانم عظیمی رو از کجا می شناسی؟ که تو رزومه نوشتی معرف خانم عظیمی- .

در مسجد محل خانم عظیمی.... سرکار میاید.... گرآن درس می دهد-

قرآن- ...

مادر زبانمان گ ، گ (...خندیدو گفت: ق-)

گ ... گلوم درد میگیره نمی تونم بگم- ...

تا نگی (ق)استخدامت نمی کنم-

(کاوه عوضی بودنت رشد کرده)

دستمو به گلوم گرفتم خیلی راحت(ق) میگفتم ولی باید با لهجه باشم من می خوام بچمو ببینم این تنها

راهشه که پیشش باشم بدون

اینکه کاوه بفهمه که من زنده ام.

قگ- ..

قگ نه (ق- ..)

می شود اذیت نکونید؟-

نکنید، حرف زشتیه ها نکونید- .

با حرص نگاهش کردم ، تو چشمام خیره وجدی نگاه کرد این بارهم باز رنگ نگاهش عوض شده بود

متفکروپراز جدیت-

محض انگار با ذهنش درگیر بود ازش باید سوال بپرسم قبل اینکه شک بکنه.

بچه ی شوما چند وقت داره؟-

(زیرلب خودم زودتر نجواکردم)

یک سال و هفت ماه و بیست و سه روز - .
 کاوه یک سال و نیمشه -
 دوختر است یا پسر؟ -
 دختره اسمش چه است؟ - -
 اسم نداره یکه خورده نگاهش کردم برای بچه ی من اسم انتخاب نکرده؟! تو دیگه کی هستی کاوه؟! برای
 پاره ی تنت اسم -
 نداشتی؟!!!
 این چطووور مومکن میشه؟ - !
 خب چون جریان داره، سرش درازه - .
 سرش درازه؟ - !!

یعنی قضیه اش طولانی - !
 آها، شناسنامه یعنی نداره؟ -
 نه -
 نه؟! همچین بدون لهجه ویکه خورده نگاهش کردم که دقیق بهم با اون چشمای ریز کرده اش چشم
 دوخت و خودمو جمع وجور -
 کردم وگفت: مدارکتو آوردی؟!
 بلی... (از تو کیفم شناسنامه بهشته دختر خاله نیکول که شباهت بی نظیری با من داشت و متاسفانه سال
 قبل بر اثر تصادف تو -
 همون انزلی، یکی از شهرهای شمالی ایران که به مرز شوروی نزدیک فوت کرده . بهشته ساکن کشور
 شوروی بود ولی به همراه
 همسرو پسرکوچولوش برای دیدن خاله نیکول و آیبک خواهرش میان ایران ولی فوت می کنه و شوهرش
 جسدشو به شوروی می
 بره واز قضا شناسنامه بهشته که مثله من یه دورگه بود تو ایران جاموند. وقتی بی تابی های من به سرحد
 مرگ برای بچه ام رسید
 خاله نیکول و آیبک تصمیم گرفتن به تهران بیایم و بعد از کلی تحقیق واین درو اوندر تونستیم یکی از
 آشنایای دوره خونواده
 کامیابو شناسایی کنیم که یه زن مومن و دلسوزه وقتی تموم جریانو برایش تعریف کردیم گفت:

بچه ات پیش خانواده ی است و خیلی هم از این بابت ناراحتن که کاوه یه یچه رو دستشون گذاشت من بهشون پیشنهاد یه پرستار- تمام وقت میکنم ومیگم یه آدم مطمئن میشناسم ولی اینو به یاد داشته باش که تمام مدارک اصلی تو پیش منه واگه ریگی به کفش داشته باشی به اولین جایی که اطلاع میدم حضورتو به اداره ی پلیس اون موقع پای خاله اتو دختر خالتم میاد وسط که اقامت ندراند حتما باید مراحل قانونی اقامتشونو طی کنی و تا طی بشه کلی ازدیدن بچه ات محرومی وفرض کن که خانواده پدریتم بفهمند تو کجا هستی)....

توافق بین منو خانم عظیمی (آشنای دور خانواده کامیاب)یاعث شد که اون روز برای استخدامی پرستاری از بچه ی خودم نزد پدر بچه ام باشم پدری که چون سرپرستی بچه رو اکیدا قبول نمی کرد به اجبار خاله نیکول به گوشش رسوندن که من بعد زایمان به دلیل پایین بودن انعقاد خون شدید وخونریزی مردم و خاله نیکول بچه رو بایه گواهی فوت ساختگی به دست پدر کاوه داد و بقیه اموراتوبه روزگار خانواده کامیاب سپرد وخودمون از آستارا به انزلی نقل مکان کردیم تا کاوه نتونه پیدا مون کنه تا اینجوری به قول خاله از شر بچه ی بی پدرم راحت بشم ولی مهرمادریم نداشت که دووم بیارم وبه دنبال بچه ام اومدم.

یه چیز عین کرم به جونم افتاده بود که بدونم کاوه مجرد یا متاهل چیزی که روم نشده بود از خانم عظیمی بپرسم.

همسرشوما (کاوه سر از برگه ی رزمه بلند کردو دوباره چشماشو ریز کرد انگار می خواست دقیق تر بشنوه) همسر شما-

....مشگول به کارند؟! کاوه اخمی از گنگی کردوبعد پوزخندی زدوگفت: من مجردم- (مجرد،مجرد....خیله خب اه)

آم!)سرشو دومرتبه بلند کرد گفتم:(جودا هست؟ کاوه پوزخندی زدوگفت:

آخه تو بااین لهجه ات چه زبونی می خوای به بچه ی من یاد بدی،اونم که کاملا مموریش خالیه-

سرمو تکون دادموبا گیجی نگاش کردموگفت:

بچم اصلا حرف نمیزنه تو هم بااین لهجه ات چه زبونی می خوای بهش یاد بدی هان؟!افغانی!(خندید-)
با اخم نگاهش کردمو گفتم:

افغانی زبان اصیل-

کاوه اووووه!خانم اصیل تو که محصول مشترکی چرا سنگ به سینه میزنی؟-
من سنگ نزدم-

کاوه جدی نگام کردوگفت:گرفتی مارو؟

نه- !

کاوه ساعت کاریت از هفت ونیم تا هر وقت من میام خونه- .

بلی خانم عظیمی گوفتند- .

کاوه یه هفته کار میکنی بعد میران حقوقتو تخمین میزنم- .

سری تکون دادو گفت:

میدونی که شغلت فقط پرستاری از بچه نیست- .

پس چیه؟!!!خانم عظیمی گوفتند- ...

خانم عظیمی هرچی میگه برای عمه اش میگه تو به من گوش میدی ، OK -?

OK-

تموم کارای اون خونه دست تو،بشوربسابو خرید-

نععع من کولفت نیستم-

کاوه رزمه رو گرفت مقابلم خیلی جدی گفت:

خوش اومدی-

(وای نوا!!!بمیری بگو باشه)

به رزمه ام که به طرفم دراز شده بودنگاه کردم وبعد به کاوه با نگاهی سردو جدی نگاه کردمو گفتم:

فکر میکردم برای بچه اتان یک فرد مورد اعتماد می خوایید- .

کاوه چشماشو ریز کردو گفت:

من نمی تونم یه گردان زن تو خونا هم نگه دارم یکی بچه نگه داره یکی غذا بپزه یکی خونه رو تمیز کنهو

منتظر نگاش کردم وگفت- :

حقوقتو حساب می کنم- .

سری به تایید تکون دادم ورزمه رو روی میزش گذاشت وتکیه دادو گفت- :

من ازت بیست ملیون سفته می خوام- .
سفته؟! -!!!

انتظار که نداری نا شناخته قبولت کنم؟! -!

نه حتما هم میدونی که بیست ملیون سفته هم کمه- -

سری تکون دادم (به خاطر بچه ام باید سفته بدم ،سفته که چیزی نیست جونمو میدم، من یه بار خطا کردم وبچه امو از خودم

جداکردم ولی دیگه به خاطر امنیت وآرامش خودم پاره تنمو از خودم دور نمی کنم)

کاوه من تایه ساعت دیگه مطب هستم می تونی بری سفته رو بگیری بیاری از امروزم بری سرکار-

سری تکون دادم وگفت:شماره خانم عظیمی رو اینجا بنویس برام

(می خواد زنگ بزنه قشنگ آمار بگیره)

خالکوبی روی پشت دستت هست-!

به طرح های ظریف روی انگشتم نگاه کردم ونامحسوس وآروم پشتم غایم کردم،پوزخندی زدوگفتم:

باید سفته هارو از کوجا بخرم؟-

کاوه دکه روزنامه فروشی یا بانک-

سری تکون دادم وگفنت:

مدارکت فعلا پیش من میمون آخر هفته تحویلت میدم-

باشه،فعلا-

تلفن وبرداشت شنیدم که به منشیش گفت:

مرضو بفرست داخل) خوبه مطبش عوض شده وگرنه الان تموم اون صحنه های اون روز یادم می اومد- (

به جمع بیماران نگاه کردم همه با تعجب نگاه میکردن یه تشکر سریع از منشی کردم واز مطب اومدم

بیرون تازه داشتم دگمه ی

آسانسور رو میزدم دیدم دستام په قدر می لرزه!این لرزه موقع نوشتن شماره خانم عظیمی هم داشتم ولی

الان یادم اومد!تنم خیس

عرق، این همه تعریق برای چیه؟مگه دفعه اولمه که دیده بودمش چه قدر پشت قلبم درد میکنه! دهنم

تلخ زهرمار شده وخشک

خشک!

در آسانسور باز شدکسی تو اسانسور نبود در که بسته شدپوشه امو بالازدم ابروهای تقریبا پهن کشیده

،چشمای بادومی سبز

یشمی)صداش تو گوشم پیچید(وقتی گریه می کنی یه دریای سبزشور انگیزمی شن چشمات-

چه قدر قیافش جا افتاده تر شد.... جای زخم.... چطور اون لحظه دقت نکردم الان یادم اومد جای اون زخمی که من براش یادگاری گذاشتم روی پیشونیش بود.

تمام افکارم به سه سال قبل برگشت وقتی باهام توافق کرد:

می خوای از اینجا بیارمت بیرون؟ می خوای از بین این خلاف کارا نجاتت بدم؟ آره نوا کوچولو؟! می خوای آزادت کنم؟ شکایتمو-

پس بگیرم؟) هق هق می کردم وبا هیجان وشور به چشمم چشم دوخته بودو گفتم: کاوه متاسفم واقعا، خواهش میکنم، تو رو خدا جون مامانت شکایتتو پس بگیر حال مامانم خیلی بده کاوه همینطوری که نمی شه رضایت بدم باید پول دیمو بدی- .

دیه؟! آخه من پولم کجا بود؟ پول داشتم که مادرم الان تو اون حال نبود- ...

کاوه پس باید اینجا بمونی متاسفم کاری نمی تونم برات بکنم- ...

از جا بلند شد....

با هول وگریه وضجه گفتم:

کاوه... کاوه تو رو خدا کمکم کن.... کاوه اگر رضایت ندی من اینجا میمونم ومامانم... مامانم... کاوه تو رجون مادرت- ...

کاوه مجانی بیارمت بیرون؟ سرمو شکوندی نزدیک بود منو بکشی رضایت بدم بیای بیرون؟! مگه دیوونه ام؟-

مامانم حالش خیلی بده-

کاوه آخی!! ایشالا خداغ شفاش بده- ...

با حرص جیغ زدم: کاوه....

کاوه هیش اینجا مطب نیس اینجا بنده ،بند- ..

با هق هق گفتم :هرکاری بخوای میکنم ،کمکم کن، مامانمو نجات بده...

کاوه اگر میتونستم یه هفته در بند سر عقل میارتمت زودتر بهونه ای برای حبس دستت میدادم- ...

اشک ریزان وبریده بریده گفتم...

کئا... کئا... فت-

کاوه آخ آخ آخ بی ادبی؟ نمیارمت بیرونا- ...

.....

رفتم ازبانک سفته گرفتم به ارزش دویست میلیون ریال و تحویل کاوه دادم اونم در عوضش کلید خونه رو بهم دادولی گفت:
 فردا صبح راس ساعت هفت خونه ای، کارت از فردا شروع میشه-
 مگه نگوفتید کارم از امروز شروع میشه؟-
 کاوه تصمیم عوض شد-
 با حسرت تو دلم اه کشیدم با غمی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:
 هر جور صلاح میدانید ... خودافظ-
 صبر کن، یه شماره تماس بهم بده- ...
 شماره ی موبایلمو دادم واز مطب بیرون اومدم، گوشیم زنگ خورد، خاله نیکول بود.
 نوا- !
 سلام خاله-
 سلام ، چی شد؟-
 تموم شد کارو داد-
 خانم عظیمی زنگ زدوگفت باهاش تماس گرفته و زیرو بم مشخصاتو پرسیده خانم عظیمی هم تاتونسته
 تعریف کردووتایید-
 کرده، بعدم زنگ زد گفت:
 حواس نوا باشه آبروی منو نبرد آبروی چهل ساله ام وگذاشتم- .
 خيله.... خوب- ...

چرا صدات می لرزه؟-
 چونکه (... زدم زیر اولین مغازه ای که پله داشت روش نشستم ورو بندمو بالا زدم وهق هق کنان گفتم- :
 خاله تموم اون روزا اومد جلو چشمم...هنوزم مثله قدیم ولی انگار گنگ وگیج شده هی متفکر میشه ولی
 اخلاقش جدی-
 وپرروگاهی صمیمی گاهی به شدت محتاط...
 خاله خاله جان به گول(قول)ایرانی خرهمان خراست به گمانم پلان عوض کرده- ...
 نداشت بچمو امروز ببینم گفت فردا بیاد- .
 چرا؟- !
 گفت از فردا کار شروع میشه- ..

خیله خوب کو جایی؟ کی میرسی؟-
 حقانی خیلی طول میکشه تا برسم شما شام بخورید- .
 کل راه از فرط خوشحالی و نگرانی زیر اون پوشیه اشک میریختم، تصور اینکه الان دخترم چه شکلی،
 حرکاتش، رفتارش، صداش
 چجوریه تو قلبم غوغا به پا میکرد ، چه قدر ذوق داشتم، دیگه پیستم دختر خوشگلم... مامانو ببخش که
 دیر اومدم دنبالت نباید
 میذاشتم خاله بچمو ازم میگرفت....
 یاد اون لحظه افتادم که کاوه فهمید حمله ام.
 (تو آزمایشگاه با هم بودیم ، روی صندلی فقط نشسته بودم و کاوه برگه رواز مسئول پذیرش گرفت
 و مسئول پذیرش گفت):
 پزشک داخل اون اتاق-
 لازم نیست خودم می خونم-
 برگه آزمایش و باز کرد کاملا عصبی بودو حرکاتش اینو تایید می کرد..
 تا برگه آزمایش و باز کرد، نگاهش طرف من چرخید و قدم های بلندشو به طرف من برداشت و آرام با تن
 صدای خشن گفت:
 پاشو بریم-
 چی شد؟- !
 پاشو که تخم دوزرده کردیم- ..
 یعنی چی- !
 گوشیشو در آوردو یه شماره گرفت و گفت:

الو... سلام سروش جان من کاوه ام... قربانت... یه وقت داری واسه من بزاری... آره... ساکت
 شودیگه... پوزخندی زدوگفت(فکر-
 کنم می بایستی دو سه هفته اش باشه هنوز سونوگرافی نکرده... اههه... زهرمار... خوبه خدا نصیب
 کنه... بیست و یک
 سالشه... (برگشت طرفمو گفت: آخرین بار که عادت ماهیانه شدی کی بود؟
 حمله ام؟-
 نه پس می خوام تخم بزاری- !!
 حمله ام؟! از تو؟- !!

کاوه رنگش سرخ شد و در حالی که کنار ماشین ایستاده بودیم آرنجمو محکم گرفت و چسبوندتم به درماشین با خشم و خشونت اومد نزدیک وبا اون دستش که گوشه بود و کنار گوشم زد. شیشه ماشینش که یه اسپورتیج مشکی بود چسبوند و آرنجمو میون انگشتاش محکم فشار داد و با اون صورت برافروخته و چشمای به خون نشسته اش با صدای دو رگه و خش دار گفت: مگه غیر من باکس دیگه ای هم هستی؟ هان با توام ... با توام لعنتی- یکه خورده و عصبی هولش دادمو گفتم: معلومه که نه، بیشعور چه فکری کردی در مورد من؟ ولم کن- . محکم تر بازو هامو گرفت و به بدنه ی ماشین کبوندتم و با حرص گفت: نوا می کشمت با غیر من هستی؟- جیغ زد: نه من غلط کردم که با توام بودم چون مادرم دستت نبود ننداخته بودی منو تو علوف دونی صد سال سیاه با توهم نبودم. با حرص گفت: آره نه که مریم مقدس بودی، خوبه زیر آبی رفته بودی (دهنشو کج کرد و گفت-): محرم بودیم، محرم بودیم... خر انگار گیر آورده- با حرص دستامو کشیدم بالا که از چنگش در بیارم و با جفت کف دستام کوبوندم تخت سینه اشو با حرص جیغ انگشت اشاره مو به طرفش گرفتمو گفتم: اون که هرزست خواهرته و هفت جدوآبادت- . کاوه سرشو با حرص انداخت پایین و دست به کمر تند تند گفت: خفه شو خفه شو نوا خفه شو تا خفت نکردم- .. من ننه بابام برای هم کرایه ای بودن اما من سالم به بار اومدم- .

با حالت قبلی گفت:

حروم زادگی تو با خودت یکی حساب کن- ...

رو پنجه پام ایستادمو با تموم قدرت زدم تو گوشش، برق از چشماش پرید از شدت ضربه موهام ریخته بود تو صورتم وشالم از سرم افتاده بود. از شدت خشم جیغم با صدای دو رگه بود که جیغ زدم: حروم زاده تویی عوضی آشغال که منو انداختی زندان که بکشونیم تو خونت، هرزه تویی که دارو های مادرمو جلوی چشمم-

شکوندی وگفتی)مادرتو می خوامی بیا تو تختم(کثافت، کثافت، نه دین داری نه ایمون بعد نه بابات سفره
 میندازه از کجا تا کجا)سینه
 زدمو گفتم:(حسین حسین می کنند همون حسین کمرتو بزنه...
 اومدم برم چنان آرنجمو گرفت وکشوند که تعادلمو از دست دادم وباباسن خوردم زمین، آرنجمو کشید
 روزمین کشیده شدمو جیغ
 زدم .تو صورتم نعره زد:
 کجا؟کی گفت می تونی بری؟ مگه اومدی سیزده بدر؟من میگم کی میتونی بری؟-
 منم جیغ زدم :ولم کن مرتیکه چی ازجونم میخوای قاتل، دزد...دزد ناموسی... دزد شرافت
 دو سه تا ازمردمی که وایساده بودن نگاه می کردن اومدن که منو از دست کاوه نجات بدن که کاوه با
 همون عصبانیت وخشم
 گفت:
 نیایید جلو...زنمه-

کمک،ولم کن بی غیرت،زنت بودم تو خیابون زن حاملتو رو زمین نمی کشوندی- .
 کاوه در جا چمباتمه زدو رهام کرد واومد جلو صورتش کاملا نزدیک صورتم بودوسینه به سینه وبا صدای
 خفه گفت:

با کی پریدی؟نمی کشمت بگو باکی؟-
 منم با تخیسی وحرص گفتم:
 با توی عوضی- ...

کاوه یه بار دیگه می پرسم با کی پریدی که با تعجب پرسیدی ازتو؟- !
 بدبخت پارونوئیدی این سوال واز سر تعجب پرسیدم شکاک...احمق- ...
 کاوه دست بلند کردوگفت:

می زنم تودهنهت ،من تورو شناسم باید برم بمیرم- .
 برو بمیر پس،انقدر پالونت کچه که هرکی سررراه میبینی فکر می کنی قماش خودتن،صد بار از صبح زنگ
 میزنی می پایی،نرو-
 بیرون،با تلفن حرف نزن،این نپوش،این راهو نرو،...نکن ...نخور...نرو...نه..نه...زندانی کردی باکی بیرم
 با پشه های خونه؟

شالمو با حرص کشیدروسرمو گفت:
 تو گه میخوری- .
 بین می کنم با نه- .

می رم کنار مامانت چالت می کنم- .
 سری تکون دادمو گفتم: تو به قتل عادت کردی اگر قرار بود حاج منصور باشی حرم سرات مهد کودکم داشت.
 کاوه آرنجمو با خشم گرفت وبا ضرب بلندم کردوگفت:
 خفه شو دیگه داری زیادی از فکت کار میکشی- .
 دست به بچه ی من بزنی ،رو میکنم یک ساله با منی، رو می کنم جون مامانمو برای اینکه منو بکشونی تو خونت تو دستت-
 گرفتی که آخرم داروهاشو انقدر دیر برسونی که به ماه نرسیده بمیره...رو میکنم...رو میکنم...
 تو صورتم فریاد زد:
 تو غلط میکنی،یه کار نکن تحویل باباتو اون دو تا داداشای غول بیابونیت بدم که دو دستی تحویل فتوحی خرفت بدنت- .
 یه لحظه تو جام یکه خوردم ،فتوحی؟؟حاضرم بمیرم زن فتوحی پیر گفتار نشم.
 کاوه آهان ...لال شو تا آدمت نکردم- .
 در ماشین و باز کردوهولم داد تو ماشین ،کیفم وشال گردنم رو زمین افتاده بود، برداشتشون . درعقب وباز کرد و انداخت تو
 ماشین . ملت شوکه نگاه می کردن حتما می گن نه زن نه مرد عارو ناموس نداشتن چه قدرآبروی هموبردن وتو سرو کله ی هم
 زدن....

 زنگ خونه خاله رو زدم وپوشیه امو دادم بالا و آیبک اومدجلوو درو باز کردو گفت: سلام،کوجایی؟
 سلام ،قطار دیر اومدو مترو هم خیلی شلوغ بود- .
 خاله: نوا!!
 سلام خاله- .
 خاله این یارو زنگ زد- .
 کدوم یارو؟-
 خاله جناب دوکتور(هول شدم وگفتم-):

چی گفت؟-!!

خاله می خواست موطمئن بشود که آیا اینجا خانه ات هست یا نه و کولی سوال از من پرسید- .
 پوزخندی زدمو چادرمو دراوردم ولبه ی تک پله ی ایوون نشستم وآیبک با مهربونیش گفت:

گریه کردی؟ چشمت غلطان خون - ..
 خاطره ها حمله کردن بهم وقتی دیدمش اون منو ندید ولی من دیدمش، حتی صدامم تشخیص نداد البته
 با لهجه ی شماها حرف-
 زدم فقط هم چشمامو می دید، جوابشو زیاد نمی دادم تا پیش خودش حتی فکر هم نکنه چشماش رنگ
 چشمای نواست و صداشم
 همینطور و رفتارشم همینطور....
 پس این نواست - ..
 خاله چطوری شوده بود؟ - !!
 همون طی دو سال که تغییری نمی کنه - .
 خاله ازدواج کرده؟-
 نه گفت(مجردم-)
 خاله سری عاقل اندر صفیح تکون دادو آبیگ دستمو گرفت و کنارم نشست و گفت:
 اسمشو چی گذاشتن؟-
 با بغض آبیگ و نگاه کردم و گفتم- :
 برای بچه ام اسم نداشتن- .
 خاله پس چی صداش می کوند؟-
 بچه- !!
 آبیگ بچه؟؟- !!
 چه قدر ادعای مسلمونیشون میشه ولی به بچه ی من ظلم می کنند فردا میام پیشت عزیزم-
 آبیگ لبخندی زد و خاله گفت:
 آدرس کامل اینجارو گرفت(خاله هم با جدیت و حرص گفت-):

یادت نرود که اون فقط پدر بچه توست نه هیچ چیز دیگه تو آن جا به بچه ات خدمت می کونی و
 محبت مادری رو می دهی نه-
 به پدراو، نوا تو یک بار در چنگال های اون گرگ صفت بودی دیگه نمی روی آن دفعه به خاطر نجات
 مادرت و این دفعه به
 خاطرت بچه ات تو دیگه آن نوا بیست ساله ی مجبور نیستی.
 سری تکون دادم و آبیگ گفت:
 نوا که چیزی جز دخترش را نخواسته ماما- .

خاله تو آن مرد را نمی شناسی آما من شاهد تمام گضایا(قضایا) بوده ام برای همین نمی خواستم نوا دخترش را نگه دارد که-
 عاگبت باز هم به همین نگطه(نقطه) رسیدی.
 نمی تونم خاله، بچه ام قلب منه.... تحملم طاق شد دیگه... آیبک لبخندی زدوگفت:حگ داری- .
 سر ساعت هفت دم در خوشن بودم....
 همون خونه بود،همون آپارتمان نود متری شش واحده با نمای سنگ گرانیث مشکی ،چشمم به زنگ طبقه ی دوم خورد سرموبلند
 کردم و به قامت ساختمون نگاه کردم . ازسه طبقه بلند تر بود چون خونه ها هرکدوم تو یه نیم طبقه ی مجزا ساخته شده بود که
 با سه تا پله از هم فاصله می گرفتند.
 اون پنجره ی سمت چپ ،پنجره ی اتاق کاوه است،هنوز همون کرکره ی به رنگ بژ به جای پرده به اتاق زده،انگار اتاق کاره نه
 اتاق خواب . به دسته کلید تو دستم نگاه کردم خوب این کلیدا رو نمی شناختم در کوچه رو باز کردم و وارد شدم.
 پارکینگ اولین مکانی بود که هنگام ورود می دیدی،هنوز همان اسپورتیج وداشت به طرف آسانسور رفتم،طبقه ی پارکینگ بود
 درو باز کرد تو آینه خودمو دیدم چادر مشکی پوشیده،پوشیه ی مشکی ای که تنها از نیمه ی پیشونیم تا روی استخوون بینمو
 نپوشیده بود،همون ابروهای کشیده وتقریبا پهن وبرداشته وتمیز،چشمای سبز یشمی تیره. چطور این چشمارو شناخت؟!حالا چیه
 می خوای بشناسه؟!نه خدا نکنه!!اگر بشناسه شاید هیچ وقت دیگه نتونم بچه امو ببینم.
 (طبقه ی دوم)
 آسانسور ایستادو ازش خارج شدم ،در ضد سرقتی که خونه داشت اونو از طبقات دیگه مستثنا میکرد.
 یه تقه به در زدم،دوتا...زنگ...نه نیومد جلوی در. درو با کلید باز کردم خب خودش کلید داده بود، وقتی دروباز نمی کنه باکلید
 میام دیگه.
 درو باز کردم همون صحنه ای که اولین بار آورده بودتم خونش اومد جلوی چشمم ...چه قدر استرس داشتم ...چه قدر بغضم
 سنگین وخفت بار بود،تنم عین میت سردو بی جون بود ،روح نداشتم فقط یه جسم مجبور بود.
 خونه همون خونه،دکوراسیون همونی که من تغییرش داده بودم برای آخرین بار یه دسته مبل راحتی بنفش وکرم وصورتی،یه

میز شش ضلعی چوبی قهوه ای سوخته که روش لب تاپ ویه ظرف پر از آجیل میوه که چند تایی پرتقال ورق شده ی خشک روی میز افتاده بود. یه استکان چای خالی و یه جلد مچاله شده ی شکلات کنارش...

روی زمین یه خری کوچولوی سفید افتاده بود با حسرت خرس واز روی زمین برداشتم . برای دخترکوچولوی منه..برای بچه ی من.....

به سمت اتاق رفتم ظاهرا هیچ چیز تو این خونه تغییر کرده بود پس حتما اتاق کاوه همون اتاق سابقه همون که به پنجره اش کرکره آویزون بود. پس اتاق بچه اتاق کناریش میشه . دراتاق و باز کردم داخل شدم .از صحنه ای که دیدم هم خندم گرفت هم دلم سوخت،هم حرصم گرفت. کاوه با اون لنگای درازش تو تخت بچه با زور جا شده بود وبچه ام تو بغلش بود وپاش اززانو ازتخت بیرون بود وبچه رو سینه اش خوابیده بود . نمی تونستم صورتشو ببینم صورتشو تو بغل اون قایم کرده بود.

عزیزم ،چه قدر ظریف،موهانش صاف وقهوه ای بود،قهوه ای سوخته که با تردید می شد از مشکلی مجزاش کرد،پوست-

سفید،دستاش رو صورت کاوه بود،انگشتاش چال چال بودو تپلی دستشو نمکین میکرد. دلم داشت براش ضعف می رفت لبمو گزیدم که نرم جلو بغلش نکنم...

اتاقش اصلا ظاهر اتاق بچه نبود فقط یه تخت بچه گونه داشت وچند تا عروسک همین!امادرت بمیره این بابات چی بلده پس؟؟!

اشک تو چشمم جمع شده بود به دردیوار نگاه کردم هیچ عکسی ازش نبود که صورتشو ببینم ...روی زمین شیشه اش افتاده بود.

رفتم شیشه اشو از زمین برداشتم دیدم پستونکش تو مشتم کاوه ست ازبالای تخت نگاهشون کردم،به کاوه خیره شدم وقتی خوابه

انگار اون آدم نیست،پای بچه ام وسط نبود باید ازت انتقام می گرفتم ولی بچه ام...بچه ام یک سال و هفت ماه و بیست و چهار روزازم دوربوده وامروز روز بیست وچهارمه....)از زیر دستش در می رفتم وبا همون

صدای گرفته جیغ می زدم ،کاوه عصبی سرشو کوبوند به دیواروگفت:

لعنتی،نوا! حاجی بفهمه چی؟حاجی بفهمه منو میکشه- .

با حق حق گفتم:
 می خواهی هم منو بکشی هم توله اتو؟- ..
 سرنگ آمپولوپرت کرد سمت دیوارو نعره زد به درک به درک گمشو برو همون جایی که بودی.
 نفس زنان وبی جون نگاهش کردم ،مانتومو از تو کمد درآوردو پرت کرد تو صورتمو گفت:هری ،خوش
 گذشت یک سال خرجتو
 کشیدم دیگه ننه مریضم نداری می تونی بری.
 برم؟!اوا رفته نگاهش کردم،نفس زنان ودست به کمر نگام کرد وگفت- :
 تموم شد،ان بچه رو هر غلطی میخوای بکن باهاش بیا)از تو کشو کیف پولشو برداشت وتراول هارو تند
 تند از اون جا پولیش-
 خارج کردو اومد جلو دستمو گرفت وگذاشت کف دستم...)(شوگه نگاهش میکردم با حرص گفتم):
 یه تومن نقد- ..
 پولو پرت کردم تو صورتشو جیغ زدم:

عوضی زندگیمو نابود کردی بچه تو دامنم گذاشتییه تومن نقد !!اینو هزار سر قبر- ...
 کاوه هم تو صورتم عربده زد:
 چیه؟انتظار داشتی عقدت کنم؟فکرکردی من برای ازدواج تو فاحشه رو انتخاب میکنم؟-
 تنم یخ کرده بود.فاحشه؟!منو مجبور کرده میگه فاحشه!!
 کاوه ازت متنفرم تو یه هرزه ای از تو تخت هر کی بلند شی چارت چند تا بخیه ست بعد به عنوان یه
 دختر بکر میری تو تخت-
 یکی دیگه خیال کردی منم مثل اون عوضی های قبلی ام ؟نفهمیدی من یه پزشکم؟نفس تو صورتم بکشی
 من میفهمم نفسات تو بغل
 چندتا)نعره زد(نامرد چاق شده.
 با بغض وصدای لرزون گفتم:
 سیر شدی؟-
 با حرص گفت:آره
 گرگ ،حداقل شاهرگمو بدر-
 نه گرگا روباه نمی خورن فقط باهاشون دست وپنجه نرم میکنند- .
 با چونه لرزون وچشمای لبریز از اشک گفتم:
 ازت متنفرم-
 تو چشمام خیره موند،گوشه ی لبشو جوید آهسته اومد جلو . تکرار کردم:

ازت متنفرم ، تو تنها چیزی که داشتم ازم گرفتی ، غرورمو-
 اشکم فروریخت . انگار یه شیشه کیناکو درجا سر کشیده ، تو یه چشم به هم زدن کمرمو گرفت و بلندم کرد
 و چسبوندتم به
 دیوار و صورتشو تو گردنم فرو برد ، تو دستاش تقلا می کردم ناخونامو تو گردن و پشتش می کشیدم تا ولم
 نه ولی انگار حس نمی
 کرد جیغ می زدم ولی جلوی صدامو از لبهام می گرفت ، پرتم کرد روی تخت و اومد روم میخواستم نذارم
 نزدیکم بشه ولی اون با
 اون قد و قامت کجاومن کجا؟ تازه حاملگی به قدر کافی بی جونم کرده بود....
 می خواستم فرار کنم چنگ مینداختم به روتختی که خودمو از زیرش بکشم بیرون ولی مهارم می کرد. با
 صدای بلند دو رگه گفتم:
 کاوه ی عوضی ولم کن-
 کاوه هیسس هیسس... چرا گریه می کنی؟ چرا دیوونم می کنی؟ چرا دست میذارى رو نقطه ضعفم؟ مگه
 نمیدونی اشکات افسارمو-
 ازم می گیره جفت دستامو تو یه دستش گرفت و بالا سرم نگه داشت ، کمرمو بلند کردم که تکونام منو از
 دستش نجات بده ولی
 نمی تونستم ، جون مقابله باهاشو نداشتم. با هیجان و شور گفتم:

تقلا کن نوا کوچولو تقلا کن من عاشق اینم که تو دستام مثله ماهی تقلا کنی و اشک بریزی ، دریای شور
 انگیز من- ...
 لبهامو با خشونت بوسید
 (. دستمو رو لبش گذاشتم انگار همین دیروز بود هنوز جاش درد میکنه)....
 بی جون پشت کرده به لبه ی تخت خوابیده بودم و بی صدا اشک می ریختم ، از تو حموم اومد
 بیرون ، حوله ی سرمه ای رنگش
 دور کمرش بود اومد بالا سرم مقابلم ایستاد و دست به کمر نگام کرد و گفت:
 گریه نکن- ..
 خفه شو- ...
 گریه نکن میکشمتا- ..
 اگر همه ی دکتر ها مثله تو ان ، ایشالا بمیرن که مایه ننگ کشورشون ملافه رو کشید روم پس زدم وبا
 حرص گفتم- :
 به درک سرما بخور بمیری- .

با تو ایشالا- ..

پاشو برو به چیزی بخور قندت میفته رنگت پریده- .

با حرص نگاهش کردم با حرص گفت:

مرده شور اون چشمتو ببرن که عین گربه می مونه،چی بیارم برات- .

کوفت ماری- .

از اتاق رفت بیرون از جا بلند شدم زیر دلم یه کم درد میکرد ،لباسام و پرت وپلا کرده بود،شلوارمو از رو زمین برداشتم

پوشیدم،حالا کجا برم؟خونه بابا که شاهنور خانم بیرونم می کنه،شاهنور نهایت یه زن بابای کامله ،تازه اگرم باراد وهورام منو

ببینند میکشمن،ماما هم که دیگه نیست،)با بغض گفتم کاش حداقل زنده بودی که با زندگی تو این دردو تحمل میکردم (ماما)....

مانتومو تنم کردم پولا رو از روی زمین جمع کردم ،باید برم پیش خاله نیکول ،جای دیگه ای ندارم میرم آستارا...

شالمو از تو کمد برداشتم در کمدو بستم که دیدم کاوه دم درایستاده و داره منو نگاه میکنه ...سرتا پاوتو دستش یه لیوان شربت...

شاکی گفت:چرا لباس پوشیدی؟

مگه بازم باهام کار داری؟-

عاصی شده اینور اونورو نگاه کردوگفت:

نواهم تورو می کشم هم خودما،لا مصب ساعت یازده ونیم شبه-

مگه برای تو فرقی داره- ...

کاوه روی سگه منو بالا نیار نوا-

مگه نگفتی گورمو گم کنم-

کاوه لیوان شربت وروی پاتختی گذاشت وگفت:

وقتی عصبا نی ام لال مونی بگیر که حرف نزنم هم ترو بدبخت کنم هم خودمو از تصمیم درس بندازم- .

تصمیم درست؟!!!)دست به کمر شدمو گفتم-):

پس قبل رو تختی گورمو گم کنم درسته بعدش بمونم تصمیم درسته... (سری تکون دادمو گفتم-):

حاج منصور که تکلیفش روشن ،نماز تو مسجدو تسبیح به دست واستغفرالله از دهنش نمیفته وحلال

حرومو عین مو از ماست-

میکشه بیرون. پس توبه کی رفتی؟! اگر داییتم مثل تو یه بی حیای عوضی بوده معلومه حلال زاده ای ولی اگر...
 کاوه نوا ... نفسم چاق، هرچی من زورم الان فول تو جونت. فقط همین زبون که داری الکی اضافی ازش کار می کشی، نوا-
 آخ نوا حرفتو کامل کن که خلاصت کنم جرات داری حرفتو کامل کن دستمو گاز گرفتم وگفتم:
 استغفرالله... نگفتم دوراز جون، دوراز جون روم به دیوار حاج خانم بلههههه..
 کاوه با حرص گفت: زهر مارو بلههه
 ولی.. حتما حاج خانم حامله بوده که دله بوده وویار کرده از دست یه عوضی لقمه گرفته که شدی تو- ...
 (کاوه دوید دنبالم و درجا تلفن بی سیم و برداشتم دوییدم روتخت وگفتم:
 بهم نزدیک بشی شماره ی عمو منصورو می گیرم می گم من نوام کافیه از رو شماره خونه ات بفهمه یه ربع به دوازده شب من-
 خونه ی توام..
 کاوه با حرص گفت:
 گور پدر بی پدرت بیا پایین-
 برو عقب بیام پایین-
 بیا پایین کاریت ندارم- .
 آدم عاقل از یه سوراخ دوربار گزیده نمی شه- .
 تو خودت سمی از تو گزنده تر نیست- .

چرا توی افعی رو سرتم از تنت جدا کنن تا نیم ساعت می تونی نیش بزنی-
 میون پام خیس شد ،... بایه تیره شدید نفسمو از درد بالا کشیدم وبه پام نگاه کردم شلوار نخودی رنگ کتانم خونی شد با هول
 سربلند کردم . کاوه رو دیدم که رنگ باخته بود..

.....
 ا ههههههه.....)یکه خورده وبا وحشت نگام کرد یه قدم عقب رفتم وگفتم-):
 سلام-

سلام و.... خانم زهره ترک شدم آخه چطوری اومدی داخل؟-
 خودتان کلید داده اید یادتان نمیاد؟-

کاوه کلید دادم کله سحر بیا ی بالا سرمن؟-

ببخشید-

بیا بچه رو بگیر ببینم...آخ آخ آخ کمرم داغون شد...

رفتم بچه رو ازش گرفتم، رومو برگردوندم تا حال و روزمو از تو چشمام ببینم و نفهمم، دیدمش...تموم آرزومو دیدم...

با همون موهای خوشگلش، ابروهای کمرنگ و چشمای کشیده اش که گاهی باز می کرد ولی به نیم نرسیده از خواب غش-

میکرد....

به سینه ام چسبوندمش صورتمو تو گردنش فرو کردم وگردن خوش عطرشو بوسیدم بوی خوش کودکی رو میداد، قلبم می خواست

از سینه ام بزنه بیرون..بچه ی من...جونم..تموم امیدم برای نفس کشیدن چشمامو بستم. تموم سلول های بدنم برای طوافش تو تنم

هل هل می زدن. زانو هام میلرزیدن، بغضم گلومو داشت پاره میکرد، انقدر محکم بچه رو به سینه ام چسبونده بودم که بیدار شد

ومنو با لبهای برگشته نگاه کرد...

انگار خیلی نیومده بهش علاقه پیدا کردی-

برنگشتم چون چشمام سرخ بودن و بغضمو می دیدو می فهمید. بغضمو قورت دادم گفتم:

بلی، من خیلی بچه دوست دارم (دارم(به ویه)ویژه(اگر دوختر باشد) .

کاوه این خوبه- .

صدای زنگ دراومد و کاوه گفت:

باز نرسیده اومد اینجا- .

با تعجب به دیوار رو به رو خیره شدم کی رو میگه، بچه ام با تعجب منو نگاه می کرد. کاوه رفت بیرون، بچه رو به سینه ام

چسبوندم وبا تموم جونم گفتم:

جان الهی من فدای تو بشم الهی مادرت بمیره-

تموم صورت و بدنشو با بوسه طواف دادمو گفتم:

ببخشید، ببخشید، عزیز دردونه ام مامانو ببخش.... دستای کوچولو شو بوسیدم و سشو ناز دادم و گفتم- :

عشقم، عشقم مامانو ببخش-

کاوه سامیار تو مگه خونه نداری سرو تهتو میزن اینجایی؟-

دستتوبکش ،خونه ی منو تو نداره که،چاییت حاضره دیشب یه اتوبوس چپ شده بود تا صبح تو اورژانس با حضرت عزرائیل- مبارزه میکردیم کلا شب پرکاری بود هم برای ما هم برای حضرت عزرائیل... صدای بچه ت نمیدانکشتیش که یه شب آوردیش.هان؟- کاوه خوبه خواهر جان تموم اخباروبهت اطلاع میده- . سامیار کجاشو دیدی تازه گفت:به زودی میاد پرستار بچه اتو ببینه .گفت:تربیت این بچه مهمه.(جفتشون زدن زیر خنده وکاوه- گفت): زهرمار- سامیار باباش که توباشی تخم وترکش از پای بست ویروون- ... صدای زدوخورد اومدوسامیار گفت: نفهم به داییت احترام بزار- . چاییدی بابا ،تو وقت اضافه به دنیا امدی جز خواهر زاده ها محسوب میشی دایی چیه؟- سامیار حالا طرف مالی هست؟- کاوه آره اونم چه مالی کلا بسته بندی شده است- . سامیار یعنی چی؟- کاوه راستشو بخوای کسی رو که خانم عظیمی دارو دسته ی خواهر حاج خانمت معرفی کنه که داف نیست)باز جفتشون خندیدن- وکاوه گفت): یکی عین خودشون چه بسا پررنگ تر- .

سامیار خندیدوگفت:

میگن هرچی عشق زیر- ...

از اتاق با دخترم بیرون اومدم وگفتم:

سلام-

سامیار برگشت طرفم به اولین چیزی که یکه خورده خیره موند چشمام بودوروبندم .تو چشمای سامیار با

غرور و قاطعیت نگاه

کردمو بچه رو تو بغل جابه جا کردم وگفتم:

من پرستار بچه هستم- .

سامیار یه نیم نگاه به کاوه که خنده از شیطنت رو لباش بود کردو گفت:
سلام.....اومد جلو دستشو دراز کردوبا شیطنت گفت- :
منم سامیار هستم)به دست دراز شده طرفم نگاه کردم .وکاوه خندید وگفت-):
روبوسی کن زشته دایی جان- ...
سامیار با شیطنت ولی جدی لبشو گزیدوگفت:
استغفرالله ربی والتوب وعلیه- ...
همچنان جدی به سامیار نگاه کردم ،بچه ام همونطور نگاهش میکرد.
سامیار لبخند زدوگفت :ببخشید)دستشو رو قفسه سینه اش گذاشتوتعظیمی کرد وکاوه گفت:
خانم پرستار اسمت چی بود؟-
بهشته- ...

سامیار بهشته؟!داریم مگه؟؟- !
کاوه تو میتونی جهنم صداش کنی)کاوه وسامیار با هم خندیدن وسامیار خندشوجمع کردو گفت-):
فردوس خانم فاز والده وابویتون چی بوده؟-
با گنگی نگاهش کردم با اینکه خوب عنی حرفشو فهمیدم وکاوه گفت:
سامی پرستار بچه امون خارجیه باید کتابی باهاش حرف زد- .
سامیار شیطون خندیدوگفت: من عاشق زن خارجی ام.ایول خانم عظیمی با خارجی ها می پلکه؟

کاوه یه رگش افغانیه- .
سامیار برگشت شاکی کاوه رو نگاه کردو کاوه خندیدوسامیار گفت:
زهرمار-
ببخشید ،موشکلی با افغان ها دارید؟؟- !
سامیار یه لحظه جاخوردوبعد گفت:
نه نه ولی اصولا افغانیا سر ساختمون میان نه سر بچه؟-
آها پس شوما با تحصیلات عالیه اتان اینسان ها را با نجات)نژاد(ونسبشان می سنجدید،بی نظیر است
چرا که بعد شوما ایرانی ها-
در کشورهای اروپایی انتظار دارید که با شوما خوب رفتار بشود وجالب تر آنکه ادعای مسلم بودن ،دارید
که خداوند گفته
شومارا با پرهیزگاریتان ارج می دهم.
سامیار در حالی که زل زده بود تو چشمای من گفت:

دم خانم عظیمی گرم کپی فرستاده با خودش مو نمی زنه- ...
 کاوه پوزخندی از خنده زدو روی دسته ی مبل نشست وسامیار گفت:
 پس چرا لهجه ات اینطوره؟ یاد این فیلم افتادم)مسافری از هند(دختره سیتا بود شبیه اون حرف می زنی
 ولی با لهجه ی ترکی- ...
 خودشو کاوه پوزخندی از خنده وشیطنت زدن وکاوه گفت:
 هند وافغانستان نداره که فارسی دری حرف میزنه این لهجه ماله رگ دومه- ..
 سامیار اییبه ترک سن؟؟- !
 کاوه یخ دایی جان روسی دی- ..
 سامیار الله اکبر،روسی؟؟!کاوه خاک برسرمن افغانیا زن روسی میگیرن منو تو عرضه نداریم از همین
 کشور خودمون-
 بگیریم.خانم اون دنیا..
 (خودشو کاوه باز پوزخند ،خنده رو زدن وگفت):
 جریان این روبند چیه؟- !
 کاوه آیینشونه-
 سامیار مگه عربند؟-
 کاوه افغانی ها هم روبند می زنند- .

سامیار آهان- !!
 کاوهاز جا بلند شدوگفت:
 این بچه خوابید باز برو صبحونه درست کن- !!
 سامیار با ذوق گفت:
 وای،جان من!!یعنی ازین به بعد شام وناهار داریم؟؟!خدایا شکر- .
 کاوه خيله خب انقدر ذوق نکن آخر برج تو هزینه ی این قسمت کارشو میدی- .
 سامیار خاک بر سر خسیست- .
 کاوه به سمت اتاق رفت ورفتم وبچه رو گذاشتم رو تختش وبوسیدمشو آروم گفتم:
 هر وقت برن حسابی بغلت می کنم خوشگل من الهی فدای تو بشم، فرشته کوچولوی مظلوم .برگشتم
 دیدم سامیار پشت سرمه یکه-
 خورده نگاهش کردم و گفت:
 بهشته جان یه سوال شما تو خونه با همین چادر چاقچور می گردید؟-

موشکلی دارید؟! -!
 من که نه تو خودت چی؟!
 با سکوت نگاهش کردم و گفتم:
 البته هر جور راحتی عزیزم- .
 از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...چه بمبی ترکید تو این خونه ،تو کتری برقی اب ریختم
 و روشنش کردم ،اول میزو
 شلوغ پراز گرد وخرده نونو پاک کردم وبعد سفره ای که تو کشو قبلا میذاشتم واز تو کشو برداشتم .تاشم
 باز نشده بود.روی میز
 انداختم وا تو یخچال تمام محتویاتی که به عنوان صبحونه میشه خوردودر آوردم ،یخچال تقریبا خالی
 بودوگفتم:
 باید لیست بنویسم برای خانه-
 سامیار که اونور ایستاده بود نگام کردو گفت:-
 صاحب خونه حمومه ، توبنویس لیستتو فقط فارسی بنویس-
 نگاهش کردم لبخندی زدوگفت:
 انگلیسی هم بنویسی مشکلی نیست ولی به زبان مادری یا پدری بنویسی باید بگردیم دنبال مترجم- .
 چای دم کردم وکاوه صدا زد:

سامی ...ا...سامی این حوله منو بده- ...
 سامیار از همون سر جایش گفت:
 از کجا؟(..بی اختیار گفتم-):
 از پشت در- ...
 سامیار یکه خورده نگاهم کردوگوشه لبمو از داخل گزیدمو سریع گفتم:
 آخه..آدمد خانه رو دیدم،یادم بود- ...
 کاوه پشت در اتاقمه بیار دیگه یخ کردم- ..
 سامیار سری تکون دادوبه طرف در اتاق رفت وزیر لب گفتم:
 همیشه هوله اشو یادش میره- ..
 صدای خنده اشون اتاق وپر کردنم میدونستم کاوه یه دایی همسن خودش داره ولی برای تحصیل تو
 شهرستان بود.چای رو
 ریختم،کاوه چای رو پرنگ ومایه دار میخوردولی...چای رو نرمال ریختم وروی میز گذاشتم ،تمام ظرف
 هارو توی ماشین

لباسشویی چیدم ..یه کوه ظرف توی سینگ بود....صدای زنگ موبایل اومد سپس صدای کاوه....
سلام....بله....نه...نه...ام...نه می رم....بله حاج خانم....بله....هنوز خوابه....یه لحظه بیدار شد تو
 بغلش بود عکس العملی-
 نشون نداد...با چی؟ با چادروروبند....نخیر در نیاورده....بله سلیقه خانم عظیمیه...منم چیزی نگفتم تایید
 کردم....بله...سامیارم
 اینجاست...
 سامیار سلام برسون-..
 کاوه سلام میرسونه...نمیدونم داره صبحونه حاضر میکنه..ای بابا مادر من چه قدر سوال میکنی....خب
 عزیز دلم یه توکه پا بیا-
 سوال جوابش کن...چشم بفرمایید....ای بابا حاج خانم چه قدر ناز داری ...الو...الو...بیا قهرکرد.
 سامیار خندیدوگفت:
 آدم با والدش مثله قرآن رفتار می کنه.پسر جان-..
 کاوه الحمدالله حاج منصور کامیاب با ماسرسنگینه وگرنه قشون کشی داشتیم سر یه پرستار- .
 سامیار پرسید شب میره یا می مونه؟-
 کاوه اونو که بعد سلام پرسید-..
 هردو خندیدنو کاوه گفت:

سامیار فقط باهاش تا اینجای خدمات توافق کردم- .
 هردو خندیدنو سامیار گفت:
 بس که خری دایی جان هرچه خدمات بیشتر تخفیف بیشتر-
 بیشعورها پس کاوه به داییش رفته بودحاج خانم خبط وخطایی نکرده بود- .
 سامیار چه بسا کارت قرعه کشی هم داشت- .
 با حرص از اتاق اومدم بیرون ،با حرص به سامیارنگاه کردموسرشو تکون دادوگفتم:
 موشکلیه؟-!
 سامیار هوووم؟-!
 در دانشکاه شوما درسی به نام بینش یا اندیشه بود؟-!
 سامیاروکاوه هردو بهم نگاه کردنو گفتم:
 پس بوده آما شوما دونفر آن را با تگلب پاس کردید زیرا هیچ از آن نیاموخته اید. درایران یه جمله خیلی
 زیبا وجود دارد که می-

گوید: حرفی که می‌خواهید بگوئید مزه اش کونید)
 سامیار بچرخ، بچرخ... گنگ نگاهش کردم و کاوه گفت-):
 نچ چادر سرشه معلوم نیست- .
 سامیار ولی مطمئنم که داره- ..
 کاوه اوهوم، این چای رو پررنگ کن- .
 استکان چای کاوه رو برداشتم که سامیار گفت:
 کجا قایم کردی؟-
 با تعجب نگاهش کردم و گفت: دمتو؟
 کاوه پوزخند زد و گفتم:
 درداخل یخچال هیچ نیست- .
 کاوه سامیار خونست بگو بخره- .
 سامیار نوکر بابات غلام سیاه- .

کاوه غلط کردی بخور بخوابت اینجاست نوکر غلام سیاه؟-
 سامیار نچ، نچ، نچ همین کارارو کردی اون دختره فرار کرد- .
 (گوشامو تیز شد کدوم دختره، استکان چای رو مقابل کاوه گذاشتم کاوه شاکی سامیار و نگاه کرد و سامیار گفت:
 همچین قیافه میگیره انگار یادش میاد- .
 کاوه یادم نمیاد ولی همین که یه بچه ی بی مادر رو دستمه وبی نام و نشون مادرشه معلومه قضیه چی بود- .
 سامیار حالا خون کثیف تو اول صبح کثیف تر نکن- .
 (داره منو می گه، یعنی چی یادش نمیاد؟! چطوری یادش نمیاد؟!)
 سامیار ناهار چی داریم؟-
 کاوه کارد بخوره تو شکمت سن دایناسور داری هنوز این اخلاقتو داری؟- !
 سامیار یه سوال غریزه- .
 کاوه اول برو لیستشو بخر بعد menu - بگیر.
 سامیار تو توافق لباس شستن هم هست؟- !
 کاوه سری تگون داد و گفت:
 سامیار کاوه دمت گرم) دستشو رو ی شونه کاوه گذاشت و گفت-):

دیگه رخت کنم جا نداره- .
 کاوه چپ چپ نگاهش کردو گفت:
 واسه اون بچه پرستار آوردم نه واسه تو ی خرس گنده- .
 بیخشید ایا تا ابد میخواهید او را بچه صدا کنید- .
 سامیار به نکته ی ظریفی اشاره کرد- .
 کاوه به سامیار نگاه کردولقمشو تو دهانش گذاشت وگفت- :
 تو می تونی هر چی خواستی صداش کنی- .
 با ذوق گفتم: یعنی اینکه من میتونم اسم برا ی او بگذارم؟!
 کاوه نگاه بی احساسی کردو گفت:بو گوذار

بعد هر دو پوزخندی زدن ومن داخل اتاق بچه ام رفتم .بالای تختش همیشه اونو پیش خودم (هانا)صدا میکردم.
 (حالا می تونم راحت اونو هانا صدا کنم. پوشیه امو بالا زدم ووقتی میدیدمش تپش قلبم بالا میرفت.موهاشو نوازشی کردم وگفتم:
 هانا عزیزدم،کوچولوی من،دیگه تنهات نمیدارم به هیچ قیمتی مامان اینجاست.کنار تختش زانو زدم
 ودست توپول سفیدشو تو-
 دست گرمم با لذت بوسیدم ودستشو رو گونه ام گذاشتم وگفتم:
 مامانو ببخش که تمام دوران بارداری عذابت دادم وبعد هم ازت دور بودم جبران میکنم .کف دستشو بوسیدم. صدای سینه صاف-
 کردن اومد پوشیه امو پایین آوردم ،نگاهمو ازش دزدیدمو گفت:
 حتما خیلی لوازم برای بچه لازمه که نداره،چون پیش من نبوده-
 پیش شوما نبوده؟!))چنان با یکه خوردگی پرسیدم که کاوه یه لحظه جا خوردوبعد یه تامل کوتاه گفت- :
 نه،من که از بچه سر در نمیارم ،پیش مادرم بوده ولی دیگه اونا هم تحمل نگه داریشو نداشتن آوردم پیش خودم- .
 سری تکون دادم وگفتم:
 لوازم مورد نیازش را براتان لیست می کونم- .
 داشت خنده اش میگرفت ولی جلوی خنده اشو گرفت وکت چرم خوش دوختی که تو دستش بود به رنگ شکلاتی تیره بود روی
 اون پیراهن مردونه قهوه ای سوخته اش پوشیدحالا با اون شلوار کتان که فیکس تنشه وهمرنگ پیرهنش
 یه ست خوب تشکیل داده

اون موقع هم خوش لباس بود البته که زیاد نگذشته دوسال، دو سال ونیم زمان زیادی واسه تغییر نیست.

خوشتیپیم؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بلی؟!

پوزخندی زد و گفت: خیلی با دقت و ارسیم می کردی؟

سرمو انداختم زیر و گفتم: با دگت نگاه نمی کردم سو تفاهم نشود.

کاوه با شیطنت لبخندی زد و گفت:

فعلا- .

خدانگهدارتان- .

کاوه رفت بیرون از جا بلند شدم و در کمد و باز کردم دیدم الحمد الله هر چیزی تو کمد پیدا می شه الا

وسایلی که مورد نیاز بچه

است. توی اتاق نگاه کردم یه ساک پیدا کردم داخل ساکو و ارسی کردم دیدم فقط توش دو دست لباس

برای هاناست همین...

روی هانا رو کشیدم و از اتاق رفتم بیرون، دیدم سامیار روی کاناپه لم اده یه لحظه نگاهش کردم و با

چشمای خمار قرمز نگام

کرد و گفتم:

شو ما اینجا زندگی می کنید؟-

چشماشو باز کرد و به بالا اشاره کرد و گفت:

واحد بعدی- .

آها- .

این آها یعنی پس اینجا چه میکنی؟-

بلی- .

چه پررویی تو دختر! خونه خواهر زاده امه می خوام بمونم اجازه هست- .

بلی- .

خیلی ممنون- .

هانا کولی وسایل ی خواهد- .

از تکیه خارج شد اومد لب کاناپه و گفت:

هانا کی هست در خدمتش باشیم- .

بچه- .

بچه؟! بچه؟! (اشاره به داخل اتاق هانا کرد و گفتم-):

بلی- .

از کی تا حالا شده (هانا"؟-) !

آقای کاوه گوشتند میتوانم اسم بوگذارم- .

چه سریع (!!زد به تخته و گفت: سرعت عملت بالاست-).

چیکار باید بوکونم؟-

با خنده گفت:

توهرکاری دلت می خواهد بوکن- .

با اخم نگاهش کردم وجدی تر گفتم:

من لوازم مورد نیاز هانا رو می گویم- .

سامیار شونه اشوبالا انداخت وبا حرص گفتم:

آقای کاوه گوشتند به شوما بگویم- .

سامیار کاوه غلط کرده !مگه توله ی منه؟-

با اخم وخشم نگاهش کردم وگفت:

منو اونطوری نگاه نکننا اون بچه خودش صاحب داره- .

همچنان هونطور نگاهش کردم و سامیار هم نگام کردو گفت:

چیہ؟-

هانا لوازم مورد نیازش را می خواهد- .

سامیار عاصی شده گفت:

خوبه از پس فارس وایرانش بر نمی اومدیم اونم رفته گشته چشم بازارو کور کرده ودو رگه ی زبون نفهم

آورده- .

با اخم گفتم: آقای محترم ، من کار می کونم برای آقای کاوه وحگوگ می گیرم آما نه آقای کاوه نه هیچ

کس دیگه حگ توهین به

من ندارد، لازم به یاد آوری هست که بو گویم من نووکر کمر بسته ی هیچ کسی نیستم.

سامیار با ابروهای بالا داده نگام کردوگفت:

چند وقته ایرانی؟-

نگاهش کردم تخس وجدی. سامیار گفت:

آفرین بهشت عزیزجواب خوبی دادی اما اگر می‌خواهی به جهنم تبدیل نشی حد خودتو نگه دار- .
 خوب است که شوما هم حد خود را نگه دارید- .
 سامیار صبوری من وکاوہ نداره حواست باشه- .
 من بی احترامی نکردم که حواسم را جمع بوکون ،هانا لوازم می‌خواهد- .
 سامیار عاصی شده به سقف نگاه کردواز جا بلند شدوگفت:
 نه می‌رم خونه- .
 برای نهار می‌آید- .
 سامیار سری تگون ادوگفتم:

پس باید برای خانه لوازم مورد نیاز را بخری نهار بوخوید- .
 سامیار اومد جلو،عقب نرفتم همچنان مستقیم تو چشماش نگاه کردم وگفت:
 اومدی مخ منو صاف کنی؟-
 می‌دانید چه چیزی برای من شگفت آور هست؟اینه شوما وخواهر زادتون به هیچ وجه مومکن تحت
 تاثیر تحصیلات خود-
 گرار(قرار)نگرفته اید چرا که از الفاظی استفاده می‌کنید که در شان یک پزشک نمی‌باشد.
 سامیار گوشه یلبشو جوید وگفت:
 می‌دونی تو چه فکری ام اینکه این دختر زبون دراز وچشم گربه ای برای کیه؟- !
 بنده ی خدا- .

هر چی می‌خواهی بنویس زنگ بزنی بیارن- .
 شوماررو بگیرد من خودم می‌گویم چه می‌خواهم- .
 سامیار سری تگون دادو بی سیم تلفن واز میز کوچیک برداشت وشماره گرفت وبعد از چندی بدون اینکه
 نگاه از چشمام برداره
 گفت: الو...سلام آقا کریم قربانت ببین خانم لیست چی می‌خوان برایشون بیارید ...نه آقا این چه
 حرفیه...نه)خندیدوگفت:...نه-
 فقط آقا کریم خانم لهجه دارن توجه کنید (با پوزخند گوشی رو داد بهم وگفتم):
 لهجه داشتن شخصیت اینسان را تغییر نمی‌دهد- .
 سامیار با سکوت نگاهم کردو گفتم:
 الو سلام- ..

سلام خانم بفرمایید- ..

تا لیستمو گفتم وتو آشپزخونه بگردم مواد مورد نیاز مو بگم ،برگشتم دیدم سامیار رو کاناپه نشسته خوابیده وسرشو به بالای کاناپه بازه ..برگشتم که برم پتو بیارم دیدم هانا بیداره قلبم هری ریخت ولبموبا ذوق گزیدموپوشیه امو بالا زدم و × تکیه داده و دهنش گفتم:

- -هانای عزیزم..هانا با اون چشمای کشیده ی یشمیش منو با تعجب نگاه کردو رفتم بغلش کردم وگفتم: الهی من فدای توبشم- -....
یادم افتاد سامیار اونجاست برگشتم دیدم نه همچنان بی هوش ،با هانا رفتم به اتاقشو به سینم چسبوندمشو سرشو بوسیدمو گفتم:
مامان خوشکلم...الهی من بمیرم برات سلام عزیزم- ...
هانا فقط با تعجب پلک میزدو بغض داشت.

مامان ! چرا بغض کردی دخترم من مامانم- .
هانا برگشت به طرفم درونگاه کردوگفتم:
باشه عزیزم ببخشید زیاد هیجان زده ام ...نوا خودتو کنترل کن- ..
با هانا از اتاق کاوه یه پتو آوردم و انداختم رو سامیار و بعد هانا رو بردم دستشویی صورتشو با کلی قربون صدقه شستم وبعد

روی صندلی میز توالت نشوندمش و موهاشو با مهربونی شونه کردم و قربون صدقه اش رفتم وگفتم:
مامانو ببخش من نبودم هیچ ووقت موهاشو شونه کنم وقربون صدقه ات برم ولی جبران می کنم تموم لحظه های نبودنو- ...
سرشو بوسیدم از تو آینه با تعجب نگام می کردوبغض کرده بود وانگارترسیده بود
مامانو نمیشناسی عزیزم؟باشه اشکال نداره تقصیر خودمه...با همین سن کمت خیلی بی محبتی کشیدی؟!اذیت شدی؟!تموم شد-
دیگه....

بغلش کردم روسریمو میکشید وگفتم:
عزیزم باید رو سرم باشه-
هانا به سرش اشاره کردو گفتم:
چی؟!چرا حرف نمیزنی؟!بریم بهت به به بدم.چادرمو دراوردمو گذاشتم رو تخت کاوه به تختش نگاه کردم همون تخت بود-

همون تخت دونفره... حتی رو تختیشم همون بود، مرد که به فکر تعویض رنگ ومدل رو تختی نیست ، حتی همت نکرده بود
 رو تختیشو بکشه کنار بعد بخوابه ، رو تختی بنفش سیر بود با مربع های سیروروشن حاشیه داشت، این رو تختی رو خودم انتخاب کرده بودم، به تخت خیره شدم ، خودمو کنارش دیدم تو بغل کاوه، تو حصار دستاش ، صورتم خیس اشک اجبار بود، اجباری که منو تو بغلش نگه می داشت، صورت خیس اشکی بود که هیچ وقت عشقو تو این لحظه تجربه نکردم، نه تو آغوش فرزام که همه مصیبت های زندگیم از زمان نامردی با اون شروع شد، نه در اغوش بهرام که نماد یه روباه فرصت طلبو داشت تا دقیقا کار کاوه رو کرد تا برای گواهی سلامت من یه امضا ناقابل بزنه تا من زن فتوحی نشم . چه قدر زندگیم نکبت بار بود. همه تو این لحظه عشق وشورو شهوت وتجربه می کنند ، من مصیبت و درد و درد و درد....
 اگر پدری داشتم که دوستم داشت هیچ وقت از سر اجبار وفرار از شرایط ، به فرزام پسر مهندس دیبا همکار بابا پناه نمی آوردم و اگر برادرای خوبی داشتم هیچ وقت به گوش فرزام نمی رسوندن که نوا دختر معشوقه ی بابامونه ، بابا اونو از ارث محروم میکنه تا فرزام به طور ناگهانی عقب نشینی کنه همه جا جار بزنه که من سالم نبودم بگه که بعد از آخرین سفرم به روسیه دیگه اون دختر پاک نبودم وبا یه دعوای ساختگی خیلی راحت منو مثله یه دستمال کاغذی مصرف شده بندازه کنار اون خانواده ای که برای خلاصی از دستم دنبال هر بهونه ای می گشتن، بهونه رو پیدا کنند واول به طور مرتب یه هفته مثل یه کیسه بوکس کتک خوردم وتوهین وناسزا شنیدم بعد یه ماه تو خونه زندونی شدمو هفته ای یکبار کتک خوردمو وبعد خیلی سیاست مدارانه فتوحی شریک بابا پیشنهاد داد که ببرینش دکتر، اونم نه هر دکتری که بتونه بخرتش ، پزشکی که مورد اعتماد ماباشه اگر پزشک تایید کرد سلامت که هیچ

این آبروریزی رو من خودم جمع می کنم وآشی برای دیبا وطایفه اش می پزم که خودشون هظ کنند ولی نعمت جان اگه دخترت خطا کرده باشه من بازم آبروی تورو تواین صنف می خرم.

آبرو خریدن فتوحی پنجاه وهشت یاله ازدواج با منه ،نوزده ساله بود. خدا میدونه چی بهم گذشت وقتی خبرو شنیدم ،معلوم نبود که فرزام برای من سلامتی ای نداشت ،معلوم بود که فتوحی از جریان خبرداره اینو با خونواده دیبا ساخت وباخت کرده بود...معلومه...معلومه..روباه گفتار تویه بازی دارن منو دست رشته می کنند فتوحی اونقدر پولدار بود که به ارث ومیراث من نیازی نداشته باشه ولی انقدر هوس ران بود که به جوونی وسرزندگی من نیاز داشته باشه حالا چه بکر وچه غیر آن.

ولی دیبا ها معمارو مهندسای نوپایی بودن که جدیدن عضو پروژة های کلان باباوفتوحی وکامیاب شده بودن،وارد شرکت با سه شریک به ترتیب،احمق،کلاش ومومن ومقید ونفر چهارم که دیبا بود یه حذب بادی ک هروری که پوی پول می اومد.پسر خوشگل و خوش تیپشو بو اون سمت هول میداد.

شک نداشتم که در بهم زدن نامزدیم با فرزام فتوحی دست داشته کافی رشوه یه پول کلان داده باشه. قبلا یواشکی تو گفتگوی باباوشاهنور خانم،زن بابام شنیده بودم فتوحی از من خواستگاری کرده ولی بابا راضی نبوده برعکس نظر اون زن بابای نمک به حرومم وحالا بهم زدن نامزدیم با فرزام وآبروریزی ای که فرزام بین شرکا وهمکارا کرده ،یه فرصت برای رسیدن به نیتش بود.همونطور که گفتم بابای من برعکس مغز خوبی که تو ساخت وسازومهندسی داشت در سنگین وسبک کردن معادلات زندگی یه احمق تموم عیار بود خجالت نمی کشم ازینکه پدرمو احمق بدونم چون خیلی زود پیشنهادهفتوحی کلاشو قبول کردوبعدکلی کتک کاری وجیغ وهوار منو به زور به هورام باراد و بابا ، همراه فتوحی پیش پزشک مورد قبول فتوحی بردن،اونم نه یه پزشک زن !!واین حماقت پدر وبرادرای من وقتی خودم شنیدم پزشکی که میخوااد منو معاینه کنه وگواهی بده)دکتر بهرام سپه لو(هست چنان جیغ کشیدم ودهنمو به فحش وناسزا به برادرامو پدرمو غیرت ووچدان نداشته اشون بازکردم که نثار سه چهارتا تو دهنی جانانه ک باعث خون ریزی زبونم وپارگی لبم شد.

فتوحی با بهرام کلی سلام واحوال پرسى کردوبهرامو پزشک زبده وخبره معرفی کردومو با اعتماد کامل داخل اتاق فرستاد،هرگز چشمای حریص بهرام از یادم نمی ره،نگاه هیزو تیزش ،مشامش که وقتی دورم می چرخیدو بو می کشید درست عین گفتاری بود

که به گوشت تازه رسیده با حرص و خشم نفس زنان و عصبی نگاهش میکردم که گفت:
فتوحی خوش اشتهاست- .
آره لاشخور به گوشت تازه رسیده- .
اونم چه گوشتی، برای دهن لاشخور حیفه- .
نکنه برای دهن گفتار مناسبه- .
تو چشمام خیره شد درست رو به روم ایستاد، با جسارت و حرص نگاهش می کردم، نفس حریم سینمو
متحرک کرده بود، عرق
سرد از ترس رو پیشونیم نشسته بود ولی ترسمو رو نمی کردم.

بهرام قد تقریباً بلندی داشت، موهای قهوه‌ای نه زیاد روشن و ابروهای متناسب با اون چشمای درشت
روشنش اولین چیزی بود که
با دیدنش و شنیدن اسمش به ذهن تلنگر می خورد این بود که چه شباهت نزدیکی با بازیگر (بهرام
رادان) (داره! مثله اون بور، هم
اسم اون! بهرام گوشه‌ی شالمو میون انگشتاش لمس کردو گفت:
فتوحی گفته) نیاز نیست معاینه کنم فقط گواهی عدم سلامت و امضا کنم- .
با حرص پامو زمین کوبوندم و گفتم:
عوضی!! خاک برسر بابام کنن که به اون اعتماد کرده- ..
دختری به این خوشگلی زشته که بی ادب باشه- .
اومدم بزمنش کنار زورم نمی رسید با حرص گفتم:
اییییییهههه-

اومدم دورش بزمن جلوی راهم سبز شد، راهمو عوض کردم بازم جلوی راهم سبز شد با حرص سینه به
سینه اش اومدم جلو از
میون دندونام با صدای دورگه گفتم:
چییه؟ تو چی میخوای؟- !
بهرام تورو- !!
بشین بینم بابا، تو از کجا اومدی؟-
بهرام خیلی کند ذهنی دختر، تو بارها منو تو مهمونی های فتوحی دیدی (تو ذهنم تلنگر خورد، بارها ازم
درخواست رقص کرده-
بود ولی هیچ جوابی نشنیده بودوبی محلی نصیبش شده بود... حتی یه بارم شمارشو دادولی جلوی روش
کارتشو پاره کردم و ریختم

جلوی پاش واونم یه لبخند خونسرد زد)
بهرام یادت اومد؟ فتوحی می خوای یا حکم آزادی؟- !
چی می خوای؟-
گفتم تورو- .

فتوحی چه قدر بهت پول داده؟-
چیه میخوای پیشنهاد بیشتر رو بدی؟-
آره بیشتر.. از تو گردنم گردنبندی که تقریبا زنجیر کلفتی داشت و آویزش دو تا دایره ی تو هم با پاپیون
اصل بود و در آوردمو-
گفتم:
قیمتش مسلمانبیشتر از پیشنهاد اون فتوحی لاشخور-

بهرام مثلا؟؟؟ عاصی شده گفتم- :
چه میدونم مثلا تومن- .
بهرام پوزخندی زدو رفت پشت میزش نشست وگفت:
تو هم مثله باباتی، فتوحی واسه تو سیزده ملیون پیش داده وبعد امضا هفت ملیون دیگه میده- ...
وا رفتم وگفتم: چی!! برای یه امضا!! بیست ملیون؟!
بهرام خب اگر این گواهی دست بابات بریه، پدرت برای تنبیه کردن تو، تو رو عروس فتوحی میکنه، بیست
ملیون پول خورد-
فتوحیه عزیزم.
با بغض به طرف در نگاه کردم، انگار لبه پرتگاه بودم یا باید خودمو از پرتگاه پرت می کردم یا تیر خلاص
به خودم میزدم هر دو
مرگ بود.
چی می خوای؟-
(چشمام پراز اشک شده بود و صدام میلرزید، موهامو زیر شالم فرو کردم، دستام یخ کرده بودو تپش قلبم
بالا رفته بود، چونه ام می
لرزید. بهرام با دلسوزی تصنعی گفت):
آخی! ترسیدی؟-
من دختر بدی نیستم- .
می دونم.

من وفرزام محرم بودیم- .
 میدونم- .
 کمکم کن قول میدم جبران کنم- .
 جبران می کنی عزیزم- .
 گ خواهش می کنم اونو امضا کن ،نزار فتوحی به نیتش برسه بعد می تونم حتی بیشتر از پیشنهاد
 فتوحی بهت پول بدم- .
 بهرام نه نه نه ،عزیزم پولاتو ول خرجی نکن- .
 آقای دکتر خواهش میکنم ،من اگر با فتوحی ازدواج کنم خودمو می کشم- .
 بهرام لب گزیدوگفت:
 حیف تو نیست- !!

عاصی شده به اینورواونور نگاه کردم چیکارکنم؟
 صدای در اومد با وحشت به بهرام نگاه کردم با خونسردی گفت:
 کارم تموم نشده- ..
 صدای فتوحی بود که از پشت در گفت:
 دکتر جان یه معاینه که اینهمه وقت نمی گیره- ...
 بهرام فتوحی جان معاینه ست ساختمان ساختن نیست که سنبل شه- .
 بعد آروم گفت:(من کمکت میکنم)
 با ذوق نگاهش کردم گفت:
 ولی با شرطه ها وشروطه ها- .
 من با کسی دوست نمی شم- .
 بهرام من گفتم با من دوست بشو؟)با استرس دوباره موهامو زیر شالم کردم گفتم- :
 پس چی میخوای؟-
 با من باش- .
 با حرص دندونامو رو هم گذاشتم وجعبه دستمال کاغذی روی میز میون صندلی هارو برداشتم پرت کردم
 طرفشو جا خالی کرد که
 نخوره تو صورتشوبا حرص وصدای خفه گفتم:
 دکتر عوضی ،چی خیال کردی هان؟که من از اوناشم نه،اشتباه به مغزت رسیده برگشتم که برم که گفت- :
 خانم نعمت ،این گواهی رو هم با خودتون ببرید- ..

برگشتم با حرص از دستش بگیرم که گواهی رو بالا گرفت وگفت:
 پس زن فتوحی ها شدن خیلی بهتر از بودن با منه؟فتوحی تورو بگیره جوون میشه چون سگی که اون
 داره تورو می کشه نمی-
 میره. تو پاتو از اتاق بزاری بیرون زن فتوحی میشی وتموم می شه ولی اگر با من باشی شاید زودتر از موی
 راضی بشم که به
 زندگی عادیت برگردی..
 تو یه کتافتی؟- ...
 عزیزززززم ،تو پنج دقیقه فرصت داری تصمیمتو بگیری- .
 می رم میگم منو ببرید پیش یه دکتر دیگه- .

نه که سالمی واسه همین مطمئن حرف می زنی هان؟-
 اگر به یه دکتر پیشنهاد رشوه بدی شاید قبول نکنه کار ابد تر بشه. هان؟ یا شایدم قبول کنه ولی با پیشنهاد
 من وشایدم (با نوک انگشتاش
 بازی کرد وگفت):
 بری بیرون جیغ وهوار کنی همه چیز بدتر به نفع فتوحی بشه، مثلا بگن اگه ریگی به کفش نداشت چرا
 جیغ وهوار کرد؟تو فکر-
 کردی با این خشمی که پدرت و برادرات دارن باورشون میشه من این پیشنهاد به تو دادم؟ اصلا گیرم که
 تورو بردن پیش یه دکتر
 دیگه ولی اینبار پیش یه دکتر زن با مادر فولاد زره شاهنور خانم بفرستند بعداون موقع چطوری می خوام
 به دکتره جلوی
 شاهنور خانم رشوه بدی؟بعد اینکه با من بودی برای تشکر ازت از روز اول هم فابریک ترت می کنم.
 با بغض وچشمای اشک ریزون نگاش کردم وابروشو بالا دادوگفت:
 تصمیم باتوا!همین الان باید تصمیم بگیری چون اون بیرون منتظرند، سلامت عدم سلامت؟ ازدواج با
 فتوحی؟بودن با من وبرگشتن- -
 به زندگی عادی؟دانشجو هم که هستی خيله خب مگه چه قدر طول می کشه؟!همه چیز رو به راه میشه.
 من دختر خوبیم-
 لبخندی زدوگفت: میدونم عزیزم-
 اشکام فر ریخت وباصدای لرزون گفتم:
 من اهل گناه نیستم- .
 با لبخندو رضایت گفت:

منم نیستم- .
 با گریه گفتم:
 دروغ می گی تو یه عوضی ای- .
 سرشو به چپ و راست تکون دادو با خشنودی گفت:
 باشه به خاطر تو نیستم- .
 زدم زیر گریه و جلوی چشمامو گرفتم و گفتم:
 نمی خوام- .
 شونه بالا اداخت وگفت:
 باشه هرطور راحتی چس من اینو امضا می کنم- .

در اتاق به ضرب باز شد ،ترسیدم برگشتم دیدم فتوحی با چهره ی برافروخته واون هیكل چاق شكم برآمدهه وكت وشلوار سفید ورشای فرفری وموهای فرفری جوگندمی میون دره وهیکل نحیف ولاغر باباهم پشتش داره سرک میکشه، یه لحظه خودمو تو بغل فتوحی تصور کردم وبرگشتم وبه بهرام نگاه کردم ودوباره فتوحی...یه نگاه یا تیر خلاصی؟ تیر خلاصی فتوحی بود = با مرگ= با پرتگاه=بهرام. درصد زنده بودن با بهرام بیشتره حتی یه درصدم نه می خوام با بهرام باشم نه فتوحی ،فرصت فکر نیست گیر جماعت بنی اسرائیل افتادم حداقل با بهرام راه چاره هست ولی فتوحی نه..با بهرام آینده رو بازور ارم ادامه تحصیل ،انتخاب شغل وزندگی...بهرام !فتوحی ؟بهرام؟فتوحی؟کدوم...کدوم با چشمای خیس برگشتم به بهرام نگاه کردم وسرمو به تایید تکون دادم بهرام گفت:
 مهندس نعمت دختر شما کاملا سالم هستن- !

.....
 خانم پرستار...بهشت؟بهشته؟جهنم؟درک...درک- ..
 از اتاق اومدم بیرون دیدم وسایل سفارش داده رو آوردن وسامیار هم بالاسرشون ایستاده وبه دیوار تکیه داد تا منو دیدگفت:
 چه عجب بیا ببین همه رو آوردن- .
 به ستیز پوشک ها نگاه کردم ورو به سامیار گفتم:
 آگا سام ،این پوشک ها کوچک هستن- .
 سامیار که دوباره رو کاناپه ولوشده بود چشماشو به زور باز کردو گفت:

چند آورده؟-

شماره سه برای بچه ی یک سال و هفت ماه باید شماره چهار بیاره. که از تا کیلو باشه- .
سامیار عاصی شده منو نگاه کردوگفتم:

خووب باشد بوگوئید من خودم میرم عوضشان می کونم- .

سامیار شب دارم میرم شیفت خودم عوضش می کنم- .

هانا لوازم مورد نیازش را- ..

سامیار وایلییی !بهشت تورو خدا فرستاده تقاص گناهامو پس بدم؟-

بی توجه به حرفم دوباره چشماشو بست ،هانارو بردم آشپزخونه وصورتشو توسینک ظرفشویی شستم
وبعد روی صندلی کودک

نشوندمش ورفتم از وسایلی که هنوز جلوی در ولو بود جعبه ی غذای کودکو برداشتم که دیدم سامیار از
فرط خواب تو کما رفته

رفتم یه پتوآوردم انداختم روش وبعد به هانا وبقیه امورات رسیدگی کردم.غذا دادن به هانا از آرزوهام
بود،دور بودن از بچه ام چه

چیزا رو آرزوم کرده بود،با عشق وجونم بهش غذا می دادم و بعد بردمش لباساشو عوض کردم و یکم
باش بازی کردم وسپس

ناهار درست کردم تا ناهار حاضر بشه اول از هم اتاق هانا رو برای آوردن لوازم جدید حاضر کردم وترو
تمیز کردم،دست ودلم

به تمیز کردن اتاق کاوه نمی رفت دوباره خاطرات بهم حمله می کردن ،خودمو با جمع وجور کردن
آشپزخونه سرگرم کردم،هنوز

لوازم جایی بودن که خودم جا به جا کرده بودم.

ساعت حوالی دوی بعد از ظهر بود که ناهار حاضر شد وسامیار رو صدا زدم بیاد ناهار بخوره،هانا رو روی
صندلیش نشوندم

وبهش سوپ مرغشو دادم که سامیار اومد سر میز با موهای روی هوا و یه من اخم وتلخی با تعجب
نگاش کردم و با تعجب نگام

کرد وگفتم:

گذای ایرانی دوروست کردم- .

اووهوم- .

دوست ندارید؟-

دارم- .

بیشینید دیگر- .

سامیار نشست وزل زد به دیس کباب تاوه ای ها تقریبا سه چهار دقیقه گذشت اما حرکتی نمی کرد با تعجب بشقابو برداشتم ولی عکس العمل خاصی نشون نداد انگار منتظر همین بود،براش پلو ریختم وگفتم: بس است؟-

سامیار نه مگه برای جوجه غذا کشیدی بکش- .

خنده ام گرفت خوبه چه خوش خوراک ،براش دو کفگیر دیگه پر ریختم وبراش سه تا کباب تاوه ای وگوجه گذاشتم وبشقابو گذاشتم جلوش وسرشو انداخت پایین با همون یه من اخم وترش رویی تند تند غذا خوردو منم به هانا غذا می دادم که یه قاشق هم دست خودش بود ومی کوبید رو میز جلوی صندلیش و صدا از خودش در می آورد وبا اشتها غذاشو می خورد .سامیار سر بلند کردو گفت:

خودت چرا غذا نمی خوری؟-

به هانا گذایش را بدهم خواهم خورد- .

سامیار پوز خندی زدو گفت:

هانا!یه جور اسم سریع گذاشتی که انگار خیلی وقته بود منتظر یه بچه بودی- . سامیاربا یه لبخندشیطون به صندلی تکیه دادو پرسشگرانه نگاهش کردم وگفتم:

الان با این روبندت چطوری غذا می خوری؟-

مهم است؟-

سامیار جالب است؟)باز لبخندشورو لبش نشود- (

به ظرف غذاش که نیمه کاره رها شده بود نگاه کردم وگفتم:

گویا آنگور مهم است که از غذا خوردن دست کشیده اید؟-

سامیار لبخند پررنگی زدو گفت:

آخه می خوام بقیه ی غذامو با تو بخورم- .

بقیه ی غذای هانا رو با هزار بازی وناز دادن بهش دادم وبعد صورتشو شستم وپیش بندشو باز کردم ورو زمین گذاشتمش واو نم

شروع به راه رفتن ولی به قول معروف)تاتی(کردن کردو دست زدن به هر چیزی که سر راهشه.

روی صندلی نشستم وسامیار یه ابروشو داد بالا و دقیق نگام کرد یه مقدار غذا تو بشقابم کشیدم وگفتم:

بفرمایید-

سامیار اول شما بفرمایید- .

یه قاشق برداشتم واروم پوشیه امو بلند کردم تو دهنم گذاشتم وبه سامیار نگاه کردم وسامیار پیرنگتر خندیدو گفت:

پس اینطوره؟-

سری تکون دادمو گفت:

حالا ما صورتتو ببینیم چی میشه؟-

هیچ-

پس چرا پوشیه رو برنمی داری؟-

فعلا علاقه ای به این کار ندارم- .

سامیار آهان بگو خب خیالم راحت شد،آروم آروم ...از اون لحاظ- .

از کدوم لحاظ؟-

سامیار خندید و به خوردن ادامه داد اخلاق کاوه خیلی شبیه سامیار بود واینو هر لحظه بیشتر متوجه می شدم ،سامیار بعد از

خوردن از جا بلند شدو گفت:

دست پختت خوبه خدارو شکر- .

نوش جان- .

سامیار من برم بالا الان شمارمو برات می نویسم کارم داشتی زنگ بزنی- .

کار دارم-

سامیار انگشت اشاره اشو به طرفم بلند کردوگفت:

بهشته یه بار دیگه بگی لوازم مورد نیاز هانا خودت می دونی ،اون بچه بابا داره خره اونو بگیر- .

چگونه؟-

چگونه رو خودت کشف کن- .

شماره آگای کاوه را هم یادداشت کنید- .

نداری؟-

نیاورده ام- .

سامیار شماره خودشو کاوه رو نوشت وبعد هم لپ هانا رو که در کابینتو باز کرده بودو قابلمه ها رو بیرون می آورد کشیدورفت.

پوشیه امو در آوردم ونفسی کشیدم وگفتم:
 آه!زودتر برو دیگه! کاوه هم خوشو کرده هتل این- .
 هانارو بغل کردم وبردم تواتاق ولباسامو در آوردم وهانا رو رو پام خوابوند وگفتم:
 برای دخترم لالایی بخونم- .
 هانا رو خوابوندم وزد زیر گریه با وحشت گفتم:
 چیه؟ مامان؟! !!
 (تا بلندش کردم ساکت شد با تعجب نگاهش کردم . دوباره تا خوابوندمش گریه کرد،بلند شدم بغلش
 کردم دورتادور اتاق راه رفتم
 ولالایی خوندم):
 گنجشک لالا...مهتاب لالا...آمد دوباره ،مهتاب بالا- ...
 لالالالایی ،لالالالایی،لالالالایی،لالالالایی.
 گلدون خوابید مثله همیشه..

غورباقه ساکت خوابیده بیشه
 غنچه خوابید مثله همیشه.
 پیشی کوچولو خوابید تو کوچه.
 تا هانا رو بخوابونم از پا افتادم انگار به خواب بعد از ظهر عادت نداشت ،دهنم کف کرده بود انقدر لالای
 خوندم.
 رفتم ظرفارو شستم وبعد زنگ زدم به کاوه بعد شش تا بوق آزاد گفتم:
 چیه سامیار؟! -!
 س ..سلام- !
 سلام!شما؟! -!
 بهشت- .
 آهان یادم رفته بود،چی شده؟-
 آگای سام رفت خانه اشان ،هاناکلی لوازم می خواهد ،پوشکی هم که سوپر مارکت آورده کوچک است
 و- ..
 صبر کن ببینم هانا کیه؟-
 بچه- .
 هانا چرا میگی؟-

خودتان گوفتید اسم بزار- .
 هانا چیه؟! نه خوشم نمیاد- .
 شوما بچه دوست دارید از بچه خیلی قشنگتر است- .
 خيله خب هر چی ،حالا من چیکار کنم؟! -!
 ببخشید اینگار شوما پدرش هستسد- .
 الان من بیمارستانم بهشته چیکار کنم؟! ازنگ زدی داری مغز منو دوساعته به کار می گیری چی میگی؟-
 می شود تکلیف من را روشن بو کونید ؟بچه اتان هیچ لوازم ضروری ای ندارد- .
 کاوه وای وای بهشته تو از مادر منم بدتری امروز سر من فردا می فرستمت بخری- .
 باشد خداحافظ- .

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردو گفتم:
 بی ادب ،درست نشده هنوز- .
 موبایلم به صدا در اومد خانم عظیمی بود.
 سلام خانم عظیمی- .
 خانم عظیمی سلام نوا جان خوبی؟-
 به لطف شما-
 خانم عظیمی چه خبر؟-
 فعلا همه چیز خوبه.
 دخترتو دیدی؟-
 ای آره الهی فداش بشم- .
 دیدی چه قدر شبیه خودت رنگ چشماش- .
 خب مادرشم به هر حال شبیه میشه- .
 کاوه بیمارستان؟-
 بله، اون که دیر وقت میاد- .
 از خانم کامیاب شنیدم گویا کارای خونه هم بهت سپرده؟-
 بله شدم نوای قبلی با فرق اینکه اون موقع حقوقم خرج دواى مادرم می شد حالا حقوقمو نقد می گیرم- .
 دختر خوب مراقب باشی خدای نکرده مصیبتی نشه خانم کامیاب خیلی نگران این قضیه است- .
 من با کلی چادر چاقچور هستم ،داییش که هست- .

خانم عظیمی با من گفت:
می دونم که قبلا باهاش زندگی کردی و خوب می شناسیش ولی بازم میگم که مراقب باش اشتباه گذشته
رو نکنی .
گذشته به سرعت نور از جلوی چشمم گذشت و آهسته گفتم:
چشم- .

خانم عظیمی انسان ادعا می کنه که دیگران و نمی شناسه ولی اونکه ناشناخته ست خود شخصیت
هر فرد که ممکنه همون کاری-
رو کنه که سرزنشش می کردم ، به هر حال وظیفه ام بود که بگم ، کاری داشتی به من زنگ بزنی .
چشم- .
به خاله تم سلام برسون خداحافظ- .
بزرگیتو می رسونم خداحافظ- .
هانا درحالی که چشمشو می خاروند از اتاق اومد بیرون وگفتم:
سلام دختر خوشگل من بیا بغلم- .
هانا به تلویزیون اشاره کرد گفتم:
کارتون می خوای؟....)شروع کرد به بهونه گرفتن....هانا اصلا حرف نمی زد و تقریبا همه چیز وبا اشاره
نشون می داد و وقتی-
یه چیزی دستش می دادم تا مدت ها با همون سرگرم بود و فقط وقتی گرسنه بود یا جاشو کتیف کرده
بود نق نق می کرد).
شام ماهی گذاشتم وچون تنها با لوازمی که از سوپر آورده بودن می تونستم غذا درست کنم ، صدای در
اومد هول شده گفتم:
کیه؟- !
سامیار منم دیگه- .
آگای سام ، همونجا بایستید من حجاب ندارم- .
سامیار ای وای الان اسلام به خطر می افته- .
شوما باید در بزینید- .
سامیار حواسم نبود- .
می شه برگردید- .
سامیار چشمامو بستم- .

نه برگرد- .

سامیار خيله خب- ...

مردونه نگاه نکونیا- .

سامیار ای بابا ما ندید بدیدیم بیا برو دختر او ه ه ه- .

شالمو سرم کردم وتا گوشه شالمو پوشیه کردم در جا برگشت وبا حرص گفتم:
مردونه گوفتم- .

مردونه نگاه نکردم پسرونه نگاه کرد. (خندیدو گفت-):

خيله خب بابا پوشیده ای دیگه او ه ه ه، شام چی داریم؟-

(مشکل حجاب نبود چون من قبلا دختر با حجابی نبودم با اینکه روزگار روم تاثیر گذاشته بود که زن مقید تری بشم وعلت اینکه

حجابمو کاملا یا حتی بیشتر رعایت میکردم یکی نشناخته شدنم بود که البته سام منو اصلا نمی شناخت چون تاحالا منو ندیده بود و

مطمئن بودم که طی مدت زندگی با کاوه هیچ عکسی از من نداشته پس منو حتی تو عکس ها هم ندیده ودوم اعتماد خانواده کامیاب

به پرستار نوه اشون بود به ویژه خانم کامیاب مادرکاوه،نمی خواستم بهونه بدم دستشون تا از بچه ام جدابشم .یه شلوار جین مشکی

تنم بود با یه بافت تقریبا بلند سبز زیتونی ،شالمم که مشکی بود با این حال روی بافت مانتومو پوشیدم ،سامیار صدام زد):

بهشته بیا شام منو بده باید برم- .

(یه جور میگه بهشته انگار دویست ساله منو می شناسه ،رفتم غذاشو کشیدم وگفت):

پوشک این بچه رو هم یادت باشه بیرم عوض کنم- .

هانا)با دهن یکه خورده نگاهم کردوگفت-):

هووم؟- !!

غذای تو دهنشو بلعیدوگفت:

ای بابا چه گیری میدی به جزییات- .

جزییات نیست،اسم تشکیل دهنده ی بخش مهم زندگی وشخصیت هر فرداست- .

اهووو!!شما مدرکتونو از کجا گرفتید خیلی تخصصی نظر می دید- .

قسمت نشد که مدرک بگیرم- .

جدی تر گفت:

جدا!! تحصیلات دانشگاهی داری؟-

بلی- .

چه رشته ای؟-

در اصل علوم تربیتی آما معمولا رشته ام را می گویم روانشناسی- .

سامیار سری عاقل اندر سفیه نگاه کردو گفت:

پدرت چی کاره است؟-

صدای مامانم تو گوشم پیچید:

پدرت یه مهندس موفق بود و من برای نجات از زندگی فلاکت بارم می بایستس دل بهش می سپردم

،عقلم دلمو به باخت دعوت-

کرد.

در گید حیات نیستن- .

سامیار سری تمون دادو گفت:

ایران فوت کردن یا افغانستان؟- !

موهم است؟-

نه نه ، می خوای جواب نده ، یه کم کنجکاوم به خاطر نژادت ، چطور روسیه و افغانستان- .

مادرم همراه خواهرش برای کار به ایران مهاجرت کرده بودن، به آستارا- .

سامیار سری تکون دادو سکوت کردم نباید واقعیتو بگم ممکن به کاوه بگه و همه چی روشن شه.

سامیار مشتاق گفت:

خب- !

مادرم در کا رگاهی کار می کرد که پدرم هم آنجا بود وبعد هم...می دانید که- .

سامار سری تکون دادو گفت:

پس تو ایران به دنیا اومدی؟-

بلی- .

پس لهجه ات؟- !

چوون که مادرم با لهجه ی فارسی دری و فارسی شوما ایرانیان را یاد گرفت ومن با دو نفر که فارسی را

متفاوت حرف می-

زدن زندگی کردم و زبان یاد گرفتم.

سامیار تو شبیه مادرتی یا پدرت؟-

(چه خاله زنکی ای تو سامیار به تو چه؟! دکتر جماعت انقدر خاله زنک؟! نوبره والله!)

آیا مهم است؟-

نه بابا، مهم نیست تو برداشتی صورتتو پوشوندی آدم به شک می افته اخه- .

سامیار سکوت کرد و غذا خورد و منم به هانا پوره سیب زمینی با مرغ دادم و نگران پرسیدم:

چرا هانا حرف نمی زند؟-

سامیار تا چهار سالگی وقت داره- .

ولی او به هیچ وجه حرف نمی وید- .

نمی زنه، نمی گوید، دلیلش این که از بدو تولد پیش خواهرم بوده که زیاد حال و حوصله ی سروکله زدن

با بچه رو نداشته ، زیاد-

حرف نمی زده باهاشو بازیم نمی کرده، خب همه اینا تاثیر داره تو پرورش ذهنش..

هانا رو نوازش دادم و با اون چشمای خوشگلش مظلوم نگاهم کرد و قاشقی که دستش بود و روی میزش

کوبوند.

سامیار می گم خیلی جالبه که شوما دو تا (اشاره به منو هانا (چشماتون رنگه هم دیگه هست- .

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

چرا آگا کاوه ، هانارو پیش خود نداشت- .

سامیار بیخشید کجا داشته باشه؟ ببنده پشتش بره مطب و بیمارستان؟-

خب چرا یه پرستار نگرفت مثل اکنون یا اینکه چرا) به انگشت چپ اشاره کردم و گفتم: (ازدواج نکرده

است؟-

سامیار همین مونده این یه نفر ازدواج که) پوزخندی زد و گفت: (این بچه هم از دستش حتما دررفته کسی

خبر نداشت کاوه چی-

کارمی کرد اون سال با پدرش اینا قطع رابطه بوده که تخم کرده) اشاره کرد به هانا

دقیقا در جریان بودم که عمو منصور به خاطر اینکه کاوه مجردی گرفته باهاش جروبحث کرده بود با

هم کنتاکت کرده بودن

ولی باز پرسیدم؟

یعنی قبل آن با خونوادشون یه جا ساکن بوده ان؟- !

سامیار سر بلند کرد و گفت:

تو هم، کم از من کنجکاو نیستی ها- .

آخر من دیگر باید هانا رو بزرگ کونم بهتر است خیلی از واگیت هارا بدانم نه از گصد(قصد)فضولی یا کنجکاوی به خاطر آنکه-
با شرایط وفگ(وفق)داده بشم تا بتوانم تاثیر مثبت بر هانا داشته باشم. می دانید که چه می گویم؟
سامیار لبخند پررنگی زدوگفت:

می دانم چه می گوویی ولی تو می دانی که شاخکهایت تکان می خورد؟-
یا اخم نگاش کردم پررنگ لبخند زودشونه بالا انداختم وگفتم:
همان گونه که می خواهید فکر بوکونید- ...
کامیار موشکافانه نگاهم کردوگفت:
تو اگر ایران زندگی کردی در این حد نباید لهجه داشته باشی- .
در باشگاه یه ورزش هست به نام ایروبیگ ،شاخک های شما الان دارن گسمت استپشن را ایجراه می
کونند- .

سامیار پررنگ لبخند زدوگفت:
خوبه تو ازون دسته ادمهایی هستی که خیلی خوب وزود خودتو رو می کنی- .
دلیلی نمی بینم برای پنهان کردن خودم- .
سامیار مادرت تو خونه به چه زبونی صحبت می کنه؟-
روسی- .
تو روسیت پس فوله؟-
بلی- .

گوشیش ودر آوردو چند دقیقه ای با گوشیش ور رفت تا من دست وصوره هاناروشستم وگذاشتمش تا
خودم شام بخورم که سامیار
گوشیشو مقابلم گرفتو گفت:
این متنو برام ترجمه کن- .
شوما به من شک دارید؟-
سامیار اصولا دیر اعتماد می کنم- .
متن وبا چشم خوندم وبلند و رسا برای من زبان روسی زبان مادری بود مسلما کاری نداشت .ترجمه ی
شش خط مقاله علمی در
مورد انقراض یوز پلنگ ایرانی
سامیار یه ابروشو بالا دادو سرشو کمی متمایل به راست کردوگفت:

پس جدا تو یه دورگه ی ایرانی هستی-!
نوبت من است- .

سامیار سری تکون دادوگفتم:

مادر هانا کوجاست؟-

سامیار دقیق مشخص نیست انگار مرده یا شایدم دروغه- ...

چطوورمگر؟-

سامیار حقیقت نا مشخص ،چون کاوه فقط خودش از رابطه اش با مادر بچه ،یعنی هانا خبر داشته ،یه روز هم انگاری خاله-

دختره با بچه میاد دم خونه خواهرم اینا وبچه رو با یه برگه ی آزمایش تحویل میده وخداحافظ.

سامیار پوزخندی زدو گفت:

هزارماشایاالله...کاوه نوبره با این زندگیشو سرنوشتش ،همون روزی که خواهر زنگ می زنه ومی گه که چی شده و بچه رو-

آوردن می گه واسه تو،کاوه انقدر حالش بهم ریخته بود که تو راه تصادف می کنه و حافظه(دست مشت شدشو متمایل به بالا

گرفت ویهویی مشتشو باز کردوگفت:(.....پرت ترکید

ترکید؟-

ترکید نه ترکید- .

حافظه اش(!!!حافظه اشو از دست داده ؟منو نمی شناسه؟ واسه همینه که از چشمامو صدام نشناختم یعنی منو ببینه هم نمیشناسه-

ریسکه !ببینه یک هو بشناسه چی؟!یعنی یه چیز حدود یک سال وانندی که تصادف کرده ؟!

سامیار نج ولی امکان داره حافظه اش برگرده ووبه خاطر بیاره که نیاره بهتره فکرکن بیفته تو سرش که مادر بچه رو پیدا کنه- .

با حرص گفتم:هانا است،اسمش هانا است نه بچه!!.

سامیار آه خيله خب بابا خوبه مامانش نیستس ،بذار دو روز پیشش باشی بعد یه ادعایی بکن(به ساعت نگاه کردوگفت-):

اوه !دیرم شده اه !این پوشکه کو؟پس می دم به خود کاوه بگو داره شب میاد درستشو بگیره- .

(از جیبش یه کلید در آورد ومقابلم گرفت وسر تکون دادمو گفت):

کلید خونه امه دیگه- .

چیکارش بوکونم؟) با لهجه من گفت-):

سامیار بخورش! شاید قفل مغزت باز شه- .

جدی وسرد نگاهش کردم وگفت:

کلی لباس دارم که- ...

با من توافق کرده اند که تو این خونه وبا اعضای این خونه-

سامیار آقا تو چرا انقدر گیری آخه؟ منو کاوه نداره منم اینجام دیگه- .

رومو برگروندمو ظرفارو جمع کردم وسامیار گفت:

پرستار انقدر ناز نازی ما ندیده بودیم- .

برگشته با اخم نگاهش کردم وگفت:

حساب میکنم، پول دوست- .

نکوند باید برای شوما جهت رضای خوداوند وکار بوکونم خبر ندارم- .

سامیار لنگه صاحب کارتی دیگه، بگیر ای کلیدو- .

برگشتم دیدم کلیدو رو هوا ننگه داشته گفتم:

بوگذارید رو اپن- .

سامیار آنجا در ماشین بیندازم؟-

سامیار من نمی دونم چیکار می کنی؟ من فردا ازت لباسم می خوام، اتو شده ها- !!

سری تکون دادمو گفت:

من برم.... این بچه.... اه..... این هانا.... کو؟ صداش نمیداد؟-

نگران ظرفارو گذاشتم ورفتم دنبال هانا دیدم تواتاق کاوه است. کشو رو کشیده داره دونه دونه لباسای

کاوه رو می کشه بیرون...

سامیار خداحافظ-

به سلامت.) صدای بسته شدن در اومد، رفت بالاخره-).

هانا رو بغل کردم وگفتم:

مامان خوشگلم چیکار می کنی عسلم؟) نگام به لباسای کاوه افتاد یه سری تی شرت وشلوارای تو خونه

بود، از رو زمین بلند-

کردم دیدم تمیزو کتیفو قاطی کرده وبا حرص گفتم):

آدم شدن ارثیه دیگه با اون دایی، حرومزاده هم اینطوری می شه- .

نشستم رو زمین وهانا هم بغلم نشوندم ولباساشو جدا کردم ،هانا هم هی لباسارو از دستم می کشید تا رسیدم به یه تی شرت قرمز
نگام روش قفل شد،هنوز داره اینو من خریده بودم یه قرمزخاص بود یه قرمز کدر ،وقتی می پوشید فیت تنش بود برای روز مرد

خریده بودم ،چرا باید برای قاتل جونم کادو می خریدم؟!اونم یه تی شرت مارک دار؟!انه یه درپیت درحدش؟!پوزخندی زددم با
تموم جسارت وسر سختی ها ولی خوب احمق هم بودم.
اون شب براش کیک درست کردم ،غذای مورد علاقه اش که پیراشکی مرغ بود درست کرده بودم،عاشق دسر های شکلاتی بود
.چند تا دسر که چی چون بدبختم کرده باید برای روزش جشن می گرفتم؟!
چه توصیفی برای این کارم داشتم؟چه توجیهی؟شاید بهونه می خواستم برای خندیدن خودم برای مشغول شدن که یه جشن دو نفره
تو راه،جشن با قاتلی که خونواده امه!ساعت یازده شب بود که اومد خونه،چراغاروشن بود قرار نبود سورپرایز تکراری براش
ایجاد کنم ،جلوی در ایستادم وقتی از آسانسور پیاده شد جلوی چشماشو بگیرم یه پیرهن کوتاه تقریبا یه وجب بالای زانو با دامن
چین دار ویکه دلبری باز وجذب مشکلی تنم بود،با موهای باز که یه تل گلدار قرمز فقط زده بودم،یه سایه کشیده پشت چشمم ویه
رژ قرمز ،تا در آسانسور باز شد یکه خورده منو نگاه کرد ودرجا برگشت در واحدبالایی رو نگاه کرد وگوشاش سرخ شدومنم که
درحال گفتن این جمله بودم)کاوه چشماتو ببند میخوام)...
تو می خوای منو انقدر حرص بدی تا سخته کنم تموم جونشو انداخته بیرون اومده جلوی درم ایستاده این چه وضعشه؟-
(تقریبا هولم داد داخل وسریع اومد تو دروبست وبا اعتراض گفتم):
تو راهروکه کسی نیست - - .
کاوه کی می خواستی باشه که نبود؟-
با حرص پیش زدمو گفتم:
عزرائیل که از دست تو خلاصم کنه - .
گذاشتم رفتم تو اتاق بلند بلند گفتم:

خاک برسر من کنن که از صبح عین یه زن احمق ،غذا درست کن، کیک بپز، کادو بخر....داره ملک مرگ یادم میاد که هرچی-
 سلول عصبی روی مغز وامونده امه روبرکونه بره، پارانویدی بد بخت، عره عوره شمسی کوره رو موزی می ذاره کوری برمی
 داره به من میر سه غیرتش دود می کنه، خراب بشه اون مغز خراب شده ات که فقط دو چیز توشه ،تخصص قلب، سو ظن به
 نوا، یکی نیست بگه اگه اخم وتخم چرا موس موس کردی هان؟!
 جلوی آینه میز توالت روی صندلیش نشستمو با حرص تلموبرداشتم وموهام وبرس کشیدم و جمع کردم بالای سرم ودم اسبی که
 دیدم تو چارچوب در ایستاده ،یه نگاه از آینه کردم بهش ورومو ازش گرفتم وبلند شدم از تو کمدم لباس خواهمو برداشتم می خواستم
 برم طرف سرویس اتاق که آروم گفتم:
 همین جا عوض کن- .
 آدم جلوی هر کی لباس عوض نمی کنه- .
 هر کی آره نه شوهرت- .

من مجردم شناسنامه ام گواه- .
 (آروم گفت)
 غلط کردی-

غلط عمه ات کرده که داششو زن داده که زنشم تو رو پس بندازه تو هم بشی بلای جون واعصاب وزندگی من- .

(آروم درحالی که میومد جلو گفت):

داری از مهربونیم سو استفاده می کنی- .

اه چاییدی! مهربونی!! پشت گوشامو دیدم تو هم خرس مهربون میشی- .

اومد جلو و کمرمو محکم تو دست چپش گرفت منو چسبوند به خودشو آروم گفت:

کاوه رو سگ دوست داری؟-

کی گفته تو رو دوست دارم که حالا مدل هم بهم می گی؟-

پس چرا اون همه تدارک دیدی؟-

دستموبلند کردم زدم توسرم وگفتم:

خاک بر سری شاخو دم داره مگه؟بیا- .

(با هیجان و شور نگام کردوگفت):
 چه خاک برسر دلبری!!
 با کف دست تخت سینه اشو فشار دادم که به عقب بره ولم کنه ولی زورم نمی رسید با حرص و دندون
 های رو هم گفتم:
 ایبه! ولم کن! بمیری امشب روی خوش نشونت نمی دم- .
 نشون نده ، من شیفته بد قلقی هاتم- .
 آره آخه زور گیری زور گویی-!
 خم شد ببوستم سرمو عقب کشید، کمرمو محکم تر با دست چپش گرفت وبه خودش نزدیک کردوگفت:
 خسته ام نوا اذیت نکن از صبح اتاق عمل بودم- .
 خستگی با دوش از بین میره اونجا حمومه بروحموم- .
 امروز روز مرد ، به حرفای مردت گوش بده- .

پوزخندی زدمو گفتم:
 آقا !! کدوم مرد؟! من یه آقا بالاسر دارم- .
 اومد جلو تر ، کمرمو عقب تر کشیدم وبا اخم گفت:
 تو اگه تنت نمی خارید این چه ریختیه برای خودت درست کردی؟-
 به تو چه!! چهاردیواری اختیاری ریخت وهیکل خودمه می خوام این مدلی بگردم- .
 با دست راستش روی اون پای چپمو لمس کردو گفت:
 دیدی کرم داری نوا کوچولو- .
 خیلی بی شعوری کاوه- .
 (تو چشمام جدی نگاه کردو گفت):
 حق نداری با این لباس بیای تو راهرو- .
 منتظر تو بودم- .
 خیر مرگم که داشتم می اومدم، اون سامیار احمق خونه اشو به تا دانشجوی پسر اجاره داده مگه من بیقم
 که هیچی بهت نگم-
 هان؟
 (نگاش کردم کمرمو کشید به طرف خودشو بوسیدتم ولی من نبوسیدمش فقط لبشو از لبم جدا کردو با
 همون فاصله نزدیک گفت):
 مثل آدم ببوس- .

من آدم نیستم- .
 معلومه عزیزم تو اگه آدم بودی که من همجنس باز می شدم- .
 پاشو لگد کردم گفت:نوا حرص نده....
 (تو چشمات تخس نگاه کردم وگفت):
 غلط کردم ،آدم شو- ...
 بدون (آدم شو (بگو- ...
 غلط کردم ولی تو هم غلط کردی که اونطوری اومدی بیرون دفعه آخرت باشه- .
 (پاشو محکم با پاشنه لگد کردم صورتشو از حرص جمع کردوگفت):

نوا- !!!
 ولم کن خوابم میاد- .
 غلط کردم- .
 لبشو محکم بوسیدم ،کمرمو گرفت وکشیدتم بالا، تقریبا بیست وپنج سانت ازم بلندتر بود تفاوت قدمون
 فاجه بود!
 برات تی شرت خریدیم- .
 دیدم ،خیلی قشنگهو-
 مارک داره- !
 دیدم- !!
 از نمایندگی- ...
 دیدم نوا،دیدم- ...
 پس بمیر بگو دستت درد نکنه-
 (خندید وگفت):
 دستت درد نکنه حالا هم برو اون لباس خواب مشکیتو بپوش بیا- .
 من گشمنه می خوام شام بخورم- .
 تو می خوای مغزو اعصاب منو بخوری چون الان از لجبازی داشتی میرفتی بخوابی ،حالا گشنت شد؟-
 چون پیراشکی رو سرد دوست ندارم الان داغه- .
 کاوه ناخشنود نگام کردو جسور نگاش کردم وبعد گفتم:
 فقط چون امروز روزته وگرنه دلم برات نمی سوخت- .

با همون ناخشنودی گفت: دستت درد نکنه ببخشید زحمتم افتاد گردنت.
با خنده گفتم:

تو همیشه زحمتی کی رحمت بودی؟-

با خنده کمرمو گرفت قبل اینکه فرار کنم....

به تی شرتش نگاه کردم بعد شام اونشب پوشیده بودتش بهش خیلی میومد به هانا نگاه کردم و گفتم:

به پوستش خیلی میومد ،خوش تیپ تر می شد ،دیگه یادش نمیاد.و....و...این بهترین خبری که شنیدم
چون منو از تو دور نمی-
کنه.

هانا تی شرتو بالا گرفت و بهش لبخند زد.

صدای زنگ اومد یکی ،دوتا،سه تا،ده تا توی پنج ثانیه....از پشت در بی اختیار داد زدم:

اییه، صبر کون- .

می شه دور تو تند کنی خانم محترم؟-

چادرمو سرم کردم با شالم پوشیه درست کردم رفتم جلوی در ،درحالی که هانا تو بغلم بود درو باز کردم،تو
نگاه اول چشم تو

چشم شدیم یه لحظه نگاش تو چشمم خیره موند،دلم هری ریخت،صداش تو گوشم پیچید:)وقتی گریه
می کنی چشمت جنگل

وحشی)...

نگاهمو سریع ازش گرفتموآروم گفتم: سلام-

رفتم کنار ،هانا چادرمو می کشید وبا تعجب نگام می کرد کاوه غرولند زنان گفت:

خسته ومونده پشت در نگهم می داری که خودتو قنداق کنی؟حضرت عالییه!! خانم عظیمی امروز امر

کردن که با کلید نرم تو-

خونه ام چون یه زن نامحرم تو خونه امه ،مادرم زنگ زده گفته فقط زنگ در خونه رو می زنی باز شد

میری ت خونه....گاوم

دیگه زاییده تا تو بیای درو باز کنی...

(همچنان در حال ادامه غرهاش بود که هانا رو روی زمین گذاشتم و عروسکاشو مقابلش گذاشتم ورفتم تو

آشپزخونه ومیزوچیدم

،نمی شنیدم چی می گه ولی هنوز داشت غر می زد).

زیر لب گفتم:باز افتاد رو دنده غر زدن...

هانا اومد تو آشپزخونه به ساعت نگاه کردم ،ساعت یازده بود موبایلم زنگ خورد گوشی رو برداشتم خاله

نیکول بودشاکی گفت:

نوا- !
 خاله ! سلام) کاوه اومد تو آشپزخونه یه تی شرت آستین کوتاه حلقه ای تنش بود با یه شلوار گرم کن
 شمعی مشکی پوشیده بود بهم-
 نگاه کرد و خاله نیکول گفت):
 ساعت یازده شب است ، تو هنوز آنجایی؟ نکوند یادت رفته که زن آن خانه نیستی؟! من می دانستم که ...
 -

(کمی با تن صدای بلند و محکم گفتم):

ماما- !

سر بلند کردم دیدم کاوه با یه ابرو بالا داره نگاه می کنه ، غذاشو در حالی که می کشیدم خاله نیکول گفت:
 کی میایی؟-

هر وگت کارم تمام شود- ...

خاله نیکول به روسی خیلی سریع وتند گفت:

امیدوارم کارت با پدر اون بچه نباشد- .

منم روسی گفتم:

من می دونم دارم چی کار میکنم- .

کاوه آآآ! فارسی حرف بزن)یه ان خندم گرفت از حرکتش یکی نبود بگه به تو چه آخه؟ چی می گی تو؟-)

شونه بالا دادمو سری تکون دادم یعنی چی می گی؟ همون موقع هم خاله قطع کرد . کاوه گفت:

اینجا فارسی حرف می زنه اون روسی بلغور کردنا خونه خودتون- .

آقا من حرف خاصی نردم- .

کاوه اصلا هرچی- !!

سری تکون دادمو هانا رو که سر وقت کابینت ها رفته بود بغل کردم و برام تو اتاقش روی پام

خوابوندمش و براش شروع کردم به

لالایی خوندن اونم انقدر نق زد و بلند شد و چادرمو کشید که بالاخره خسته شد و خوابید . بوسیدمش

وگفتم:

فردا زود میام عزیزم- .

توی تختش گذاشتمش و رفتم تو هال و دیدم کاوه رو کاناپه خوابش برده می خواستم در مورد پوشک ها و

لوازم مورد نیاز هانا

حرف بزنم!

رفتم پتو آوردم تا روش بندازم همین که سر پتو افتاد رو تنش چشماشو باز کرد ومچ دستمو گرفت ،عادت به این کارش داشتم
یادمه اولین بار که تو همچین موقعیتی این کارو کرد یه جیغ بنفش کشیدم از ترسم که اونطوری با چشمای قرمز منو زل زده بود
ونگاه می کرد ودستمو عین مجرم ها گرفته بود واون موقع اون بود که با وحشت منو نگاه می کرد تا که گفتم:
آگای کاوه-

(مچ دستمو با حرص ول کردومجددا با حرص گفت):
آخه این چه شکلیه تو داری زهره آدم می ترگه- .
با حرص نگاش کردم و روشو برگردوندم اونور خوابید،پتو رو روش کشیدم ورفتم آشپزخونه ،میز وجمع وجور کردم و ظرفرو
تو ظرف شویی گذاشتم وراهی خونه شدم اونم دوازده ونیم شب تو خیابون پرنده پر نمی زد.چه برسه به تاکسی !تاکسی کجا بود
الان.... برای هر ماشینی که ظاهرا مسافرکش بودن هم دست تکون میدادم نگه نمی داشتن!

با حرص پوشیه امو در آوردمیه ربع بود تو خیابون بودم ماشین نبود که نبود....به ساعت نگاه کردم چیزی به یک صبح
نرسیده بود اون حوالی یه جا آژانس بود پیاده رفتم تا محلی که مد نظر بود ولی در کمال تعجب دیدم اون ناحیه رو خراب کردن تو
پروژه ی شهرداری!!!
حالا من یک شب چی کار کنم ؟!!!فکر اینو نکرده بودم باید آژانس می گرفتم دوباره پیاده راه افتادم طرف خونه ی کاوه،داشتم از
خواب میمردم دلم می خواست همونجا بخوابم به کاوه نگاه کردم که غرق خواب بود،خوابش دیگه حسابی سنگین شده بود که از
ورود مجدد من نپزیده بود تلفن وبرداشتم واز دفترچه تلفن دنبال شماره آژانس گشتم وبالاخره پیدا کردم شماره رو گرفتم ودر
خواست یه ماشین کردم که کاوه بیدار شدبرگشت منو نگاه کردو دوباره جا خورده ویه آن با وحشت نگام کرد...بعد با عصبانیت
گفت:

خراب بشه اون آیین مزخرفتون ،کجای قرآن نوشته شبیه دزد باشید-
با خشم نگاش کردم و گفتم:

لطفا حد خود را نگه بدارید- !
 از جا بلند شدو پتورو برداشت با حرص رفت تو اتاقش!
 دستمو آوردم بالا وشصتمو به طرفش گرفتم که یهو برگشت سریع دستمو انداختم با چشمای ریز کرده
 نگام کردوبعد گفت:
 چی؟- !
 چیکار می کردی؟-
 کاری نمی کردم- !
 ساعت شب چرا نرفتی؟ الان اسلام به خطر میفته- !!
 چووونکه موننظر آژانس هستم.
 سرتاپامو نگاه کردو رفت تو اتاق واداشو در آوردم وآیفن به صدا دراومد .بالاخره رسیدم خونه خاله نیکول
 تو حیاط با حرص
 دست به کمر به روسی گفت:
 (تا این موقع بچه اتو می خوابوندی-)
 ساعت شب تو خیابون فقط گربه ها هستن مجبور شدم برگردم به آژانس تلفن بزنم- ...
 زود باش بریم داخل، کاوه اومده بود؟-
 بله-
 رفتارش چطوریه؟-

مثل قدیم، یه خبر باور نکردنی ، کاوه تصادف کرده حافظه اش پاک شده، منو نمی شناسه- .
 خاله با تعجب نگام کردوگفت:
 اصلا؟- !!
 به اطراف نگاه کردم و گفتم:
 آره حتی نه صدامو شناخت نه چشمایی که خوب می شناختشون ،اییک خوابیده؟-
 خاله سری تگون دادو لباسامو عوض کردم وخاله گفت:
 مطمئنی که حافظه اشو از دست داده؟ خانم عظیمی چیزی در این باره نگفت-
 شاید فراموش کرده یا خبر نداشته- .
 فردا می پرسم ازش چطور چیز به این مهمی یادش رفته بگه- !
 سنش بالاست، فراموش کرده- .
 هنوزم پدر سوخته بازی داره؟-

به خاله نگاه کردم و موهامو باز کردم و فارسی گفتم:

خر همون خر پالونش عوض شده- ...

خاله گنگ منو نگاه کرد بعد سرشو تکون داد تازه دوزاریش از ضرب المثلثه افتاد.

خاله بچه ات خوبه؟-

با ذوق گفتم:

وای خاله قربونش برم ،الهی فداش بشم ،چشماش چشمای منه حتی سامیار دایی کاوه گفت)چه عجیبه

که چشماتون هم رنگ همه-

موهای مشکلی،توپولی...عاشقشم عاشقش حاضریم بمیرم دلم الان آویزون براش که پیشش نیستم ،اون

کاوه که تو اتاق خودش

خوابیده می ترسم بچه ام روشو پس بزنه سرما بخوره،هوا هم که سرده.

خاله سری تکون دادو بعدگفت:

چگونه بود،تو را حس کرد- .

خاله یا فارسی حرف بزنی یا روسی بابا دایره لغتم قاطی کرد- .

خاله با اخم نگام کردوبعد روسی گفت:

تو رنگ و ریش اون مرتیکه رو دیدی قاطی کردی- .

چرا فکر می کنی من عاشقشم؟مطمئن باش خنثی م خنثای خنثی- ...

خاله ان شا الله- !!!

دراز کشیدمو گفتم:

اسمشو گذاشتم هانا همون اسمی که خیلی دوست دارم خاله هم سرجایش خوابید وگفت- :

عکسش را بیار ببینم- .

حتما- !!

.....
سرماه بود که اونجا بودم طی سه ماه اتفاقات ریزو درشت خیلی افتاد من جمله اینکه مادر کاوه(لیلی

خانم) با وجود اینکه نیومده

بود تا منوبینه اونم به خاطر لجی که با کاوه کرده بود ولی بارها باهام تلفنی صحبت کرده بود واز قضا

پشت تلفن رابطه حسنه

برقرار بود.

هانا بهم عادت کرده بود که هیچ،کاوه وسامیار هم به خیلی از عوامل عادت کرده بودن مثلا دیدن من با

پوشیه ،لهجه ام،گیر دادنام

سر هانا بهشون، اینکه هر چیزی تو خونه بخوان دست بزنی یا تغییرش بدن باید به من بگن یا اینکه اگر قوانینمو عایت نکنند ومن هم دست به سیاه وسفید نمی زنم که هیچ قهر هم میکنم اونوقته که هانا کله ی جفتشونو می خوره....واین قسم از زندگی لذت بخش ترین بخشش بود!!

بدترین تراژدی زندگی جدیدم قسمت خاطراتی بود که من به یاد داشتم وکاوه به یاد نداشت، تموم حرکاتشو گوشه کنارخونه هر جایی خاطره بود، خاطراتی که تکرار می شدن که انگار جون منو از نو می گرفتن. گاهی وقتی با کاوه اختلاف نظر داشتیم ویه حرفی میزدیم زیر لب جوابشو زودتر نجوا می کردم می دونستم که می خواد چی بهم بگه، خوب می شناختمش اون روز صبح هم سامیار هم کاوه هر دو شیفیت صبح بودن البته کاوه هیچ وقت شیفیت شب نمی ایستاد. یه دامن بلند قهوه ای تنم بود با یه بلوز قهوه ای روشن، ژاکت مشکی پوشیده بودم وشال سرم بودوبا شالم صورتمو پوشونده بودم وهانا هم تو بغلم بود وسامیار گفت:

بابا من دیرم شد بهشته،چای منو بریز دیگه، لقمه تو گلوم گیر کرد- ..

کاوه خب اروم تر بخور- ...

سامیار من ساعت کاریم یه ربع دیگه شروع میشه- .

کوه زودتر.....)هانا رو گذاشتم تو بغل کاوه و کاوه شاکی منو نگاه کردوگفت-):

اه ه ه ه-!.....

خب من چگونه چای بریزم؟! با هانا؟اگر چای-

کاوه بلند گفت: خب خب خوووووب...خدا نکنه به تو حرف بزیم.

هانا قاشقو برداشته بود وروی میز میزد وصدای خودش در می آورد...

کاوه وای وای وای!!!!ای!نکن نکن بچه...یه لحظه بشین-

سامیار نهج-

کاوه کوفت- .

سامیار سن دایناسور داری بلد نیستی بچه نگه داری؟-

کاوه هانا ور رو هوا گرفت طرف سامیاروگفت:

بگیرش...بیابگیر.....)سامیار صندلیشو عقب کشیدگفت-):

به من چه چشمت کور دندت نر... کاشتی درو کن- ...
 زد زیر خنده به سامیار که چایی رو مقابلش می داشتی با حرص نگاه کردم و سامیار با خنده گفت:
 تو که خودمونی دیگه- ...
 کاوه عزیز اینهمه خرجت کرد دکتر بشی آدم بشی شاید! اما دریغ- !!!
 سامیار از قدیم گفتن بچه حلال زاده به داییش می ره پس حرف مفت نزن سنگ میشی-
 دو طرف دستشو گاز گرفت وگفت:
 استغفرالله، آجی لیلی که زیر آبی نمی ره این کار مخصوص پسرش- .
 (پق زد زیر خنده و کاوه در حالی که هانا رو زده بود زیر بغلش و هانا هم دودستی یه تیکه نونو تو دهنش
 چیونده بود وبا سر بالا
 داده به سامیار نگاه می کرد از جا بلند شد بره طرف سامیار که یه جیغ کشیدم):
 بس کونید ،بیشین)هانارواز بغل کاوه گرفتمو گفتم-):
 این هندوانه نیست که زیر بگلت)بغلت(زدی ،این بچه هست)جسوروبا حرص تو چشماش نگاه کردم)
 -
 تو چشمام خیره شدو هانارو تو بغلم جا به جا کردم و گفتم:
 بیشین ،صبحانه ات را بخور- ...

کاوه نشست و سامیار سرشو انداخت پایین صبحو نه اشو خورد ،روی صندلی نشستم و هانا رو هم تو
 صندلیش گذاشتم و شروع
 کردم به لقمه های کوچیک براش درست کردن که کاوه گفت:
 امشب دیرميام- .
 قلبم فرو ریخت، بی دلیل ،بی اختیار تو سرم یه ناقوس بزرگ زنگ می خورد، برای چی دیر میاد؟ از یازده
 شب دیرتر برای چی
 بیاد؟ کجا می خواد بره؟ با کسی... به خودم فریاد زدم(نوا)!!!
 سر بلند کردم ،دیدم سر کاوه پایین و سامیار هم داره هر هر بی صدا می خنده، کف دستم عرق کرد، انگار
 گلوله ی آتیش شدم یه
 حس بدی داشتم یه حسی که نمی تونستم خیلی راحت مهارش کنم و توجه کنم تا کنترل بشه...
 تو سرم باز یه فلش بک خورد یه فلش بکی که تنمو لرزوند...
 (کجا بودی؟ کجا بودی؟ کجا بودی کاوه) با تموم وجود چهار صبح جیغ می زدم ،موهای پریشونم دورم
 ریخته شده بودوبا اون لباس

خواب سفید صدفی ساتنی وسط خونه مثله دیوونه ها دور کاوه که بوی ادکلن ومشروب وبوی سیگار می داد وموهاش پریشون بودو نا میزونمی چرخیدم وبا حرص وکلافگی باز خواستش می کردم. مادرم تازه فوت کرده بود وتقربیا پنجاه وهشت روز بود.حالم اصلا رو به راه نبود،کارم گریه بود گوشه نشینی وسر هر بهونه ای کاوه رو محکوم می کردم ودعوا راه می انداختم ، اون موقع تازه چهار ماه بودبا کاوه زندگی می کردم. مادرم فقط سه ماه زنده مونده بود بعدقبول کردن شروط کاوه برای اینکه هزینه درمان وبده واین اوضاع برای من ،باعث شده بود از من یه مار زخمی بسازه که فقط کاوه رو نیش بزمن. کاوه دگمه های پیرهنشو باز می کرد ،رفتم نزدیک ودماغمو به سینه اش چسبودنم وگفتم: بوی کیه؟!با حرص جیغ زدم (بوی کیو میدی ؟)با دستام زدم رو سینشو با یه حرکت جفت مچ های بی جون وظریفمو توی- چنگ ودست راستش گرفت وتو صورتم نعره زد): بوی یه زن- ... نفس نفس زنان نگاش می کردم توی چشمام داغ کردوسوخت ولبریز از اشک شد،قلبم انگار تو گوشم می زد،دهنم باز شد حرف بزمن ولی صدای در نمی اومد ،زبونم زهرمار شده بود از شدت تلخی وخشکی،چه حالی بودم؟چرا!!! مگه مهمه؟!آره مهم !اون با منه حق نداره غیر من کسی تو قلمروم باشه.... خیانت کرد...خیانت کرد...تموم قدرتمو تو حنجره ام کردم وبا تموم قوا جیغ زدم: خیانت کردی- خودمو عقب کشیدم که مچ دستامو از تو چنگش در بیارم ،کشیدتم جلو با دست چپش کمرمو گرفت،عین ماهی که ازآب می یاد بیرون تقلا می کنه تقلا می کردم ،جیغ میزدم...

....برو گمشو ..برو گمشو.....گمشووو...نمی خوام ببینمت ...خائن...خائن...عوضی- (قط یه صدم ثانیه صورتم داغ شد ویهو دردش تو تموم صورتم پیچید یه سیلی محکم انگار مواد مذاب رو یه طرف صورتم ریختن ،اشک از گوشه ی چشمم فرو ریخت،کمرمو محکمتر گرفت وحصارمو تو بغلش تنگ تر کردو دم گوشم گفت:

وقتی نمی داری یه اینچیت پیام باید خیانت کنم (زیر لب با صدای خفه گفتم-):
 کثافت ازت متنفرم ،بوی تعفن میدی-
 با حالت قبلیش گفتم:
 وقتی نه ناز نه داد نه نصیحت ،هیچی روت تاثیر نداره باید خیانت کنم- .
 منم با حالت قبلی گفتم:
 ولم کن...ولم کن تو نجسی تو بی شرف ترین آدمی هستی که من دیدم.نو خود شیطونی- ...
 تو صورتم نعره زد:
 تو خواستی که این کارو بکنم تووووو- .
 با بغض وگریه و حنجره درد گفتم:
 مامانم مرده- ..
 کاوه چه در تحمل کنم؟صد سال؟نمی فهمی؟من یه مردم ،یه مرد- .
 با همون حال گفتم:
 مرده شور اون نیاز بی شعور توبیرن ،ولم کن،بوی اون که تو بغلت بوده داره حالمو بهم می زنه- ...
 مچ دستام هنوز تو دستش بود ،مچ دستامو کشیدو تو بغلتش محبوسم کرد موهامو از دورم جمع کرد،با
 جست وخیز وتقلا جیغ زدم:
 بهم دست نزن ،برو سراغ همون که تا الان پیشش بودی- .
 آروم گفتم: می خوام پیش تو باشم..
 (گردنمو بوسید ،به زور دستمو از تو مشتت در آوردم گردنمو پاک کردم و گفتم):
 نبوس نبوس تو از هزارتا نامحرم به من نامحرم تری خائن-
 کنار گوشم گفتم: هیس هیس ..خودت خواستی بهت گفتم ولی باور نکردی...گفتم نوا منو با خطا نکشون
 آدم باش...تو خودت-
 خواستی..
 با حرص گفتم: آره ،تو هم خودت می خواهی که مثل تو رفتار کنم- .
 بازو هامو گرفت وتو صورتم نعره زد:
 تو غلط می کنی دست از پا خطا کنی تو گه می خوری هم تورو می کشم هم اون عوضی ای که بخواد با
 تو باشه ،نفسشو می-
 برم نوا...!!
 جسور تو چشمامش نگاه کردم و گفتم:

تو چرا خیانت کردی چرا با هرزه ها بودی؟-
 اونم جسور نگام کردوگفت: پس می خوای باز هرزه باشی؟ می خوای یه شغل شریفت برگردی؟
 اینبارو من سیلی محکمی به صورتش زدم، برق از چشماش پرید با صدای خش دار گفتم:
 بهت اجازه نمی دم زندگی منو با خودت یکی کنی، بهت اجازه نمی دم-
 خشم و حرص از صورتم می بارید به طرف اتاق رفتم نه اتاق مشترکمون بلکه اتاق دیگه اتااق کنونی هانا
 وجدا ازش خوابیدن
 چیزی که ازش بیزار بود، بیزار!!!

.....
 سامیار بهشت لباسای منو از خشک شویی گرفتی-
 سر بلند کردم به سامیار نگاه کردم و کاوه گفت:
 کارای تو از منو هانا هم بیشتره (به کاوه نگاه کردم بالاخره بچه گفتن از سرش افتاد و می گه هانا-)
 سامیار از جا بلند شدوگف:
 امشب شام برای من درست نکن من بیرونم- .
 سری تکون دادمو کاوه گفت:
 زیاد خرج نکن چند روز بعد میگی خاک بر سرم ،خودم هیچ پول جون کندنم بود- .
 سامیار دست رو سر کاوه کشیدو گفت:
 دایی جان تو زیاد نصیحت نکن ،تو اگه استادبودی تخم دو زرده (اشاره به هانا) نمی کردی- .
 کاوه چاقو رو روی پیش دستی گذاشت ورو به من گفت:
 بزمن دکوراسیونشو بادمجونی کنما- ...

سامیار زمستون با این خرما هم زودمی چای، بعد مریضات لنگ می مونن- ..
 سامیار یه خداحافظی کوتاه کردو رفت وتازه کاوه از جا بلند شدوگفت:
 من برم یه دوش بگیرم ،میگرنم داره عود می کنه امروزم جراحی دارم ،پاشو قرصای منو پیدا کن-
 سری تکون دادمو گفت:
 این بچه ترکید، چه قدر میدی بخوره- .
 بازم سری تکون دادمو گفت:
 نطقت چرا کور شد؟! (نگاهش کردم ،صدام تو گوشم پیچید)خیانت کردی (صداش از پرده گوشم عبور
 کرد)بوی یه زن- (...)
 کاوه بهشت (!از فکر اومدم بیرون وگفت-)

چته چرا اینطوری نگاه می کنی؟-

هیچ-

کاوه در حالی که زیر لب می گفت)الحمد الله اینم زد به سرش (به طرف اتاق رفت. صدای بستن درحمومو که شنیدم به جای

خالیش رو صندلی نگاه کردم و گفتم:

حالم از اینکه اینطوری بهم میریزه ،بهم می خوره ،مهم نیست،نباید باشه پس چرا بهم می ریزم؟)هانا رو مقابلم گرفتم ،تو-

چشماش نگاه کردم و گفتم):

بگو مامان احمق نباش-

(هانا خندید وگفتم:(آره بخند...بچه ی همون بابایی دیگه.

از جا بلند شدم واز کابینت ،ظرف قرص ها رو آوردم ،لازم به پیدا کردن نبود ،تموم این خونه رو خودم بهم

ریختم وچیدم چه قبلا

چه از ورود جدیدم...

قرص هاشو برداشتم ،دو تا کپسول گچی ،هانا رو رو زمین گذاشتم ،دویدطرف کابینت که باز قابلمه ها رو

بیاره بیرون نمی دونم

چه علاقه ای به قابلمه داشت!

کپسول های گچی رو خرد کردم توی یه ذره آب ،همیشه همینطوری می خورد می گفت سریع تر جذب

می شه..با یه لیوان آب

روی اپن گذاشتم ورفتم حوله اشو از پشت در برداشتم گذاشتم روی تخت ،پشت کرده به در حموم بود که

در حمومو باز کرد یه

لحظه نمی دونستم چیکارکنم،مغزم هنگ کرده بود ،انگار علاوه بر مغزم تموم اندام های بدنم قفل شدن

،هنوز حوله اش نمی در

دستم بود و نمی دیگه اش روی تخت ،از حالت خمیده صاف شدم ،برو نوا نایست باید بری هر کسی

بود می دوید می رفت

نایست اینجا.

کجا؟)قلبم هری ریخت،یه لحظه فقط توی یه لحظه بسیار موتاه تنم یخ کرد یعنی چی کجا؟!چی می

گه؟من الان به اصطلاح تو-

خونه اش پرستار بچه ام چیکار داره درسته اون محرمیت بینمونو هیچ کدوم باطل نکردیم وقتی یه کلام

در مورد ابطالش حرف

نزدیم همچنان می بایستی محرم باشیم اما اینو من می دونم نه اون....

یعنی یعنی چی کوجا؟- !!!
 کاوه صحنه سازی نکن بابا اون حوله رو بده من- .
 من می روم بیرون شوما از رو تختون بردارید- .
 کاوه حولمو بده انقدر چونه نزن بابا یخ کردم- .
 با حرص گفتم: برای چه حوله رو با خود نمی برید...
 بدون اینکه برگردم عقب رفتم و حوله رو برداشتم از پشت سرم بالا گرفتم و گفتم: بیا
 کاوه کو؟؟-
 خب بگیر دیگه- ...
 کاوه خب کو؟؟... بده دستم اهاه شد یه کار برای من درست- ...
 انقدر حرصم گرفت که برگشتم حتما پشت در ایستاده که نمیبینه دیگه هم زمان اونم از پشت در
 اومد بیرون.... واقعیتش اصلا
 ندیدمش ولی همین که پاشو دیدم یه جیغ کشیدم . قلبم داشت تو گوشم با ضربانش جیغ می زد، حوله
 رو انداختم و دویدم و رفتم.
 کاوه که گویا اولش از جیغم شوکه شده بود که هیچی نمی گفت بعد با حرص داد زد:
 بهشت!! لعنت به اون خانم عظیمی که با مادرم دست به یکی کردن منو حرص بدن. خنگ خدا حوله رو
 انداختی رو زمین دویست-
 و بیست ساعته دستمو دراز کردم نمی ده دستم ، تو که جلوی در بودی.... آخ .. آخ که فقط حرص می دی

 من اولش برنگشته بودم- .
 کاوه از اتاق با حرص بیرون اومد یه لحظه شوکه نگاهش کردم با اون قواره ی خوش تراشش که از طره
 های پریشون قطره های
 آب چکه می کرد روی سرشونه هاش ، سرشونه های ورزیده که ساخته ی شنایی بود که معمولا هفته ای
 سه بار می رفت تو
 استخر ساختمون وانجامش می داد.
 حس کردم توی یه صدم ثانیه تنم شده کوره ی اتیش ، آخه مرد حسابی این چه شکلی که باهاش اومدی
 بیرون؟نوا نگاه کن چه قدر
 خوش هیکل تر شده لا مصب قالی کرمون هیکلش انگاری! نگاه کن! خب هنوز که محرمیم خیر سرت بابا
 پرستاری.... و اااااای آهن
 ربا! گوشام داره داغ میشه.... قلبم وای قلبم ... لبمو زیر دندون گرفتمو سر به زیر انداختم وبا حرص گفتم:
 آگای کاوه ! آگای دوکتور نباید مقابل من-

کاوه دست به کمر شد اینو از روی استایل ایستادنش فهمیدم چون سرم به زیر بود فقط پاشو می دیدم
وبا حرص گفت:
تورو خدا!! بهشت قدیسه تو هم نجیییییییب. پس عمه ی من بود با اون چشمای سبز وحشیش به من
زل زده بود؟- !
سربلند کردم هم گام جمله اش قلبم هری ریخت تو گوشم صداش عین اکو پیچید
(وقتی گریه می کنی چشمات یه جنگل سبزوحشی-!!)
کاوه این چشمای گربه ات مثل خودته بهشت... قرص من کو؟؟-
بدون هیچ حرصی آرام گفتم:
رو اپن- ...
صداش با جملاتی که قبلا بهم می گفت تو گوشم پیچید....
(بهشت من به مامانت شک دارم)...
با حرص جواب دادم حرف دهندو بفهم کاوه ها!!
کاوه با خنده گفت: نه از اون شکا که ،منظورم این که مامانت در نیود بابات با گربه ها رفت وآمد داشت
نون ونمک خوردن....
(از پهلوش یه نیشگون بزرگ گرفتم واز درد داد زدوگفت):
خنک!!! منظورم دم خوری نه ازون لحظات-
(با حرص وخشم ودندون قروچه گفتم):
با مامان من شوخی نکن- .
کاوه بین این چشمای سبز دریده ی گربه ای بی صفتت از کیه؟-
صدام کرد:
بهت کی گفتم قرصارو تو آب حل کن؟-
چی؟-!!
(یکه خورده نگاش کردم ،ولی مگه میگه با اون تن نیمه برهنه مقابل من بایسته! محرمم باشه، بعد من
نگام فقط به چشماش باشه
!اونم وقتی اینطوری تنش با نم نازک.....
دوباره گفتم: چی؟!!

اون روی کاوه بلند شد یه لبخند شیطون ومرموز رو لبش نشوند وبه اپن تکیه زد وشروع به بشکن زدن
مقابل صورتش

کردوگفت:

بهشت اینجا!! اینجا!! اینجا!! منو می تونی ببینی؟ معلومه که می بینی ولی صدامو نمیشنوی آی آی آی آی آی! خانم عظیمی! استغفرالله... ربی-

واتوب والیه... وقتی دو تانامحرم زیر یه سقفن نفر سوم شیطان دیگه بگو اعوذبالله من الشیطان رجیم... البته از قدیم این زن

بوده که همراه شیطون شد نه مرد. قضیه ی سبب ودرختو که یادتون؟ هر چی هم پوشیه و چادر چاقچور کنی وقتی یه مرد مجرد بااین....

(وای اصلا دست خودم نبود تنها شانسی که آوردم این بود اون اوج عصبانیت لهجه امو تغییر نداد... کوسنی رومبلو برداشتمو پرت

کردم طرفشو با چشمای گردو با تعجب نگام کردوبا حرص و تقریبا جیغ گفتم):
اعوذ بالله از مردی که حیا نداره... توبه از دم خوری با مردی که نمی داند کوجا چگونه رفتار کوند وادعای تحصیلات ومگام-

ومنصب دارد. اگر در طول تاریخ مردان می تونستند بر روی گذرت) قدرت(نفس اماره خودشان حجاب بوگذارند هم اکنون همین

ایرانیان گلرو) قلمرو(زمان کوروش کبیرتان بود نه که شاهانتان با هوس رانی، گلرو بسازن.... پاک بودن به چادر وچاقچور

نیست آگای دکتور به حیاست.. حیا، من هم عصمت ندارم وشوما حیا ندارید....
کاوه اخم کردو با خشم اومد جلو منم عقب نرفتم، رخ به رخ ایستادیم وبا جسارت نگاش کردم وبا خشم گفت:

دختره ی سلیطه پاچه ورمالیده، کی بی حیاست؟-
شوما-

انگار زیادی رو دادم بهت هان؟-

نخیر جناب دوکتور، آن دنیا یک سری گوسفندان هستند گاتی آدم ها از خوداوند می پرسند، این گوسفندان چی هستند که خوداوند-

پاسخ می دهد) اینان آدم هایی بودن که از حگ(حق(خود دفاع نکرده اند، ومن گوسفند نیستم)...
کاوه آره تو گوسفند نیستی یه گربه ی دریده ی بی صفتی- .

(از حرص پاشو لگد کردم، کاری که همیشه باهاش می کردم وتو اون عصبانیت فراموش کرده بودم نقش جدیدم چیه، با تمام قدرت

پامو کوبوندم رو پنجه پاش. کاوه پاشو بالا گرفت واز درد صورتشو جمع کردوداد زد):
بهشت! تو اخراجی-!

با چشمای گرد یکه خورده کاوه رو نگاه کردم ، انگار تنم یخ کرده بود، هیچ حرکتی نمی کردم ، صداش تو گوشم زنگ خورد(اخراج، اخراج، اخراج)...
 دهن باز کردم ، انگشت اشاره شو بالا گرفت کنار گوششو د رحالی که ابروهاشم بالا بود گفت: اخراج!!
 آما-!!!

همین که گفتم .(صدای گریه ی هانا که به لباسم آویزون بود وتازه جفتمون انگار شنیدیم... بچه داره گریه از کی میکنه؟!!!-که-
 انقدر قرمز شده ؟!!)
 کاوه یکه خورده هانا رو نگاه می کرد! انگار تازه یادش افتاد که هانا پس جی؟! هانا رو بغل کردم
 وگفتم: ببخشید عزیزم گریه نکون
 !گریه نکون!
 کاوه با حرص وخشم هانا رو از توبغلم گرفت وگفت:
 بفرمایید خانم-
 با چشمای وحشت زده نگاش کردم بعد به هانا نگاه کردم ، هانا، هانا بچه امه، انگار از سینه ام قلبم داشت بیرون می زد بچه ام-
 چی؟ پاره ی تنم...
 (هانا صورت کاوه رو هل می داد عقب وخودشو کش می داد به طرفم دستموبلند کردم طرفش که کاوه نعره زد):
 گفتم بیرون- ...
 چشمم از فریادش بی اختیار لبریز از اشک شد... وکاوه... کاوه... ونگاش..
 قرنیه چشمش تو چشمم مثله یه تیله گرد شد که از چپ به راست واز راست به چپ حرکت می کرد
 وبعد.. ابروها درهم
 رفت، دقیق تر به چشمم نگاه کرد... نوا... می فهمه تویی گریه نکن... بچه ام چرا جلوی زبونتو نمی گیری زن؟ چرا حرف اضافه می زنی؟... نباید برم... عذر خواهی کن... نمی تونم ، نمی خوام... من حرف حق زدم.. نوا ، هانا
 چی؟... هانا... هانا؟! انگار
 قفسه ی سینه ام داشت تموم تنمو از درد از کار می انداخت ، آخه من یه عمر از بچه ام دور بودم ... یه عمر یعنی هرروزش یه عمر گذشت...
 (با نوک پنجه هام اشکمو پاک کردم اخم کاوه بیشتر تو هم رفت وگفت):

چرا ایستادی؟-

ببخشید... (تو چشمام زل زدو محکم گفت-):

بیرون-

(به هانا که همچنان تقلا می کرد وجگر منوپرپر می کرد نگاه کردم وگفتم):

آگای دوکتور من- ...

کاوه جدی گفت: اخراج یعنی چی....

هانا- ...

کاوه هانا رو عقب کشیدوگفت:هانا؟من بچه امو یه دقیقه دست کسی که نمی دونه حقش چه قدره نمی

سپارم خوش اومدی، تا قرون

آخر حقوقتو با حسابت واریز می کنم.

به هانا نگاه کردم ،روحم داشت از تنم در می اومد که بچه امو بگیرم ودر برم،مشت کردم ،لبها مو رو هم

فشردم تا بغضمو کنترل

کنم ،چشمام تار شده بود رومو برگردوندم یه پلک محکم زدم واشکم فرو ریخت .وقتی راه افتادم طرف

اتاق تا چادرمو بردارم

انگار به هرپام یه کیلو آجر وصل کرده بود،قلبم ناله می کرد (دخترم(ولعنتی بود بود که به زبونم می

فرستاد...بی بچه ام چی

کارکنم؟چطوری دوباره به دستش بیارم ؟صدای هق هق هانا می اومد برگشتم وگفتم:

بدید من آرومش کونم بعد برم- .

کاوه نمی خواد تو برو فقط- !!

هانا جیغ زد :نه نه نه نه

(موهای کاوه رو کشید ،کاوه هم تو صورت بچه نعره زد:زهروار ونه)....

بچه ام تو بغلش سخته کرد نفهمیدم چطوری با حرص وخشم هانا رو از بغلش کشیدم بیرون وبه سینه ام

چسبوندمش وبا حرص

وصدای آروم گفتم:

اگراز من خشم دارید،سر این طفل معصوم فریاد نزنید اون بی....(با صدای لرزون گفتم:بی مادره-)...

کاوه دوباره تو چشمای لبریز از اشکم خیره شد وهانا محکم بغلم کرده بود از مقابل کاوه عبور کردم ،پا به

پای هانا اشک می

ریختم رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب به بچه ام دادم وپوشیه رو بالا زدم.

بقیه ی اب و خودم خوردم ،چشمامو بستم ،هانا رو بوسیدم و آروم تو گوشش گفتم:

ببخشید مامان ، ببخشید دخترم (...پوشیه ام پایین آوردم و یه نفس کشیدم و چشمامو باز کردم دیدم کاوه کنار این ایستاده و با اخم-
نگاه می کنه ... نگاه ... نگاه های کاوه رو حفظم ... نگاه اون لحظه اش بیشتر تعجب بود ولی از چی؟ صدام آروم بود... یعنی دیدتم
!!؟ با ترس نگاهش کردم و نگاهش یهو پر از حرص شد و گفت):
اون بچه رو بزار تو اتاقش ، بعدهم برو- ...
من عوذر خواهی (...بلند و محکم گفت-):
عذر خواهیتو نمی خوام- ...
هانا باز زد زیر گریه ، کاوه با عصبانیت رفت و هانا رو تو بغلم تکون دادم و گفتم:
جان عزیزم جان... گریه نکن خوشگل من... باشه باشه ... تموم شد نترس مامان من اینجام- ...
کاوه عین اجل معلق بالا سرم ظاهر شد و چادرمو مقابلم گرفت با یکه خوردگی نگاهش کردم و هانا رو با زور ازم جدا کرد چادر و داد بهم . با حرص و بغض و خشم نگاهش کردم و چادر رو ازدستش قاپ زدم و گفتم:

می دانید چیه؟! خوداوند به بنده هاش روزی می دهد چه بعضی ها باشند چه نباشند اما آرامش را به هر کسی نمی دهد- ...
کاوه منظور؟- ..
خودافظ-
هانا ضجه میزد و من قلبم هزار تیکه می شد در خونه رو بستم صدای بچه ام خش دار شد از شدت گریه ، خودمم بلند بلند زدم
زیر گریه، اگر برمی گشتم اصرار می کردم خب ممکن بود شک کنه... نمی شد... نمی شد باید برم پیش خانم عظیمی ، لعنت به این زبون به این وجود ... هانا رو از دست دادم... وای تو خیابون از گریه هق هق می کردم مهم نیست تو خیابونم مهم اون دلی بود که خودم شکوندم . مگه من کاوه رو نمی شناختم پس چرا اینطوری می کنم؟ مگه نمی دونم می زنه به سرش؟ پس چرا جواب میدم تا از بچه ام دور شم!!
شماره خانم عظیمی رو گرفتم . گوشیش خاموش بود ، شماره خاله رو گرفتم با گریه گفتم:
خاله نیکول- ...
خاله نوا؟ چی شده؟-

خاله با کاوه دعوام شد اخراجم کرد-

خاله اخراج کرد؟ مگه یادش آمد؟-

نه نه... نتونستم جلو زبونم و بگیرم، جرو بحثمون شد اونم گفت: (اخراجی-)

خاله هانا چه؟-

هانا خونه ی کاوست بچه ام بی قراری می کنه دارم دیوونه می شم زنگ م زنم به خانم عظیمی جواب نمی ده، خاموش... خاله-

خاله خيله خب گريه نکن در خیابان بیا خانه با هم فکرامان را رو هم می گذاریم. تماس را قطع کردم شماره سامیار و گرفتم بهد-

هفت تا بوق بالاخره جواب داد

بهشت! چیه؟ مریض دارم برو- ...

آگا سام ... من با آگای دوکتور (با گریه گفتم) دعوام شد-

سامیار با کاوه؟! چرا؟! !

حرصم را در آورد جواب دادم- ...

سامیار آخ آخ آخ زبون درازی؟ خب چی شد حالا؟-

مرا اخراج کرد- ...

سامیار زد زیر خنده و گفت:

کاوه گاو دیگه الان اون جقجه اشو می خواد بو کولش ببنده اوشین بشه برو مطب- /

هانا دارد از گریه هلاک می شود-

سامیار اون میگرنش عود کرده زده به سرش تو بمون-

(با حرص گفتم):

می گویم اخراج کرده، بیرون-

سامیار اه، خب ما امشب شام چی بخوریم قرامم که بهم خورده- .

با حرص جیغ زدم

هانا مهم تر است، هانا چه بوکوند؟-

سامیار اه اه اه بابا کر شدم! خوبه ننجونش نیستیصاب بچه شدی اون جقجه رو من دیدم الان کاوه

میاد میگه غلط کردم فقط اینو-

ساکت کن..

من نگرانش هستم- ...
 سامیار الان مریضمو ویزیت می کنم زنگ می زنی .(با لحن التماس گونه گفتم-):
 راضیش می کنید؟-
 سامیار تو جمعه ها شام درست می کنی- /
 جیغ زدم: آگای سام! انگدر به فکر شکم نباشید.
 سامیار خب همین جیغ ات بی هانات کرد دیگه خيله خب ا ه- ...
 (بی قرار به خیابون نگاه کردم تو دلم انگار مراسم رخت شویی راه افتاده بود دو قدم پیش رفتم دو قدم
 پس، وای خدا بچه ام...توی
 قلبم انگار چنگال های فولادی فرو می کنن. دستام یخ کرده بود وخیس عرق بود ودهنم خشک وتلخ
 وگس... الان ساعت زود می
 گذره و بچه ام باید ناهار بخوره ،آخه کاوه تو چه می دونی از بچه داری خدای من،خدای من،لبه ی
 جدول نشستم وهای های گریه
 کردم....پوشیه امو زدم بالا تا نفشم بالا بیاد...لعنت به تو نوالال شی ایشا الله .بچه ات پاک بی مادر شد
 الهی براش بیرم صداش
 تو گوشمه...
 صدای بوق ماشین اومد فقط یه آن فکر کردم شاید کاوه ست با چنان شوری سر بلند کردم ولی به جای
 اسپورتیج مشکی ،یه
 اسفید دیدم که یه مرد سی وهفت هشت ساله با چهره ای سبزه و ضحمت و موهای پر پشت که همه
 رو به طرف بالا داده بود
 وعینک آفتابی ریبین زده بود ویه تی شرت سفید تنش بود وچرخیده بود طرف منو گفت:

خانم خانما ،چرا گریه می کنی قربونت برم ،بیا سوار شو خودم دردتو درمون می کنم-
 (اشکامو با حرص از صورتم پاک کردم وبا خشم وعاز گفتم):
 برو درد ننه تو درمون کن که مایه ننگ زاییده که می افته تو خیابون درد زنا رو چاره کنه- .
 با لحن منزجر کننده ای گفت:
 خيله خب بابا فتحفه خانم نوبرشو آورده ،کرم از درخته ننگو به جون ما می چشبونن ،گریه اتو برو تو
 دامن ننه ات بریز!چرا-
 اومدی کنج خیابون؟
 برای اینکه ارازلو به پلیس معرفی کنم)در جا بلند شدم ورفتم طرف پلاک ماشین یارو تادید دارم پلاکو
 می بینم دست به فرار-

گاز دادو رفت.

تارفت بازم زدم زیر گریه...

.....

آییک نوا غصه نخور، خوداوند بزرگ است- ...

خاله به روسی گفت: تو که نمی توین جلوی زبونت بگیری اصلا حرف نزن.

آییک ماما! بسته داره به اندازه کافی ضجر می کشه- ...

ساعت هفت غروب به بچه ام گشنه ست، جاشو کی عوض کرده؟ کی خوابوندش؟-

آییک بیا، بیازنگ بزن (تلفن و از روی میز برداشت و خاله گفت-):

چند بار زنگ بزنم آییک... خاموش است- .

زنگ بزنم سامیار... (گوشی رو از روی دستگاه تلفن برداشتم و شماره ی سامیار وگرفتم بعد کلی بوق

برداشتوگفت-):

بله؟-

سلام- .

بهشت! این شماره ی کجاست؟-

خانهی مادرم- .

کاوه خاموش، مطب هم نرفته، جراحی هم داشته افتاده برای یه دکتر دیگه، الان حتما خونه است ولی

خونه هم زنگ زدم جواب-

نداده..

خاک برسرم.. آییک هول زده گفت-):

لهجه نداری- ...

سامیار الان هانا کشتتش شایدم کاوه کشتتش- ...

من می روم خانه نگران شوم- .

سامیار نگران نشو اون خودش میاد دنبالت مطمئن باش- .

به خانه ی خواهرتان زنگ زدید؟(سامیار با حرص گفت-):

نه... بهشت من مریض دارم بیکارم مگه دنبال خاله بازی و غایم باشک شما باشم- .

الو... الو.....) با تعجب به گوشی نگاه کردم وبا حرص گفتم-):

بچه حلال زاده به داییه دیوونه اش می ره بیا قطع کرد- .

آییک با تعجب گفت: قطع کرد؟! پاشم برم- .

خاله کوجا؟! اشک می کوند چرا برای یه پرستار باید بچه انگدر موهم باشد هان؟! آییک ماما به خانم عظیمی زنگ زده است، او با کاوه حرف خواهدزد- .

از جا بلندشدم و مستاصل گفتم: خدایا بچه امو به تو سپردم- ...

رفتم تو حیاط هوا تاریک بود، حیاط بوی نم می داد تازه بارون تموم شده بد، این بارون نفس های آخر زمستون بود، امروز باید هانا

رو حموم می کردم قسم می خورم برگردم، جلوی زبونمو بگیرم، یادم می ره دیگه نوا نیستم، بهشته ام، یه ان یاد میگردنش افتادم

، حالش بد نشده باشه... به درک بچه امو ازم گرفته. نگرفت تقصر منه کهبچه امو بهش سپردم و حرف خاله رو گوش کردم...

بارون باز نم شروع به باریدن کرد، خدایا به حق بارونت بچه امو بوم برگردون، مامان پاکم از خدا بخواه بچه امو....

آییک نوا بارون میادبیا تو- ..

رفتم داخل، خانم عظیمی هم زنگ زه بود گوشی خاموش، تلفن خونه هم جواب نمی داده، خونه ی مادرشم نبود، دیگه داشتم از

اضطراب می مردم، عین مرغ سرکنده شده بودم، ساعت حوالی ده شب بود که به سامیار زنگ زد اونم گوشیشو خاموش کرده

بود، گفت امشب بیرون، حتما از دست من خاموش کرده دم پنجره رو به حیاط نشسته بودم وزیرلب ذکر می گفتم و قلبم هم با

منت می کوبید.

آییک در مهد کودک یک معلم هست که می گوید (درمان هر دردی خوداست باید به طیب دل ایمان داشت (اشکم از گوشه ی-

چشمم فرو ریخت و گفتم:

خدایا فقط به خاطر بچه ام، طفل معصوم و بهم برگردون- .

صدای زنگ اومد (یکی دوتا، سه تا، چهار و پنج)....

خاله اووووووووه! کیه؟-

آییک هر کی هست داره خیس می شه زیر بارون- .

کاوه است به قران کاوه ست می دونم خدا ممنون ممنون خدا قربونت برم اومد، اومد بچه ام-
با سر برهنه دوییدم حتی بدون پوشیدن کفش اصلا نفهمیدم چیزی سرم نیست، بارون هم عین سیل می بارید.

درو باز کردم، چشمم پر از اشک بود، پشت درکاوه بود واقعا، کاپشن چرم قهوه ای سو خته اش رو سر هانا

بود و بارون خودشو خیس کرده بود، انقدر ذوق بچه امو داشتم که سریع بغلش کردم و به سینه ام چسبوندمش، هانا هم محکم گردنمو

بغل گرفت، هانا رو بوس کردم تازه باد که اومد سرم خنک شد سربلند کردم دیدم کاوه یکه خورده وشوکه چشم دوخته به من، با

اون موهای باز پریشون مشکلی، با همون تی شرت جذب آستین کوتاه، همون شلوار ت خونه ی بلند و پای برهنه، با وحشت به

کاوه نگاه کردم وجیغ زدم:

خاک بر سرم- ...

رفتم عقب ولی پشت پام گیر کرد لبه ی در نزدیک بود از پشت بیفتم که کاوه تو یه حرکت سریع، اول ارنجمو گرفت منو جلو

کشید بعد کمرمو انقدر سریع وبا شدت این کارو کرد که به ضرب با هانا که تو بغلم بود خوردم به قفسه ی سینه اش، یه جور که

خودش تعادلشو از دست داد و یه قدم عقب رفت، تنش گلوله ی اتبش بود، داغی کف دستشو از روی تی شرتم حس می کردم و این

غیر عادی ترین لحظه ای بود که با کاوه برام پیش اومده بود، حتی حرارت تنش از زیر پیراهن مردونه ی سفید جذبش به ساعد

برهنه ی دستم که می خورد، داغ بود، داغ!

سربلند کردم، وحشتم از بی حجابی نبود از شناختن کاوه بود، موهام صورتمو پوشونده بود ولی می دیدمش، یکه خوردگی

وشوک و تعجب تو چشمای کاوه بی داد می کرد...

یا کف دستم عقب زدمش با وحشت بچه امو تو بغلم محکم گرفتم و یه آن حس کردم این تعجب از سر شناخت، از سر برگشت

حافظه اش. صدای خاله همزمان با اون عقب نشینی از پشت سرم اومد.

دوختر!! تو چرا اینطوری می کنی- !!

سریع رفتم تو حیاط و کاوه سلام داد.

(عادی! یه لحن عادی عادی!! و این مثله آب رو آتیش قلبم بود اگه منو شناخته بود با دیدن خاله انقدر

عادی جواب نمی داد....

هانا بوسیدتم تازه پشت در هانا رو غرق بوسه کردم آروم گفتم:
 الهی مادرت بمیره...سلام قربونت برم...فدای تو بشم...ببخشید...ببخشید دیگه اشتباه نمی
 کنم...دستشو بوسیدم وزیر لب گفتم- :

خدا رو شکر..خدارو شکر-
 خاله من عذر خواهی می کنم که بهشت با این وضعیت آمد..آگای دوکتور من فکر کنم چونکه خیلی
 به دوختر شوما علاقه-
 من شده....
 کاوه بله متوجه ام ،منم برای همین نصف شب مزاحم شدم چون هانا هم خیلی به بهشت وابسته شده
 وهرکاری کردم آرومش-
 نتونستم بکنم واین از یه بچه یدوساله بعیده !من خیلی تعجب کردم ولی دیگه دیدم نمی شه که
 نیارمش.
 خاله من می دانم دوخترم ،بی احترامی کرده ،خیلی پشیمان بود،شوما به بزرگیه خودتان ببخشید- .
 کاوه خواهش می کنم،راستش منم امروز میگردم عود کرده بود به حد کافی عصبی بودم ،بهشت هم حاضر
 جوابی کرد منم خیلی-
 عصبی شدم.
 خاله من هم خیلی دعواش کردم مطمئنم دیگه چنین اشتباهی نمی کوند-
 کاوه امید وارم- ..
 آبیگ چادر به دست اومدوتا هانا رو دید زد رو گونه اشو گفت:
 ای خدای من هانا- ...
 هانا با تعجب چشمای گرد آبیگ ونگاه کردوتو بغلم جا به جاش کردم وکاپشن کاوه رو دورش گرفتم
 وگفتم:
 مامان جونم ،خاله آبیگه- !
 آبیگ وای نوا !اینکاری خود تو هستی ..چشمانش لب هایش- !
 خاله بفرمایید خیس نشوید بفرمایید- .
 کاوه نه ممنون مزاحم نمی شم فقط بچه رو بخوابونه بریم- .
 خاله تا دم در مهمان آمده بعد به خانه ام نیاید،این رسم مهمان نوازی نیست- .
 کاوه آخه دیر وقته حاج خانم- .
 خاله مهمان حبیب خداست- !

آییک چادر رو روی سرم انداخت وزیر لب گفتم:
منو دید- .

آییک از بس که هول هستی- !
خاله بهشت ، آییک- !

آییک بفرمایید- .

سرم به زیر بد که کاوه اومد داخل، رومو گرفتم خاله و آییک جلوتر رفتن و کاوه مقابلم ایستادو آهسته سلام کردم وبعد چند ثانیه بودن اینکه جوابمو بده گفت:

پابرهنه...!!!)نگاهمو به طرفش بلند کردم و دیدم جدی ودقیق داره نگام می کنه ،یه آن باز خوف برم داشت نشناسه منو!تا خواستم-

نگاهمو ازش بگیرم گفت:سربرهنه!!!...

(با چشمای بازتر نگاهش کردم ،سرشو کمی بالاتر از حد معمول گرفته بود ،انگار می خواست بگه من با تموم محافظت های تو

دیدمت! کمی اخم کردم و نگاهمو به زیر انداختم وگفت):

چه رویی گرفته- !

سریع گفتم: اون موگع خیلی...یعنی نگران بودم ...زنگ زدید...من عجله کردم...

کاوه عجب- !!!

سر بلند کردم باز نگاهش کردم ،دستشو کرد تو جیب شلوارش وگفتم:

باران می اید ،خیس شدیم بفرمایید داخل- .

تا اومدم برم کاوه مقابلم ایستاد وبا همون استایل و ژست بدون اینکه دستشو از جیب شلوارش در بیاره با تعجب ویکه خورده

نگاش کردم وگفت:

نباید چیزی بهم بگی؟-

چشمامو ریز کردم ودقیق نگاهش کردم وگفت:

گرچه خانم منو اینطوری نگاه نکن خودت خوب می دونی- .

سرمو بالا گرفتم هانا رو توبغلم جابه جا کردم ،یاد بازداشتگاه افتادم وقتی ازم شکایت کرده بود،هنوز همون کاوه ، عقده ای.

منو ببخشید- ..

و- ...

و؟-!!!

اومدم دنبالت! چشمامو ریز کردم و جسورانه گفتم- (چوونکه هانا رو نمی توانستید کونتورول کونید- . کاوه با حرص گفت:

آره چون خوب طی سه ماه روش تاثیر گذاشتی- ... (چون مادرشم!)

خاله ببخشید، آگای دوکتور را راهنمایی کون به داخل- ! بفرمایید- !

کاوه از سر راهم کنا رفت تا برم ودنبالم با ، جلوی درآییک هانا رو خواست ازم بگیره تا من پاهامو بشورم بعد پیام داخل ولی هانا گردنمو سفت گرفته بود و می گفت: نه نه نه.... کاوه ازصبح مخ منوبا همین نه گفتن خورده- ... به کاوه که عاصی شده به هانا نگاه می کرد نگاه کردم وگفتم: هانا! عزیزم ، من همینجام فقط نگاه بوکون پام کثیف شوده باید بشورم تو ، تو بغل خاله بمان تا من پیام خوب دخترخوشگل-

هانا نگران نگاهم کرد وگفتم:

گول می دهم نمی روم.)هانا رو بغل آییک دادم و آییک هانا رو گرفت وبوسید و کاوه با نگاهش خوب بهم فهموند که فقط من- هستم که از پس هانا بر میام)..

تا برم پامو بشورم پیام دیدم ، خاله، چای برای کاوه آورده آییک هم عروسک داده به هانا هانا هم داره باعروسک بازی می کنه وکاوه هم با کلی اخم نه از عصبانیت بلکه از مشغله ی ذهنی داره به هانا نگاه می کنه ، تا وارد خونه شدم هانا دویدد طرفم بغلش کردم وگفتم:

برم بخوابانمش- .

کاوه حاج خانم ، اجازه هست، بهشت و ببرم امشب پیش هانا بمونه ، فکرکردم اگر از خواب بیره به خاطر بی قراری های-

امروزش وباز بهشت کنارش نباشه باید دوباره برگردم اینجا!

خاله می خواهید ، شما بروید، هانا اینجا می ماندصبح بهشت می آوردش- .

کاوه از حرف خاله یه آن یکه خورده نگاش کرد خنده ام گرفت ،خاله ازون مادر زنا بود...
 کاوه نه آخه بچه مزاحم می شه- .
 خاله نه آگای دوکتور اینگونه نیست ،شوما آسوده باشد-
 کاوه به من نگاه کرد انگار منتظر بود من یه چیزی بگم.
 صبح میارمش- .

کاوه خودم میام ،سخته این همه راه با بچه- .
 آهسته گفتم:خواب می مانید...
 کاوه پس با آژانس بیا-
 سری تکون دادمو کاوه از جا بلندشدوخاله گفت:
 چای- !

کاوه ممنون ،سر یه وقت مناسب تر- !
 (اومد طرفمو هانا تا کاوه رو دید سریع منو بغل کرد وبه کاوه نگاه کردمو گفتم):
 زیاد دعوایش کردید؟-

کاوه یه نگاه به من یه نگاه به آیبک که پشت سرم بود وبعد یه نگاه به سوییچ تو دستش کردو گفت:
 گوشیم روشنه یه وقت اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن،دستت رد نکنه امشب نگهش می داری- .
 خواهش می کنم- .

کاوه به طرف در رفت ومنم پشت سرش وگفت:
 نیا بارون ،سرده ،میرم-
 خودافظ- ..

خداحافظ حاج خانم- ...

آیبک وخاله هم خداحافظی کردن وتا کاوه رفت من یه دل سیر هانا رو بوسیدم ...چه قدر خاله پشت سر
 کاوه غرزودو حرص

خورد بماند...فقط کاوه خنگ نه پوشک آورده بود نه لباس از صبح هم پوشک هانا رو عوض نکرده بود با
 چه بدبختی تا صبح ده

بار پوشک و چک کردم وآخر هم زیرش مشما انداختم خیال خودمو راحت کردم.

صبح هانا خواب بود که رفتم خونه ی کاوه،جلوی در خونه سامیاردیدم،یه جفت کفش پاشنه بلندزئونه
 بود معلوم نبود دیشب چه

حالی بودن که کفشارو تو هم نبردن جلوی در پرت کردن رفتن،تو دلم یه حالی شدم نسبت به
 سامیار...مگه شک داشتی به این

قوم؟

درو باز کردم رفتم تو دیدم کاوه رو کانپه خوابیده ،خونه کنفیکونه!آخه یه روزه چی کار کردین اینجا!!!به کاوه نگاه کردم با همون شلوار همون شلوار دیشبیه خوابیده بود ولی پیرهنشو در آورده بود ،کلا گرمایی بود،حالا که خوابه می تونم بینمش !نوا!هنوز محرمیم !لعنت خدا به شیطون! (صدای خنده ی خودم تو گوشم پیچید):

کاوه نه تو مشت بزنی تو شکمم عین سنگ می مونه ،نگاه عضلاتشو- ...

من مشتتم چون نداره لگد می زنی- ..

کاوه شاکی گفت: نوا!آخرین باری که لگد زدی تو شکمم نبود تو هدف گیریت داغونه،اصلا لازم نکرده بزنی تی شرت موبده بیوشم...

جیغ زدم:نه نه خودت گفتی بزنی باید بزنی...

توی یه صدم ثانیه پهلومو گرفت وبلندم کردوجیغ زدم وگفت:

آخه جوجه تو چرا در می افتی بامن ،من هم قد توام ؟هم سایز تو ام؟- .. خندیدمو گفتم:

اوووه سه ماهه داره می ره باشگاه کشته مارو...من خودم یه باندوحریفم فلفل نبین چه ریزه- ...

کاوه انداختم رو تخت وشروع کرد به قفلک دادنم از ته دل می خندیدم وجیغ می زدم ،قبول نیست

...قفلك مثل سلاح هسته ای

می مونه...بی اختیار خندیدم ،من با کاوه روزای خندون هم داشتم !فقط یادم رفته بود مثله کاوه که همه چیز یادش رفته!

کاوه نیم خیز شد وبا گنگی واخم منو نگاه کردوگفتم:

سلام- ..

کاوه استغفرالله. بعد می گه من بی حیام- !

وا- !!!

کاوه بیا برو اون بچه رو بزار تو اتاق شروع نکن من میگردم هنوز تو سرم داره قیامت به پا می کنه سگ

سگم- .

بی سرو صدا رفتم تو اتاق هانا که دست کمی از بقیه خونه نداشت.

اول پوشکش کردم بعد خوابوندمش رو تخت و اتاقشو جمع وجور می کردم که کاوه صدام کرد فکر می کردم هر روز صبح می ره حموم ولی همونطوری روی کاناپه در حالی که نشسته بود و آرنجش روی زانو بود و سرشو بین کف دستاش گرفته بود گفت:
برو برام قرصامو توی لیون آب، حل کن بیار- ..
شکم خالی؟-

تو که چپیدی تو اتاق بیرون نمیای رونما می خوای، من خودم برم کوفت کنم- ..
(ولی واقعا سگ شده بود اونم از جنس هارش، جواب نده نوا برو براش یه لقمه نون و پنیر بیار بخوره، از رنگ و روش معلومه حالش خوب نیست).

دراز بکشید، الان میارم- ..
حالت تهوع دارم نمی تونم، فقط بدو ... بدو سرم داره منفجر می شه- ...
رفتم کتری گذاشتم و یه لقمه نون و مربا درست کردم و با محلول آب و قرصاش آوردم، دیدم رنگش عین گچ سفید شده، لقمه رو طرفش گرفتمو گفتم:

اول اینو بوخوید بعد گرس، شاید گندتون اوفت کرده- .
کاوه برو وانو پرکن آبش خیلی گرم نباشه- .
سر بلند کرد لقمه رو ازم بگیره نگام کردوبا حرص گفت:
الان برای چی باز رو تو پوشوندی؟- !
اخم کردم نگاش کردم واز جا بلند شدم وزیرلب گفتم:
عمه ی من بود دیشب سر وپا برهنه و بالباس تو خونه جلوی چشم من بود- !
(نوا جواب نده، می زنم شتکش می کنما! چرا نمی فهمه آخه، ولش کن، برو، برو و وانو پر کن زده به سرش
مرد)

وانو پر کردم دست به کمر بالا سروان ایستاده بودم و آبشو چک می کردم وانش مدل خاص نبود یا تکنولوژی برتری نداشت یه وان معمولی بود صداش اومد که تو اتاق وارد شد، صدام کرد.
بهشت- !

بلی؟-
از حموم اومدم بیرون وگفتم:

این پرده هارو خوب بکش نور تو اتاق نباشه(رفتم پرده های اتاقو کشیدمو گفتم-):
بلدی تزریق کنی؟-

آمپولو؟-

با حرص گفتم:

نه قرصو می تونی تو رگم تزریق کنی می خورم اثر نمی ذاره- ...

(دندونامو بهم فشار دادمو سر به زیر انداختم ویه نفس تازه کشیدم تا آرامش خودمو حفظ کنم وبعد

چندی از کشو یه آمپول

آوردوگفتم):

بلدی یانه؟-

آگای سام را- ..

آگای سام الان ننه شم نمی شناسه چه برسه به من بیا اینجا ببین چی می گم- .

من می ترسم نمی زنم- .

(عاصی شده به یه گوشه ی زمین نگاه کردوگفتم)

بهشت! با من یکه به دو نکن حالم خوب نیست- !

مگر نمی روید بیمارستان- ...

کاوه با حرص گفتم:

نه کجا برم مردمو بکشم- ...

(یا علی خونه است با این سگ شدناش)

کاوه ببین ، آمپولو پر کردم ، به حالت دست من نگاه کن- ...

توضیحاتش که تموم شد به من نگاه کردوگفتم:

منو اینطوری با اون چشمت نگاه نکن (روی تخت دراز کشیدوتند تند گفتم-):

من نمی توانم بزخم من می کوشمت- .

کاوه می زنی یا اخراج؟-

(به آمپول نگاه کردم،اون نمی تونه منو اخراج کنه ،هانا...هانا نمی ذاره که بدون من باشن،نوا تازه

برگشتی،احمق نشو...ولش

کن من می ترسم بگو اخراج...اگه بیرونم کنه)...

کاوه داد زد:بهشت!!!

همونطور که بهم یاد داد ونقطه ای که نشون داد وبا وحشت آمپولو فرو کردم وداد زد:

واون لعنتی رو خالی من دیگه چرا خشک شد؟-
 به سرعت نور محتوای سرنگو خالی کردم وسوزنو بیرون کشیدم وپرت کردم رو میز پاتختی...
 -جیز!! برگشتم دیدم هانا داره با وحشت نگام می کنه وگفتم):
 نه نه عزیزم....)هانا با وحشت تند تند در حالی که آمپولو نشون می داد گفت-):
 جیز جیز جیز- ..

تا بلند شدم رفت عقب دستشو مقابلم گرفت ودر حالی که سرشو تکیه کرد گفت:
 نه نه نه نه- ...

کاوه خندیدو برگشتم گفتم:
 از من میترسه !!می خندید- !

کاوه الان بری مطمئنم مخ منونمی خوره ازم تشکر هم می کنه- ...
 با حرص کاوه رو نگاه کردم واز روتخت بلند شد وگفت:
 جیز جیز جیز ،بهشت جیز می کنه آخ آخ آخ هانا- ...
 با حرص گفتم:تگصیر شماست!
 کاوه در حالی که می خندید از رو تخت بلند شدوگفت:

من می رم حموم،امروز غذا رو با ادویه درست نکن ،تلفنم پرریز نزن- .
 چرا؟- !
 با لهجه من گفت:

چووون که وقتی میگردم عود می کنه نمی خوام صدای هیچ زنگی رو بشنوم- ...
 برای این دیروز گوشی و تلفنتونو جواب نمی دادین؟-
 کاوه سر تکیه دادو یهو سرپند کردوگفت:
 زنگ زد؟-

سرمو بالا گرفتم وبا لحن مستبدی گفتم:
 نگران هانا بودم- .

(چشماشو ریز کرد ودقیق نگام کرد وگفت):
 تو چرا انقدر به هانا توجه داری؟-

چووونکه خیلی دوستش دارم،چووونکه او بی مادر است ..چووونکه- ...
 کاوه سرشو عقب کشیدو گفت:
 خيله خب انقدر چووونکه چووونکه نکن-

از اتاق رفتم بیرون و کاوه هم رفت حموم، رفتم دیدم هانا یه گوشه چنباتمو زده داره گریه می کنه جیگرم کباب شد براش.

هانا، مامان الهی من فدای تو بشم چیه دخترم؟-

هانا سر بلند کردو سرشو باز به طرفین تکون داد با اون موهای حالت داره وچشمای یشمیش که سرخ شده بود گفت:

نه نه نه... چیز جیییز- .

نه عزیز، من چیز نکردم- .

نه جیزرز- .

رفتم مقابلهش وگفتم:

بابا سرش درد می کرد آمپول زدم- .

هانا اشاره کرد به اتاق واخم کرد.

(اه) یعنی دعوام کرد(بعد دوباره به من اشاره کردوبا ترس گفت)جیزرز-)

نه عزیزم چون دعوا کرد جیزش نکردم ولی کاوه ذلیل شی اه.... مامان خوشگلم بیا بریم بهت به به

خوشمنزه بدم ببین من جیز-

ندارم بعد دخترمو چرا جیز کنم تو خوبی توماهی..

کلی نازشو کشیدم تا اومد بغلم وصبحونه اشو دادم وناهار درست کردم دیدم کاوه از حموم در نیومد نگرانش شدم رفتم در زدم:

آگای کاوه... آگا کاوه... (صداش نمی اومد بی اختیار دلم فرو ریخت محکم در زدم: کاوه-)!

(دستگیره رو پایین کشیدم دیدم قفل زیر لب گفتم: یا خدا چرا جواب نمی دی؟-)!

کاوه.... کاوه- ...

هان هان؟! نفسمو از سینه خارج کردم وگفتم-)

وایییی-

کاوه چیه؟! دو دقیقه من نباید تو آسایش باشم؟-

بابا جان، سه ساعت است در حمامی آخر من ترسیدم- .

کاوه حولمو بیار ببینم- .

(تو روحت با این حوله واموندت)...

قفلو باز کردواز لای در حوله رو گرفت واومد بیرون وبا اخم گفتم:

فکر کردم حالتان بد شوده- .
 کاوه خوابم برده بود ت وان- ..
 نمی دونم چرا انقدر عصبانی شده بودم رفتم از توکشوش لباس برداشتم گذاشتم روتخت اونم ایستاده بودونگام می کرد هیچ وقت
 طی سه ماه لباسشو آماده نمی کردم ولی...اون لحظه این کارو با عصبانیت کردم کاوه گفت:
 مگه چه قدر تو حمومم؟-
 با خشم وبا حرص گفتم:
 سه ساعت- !
 کاوه خيله خب انقدر قرصا م خواب آورده خوابم برد- .
 درهر شرایطی باید خوابید؟-
 کاوه با همون حوله دست به کمر نگام می کردوبا اخم نگاش کردم وگفتم:
 تازه در هم گفل کرده...این کار اشتباه محض است چوونکه- ..
 کاوه زد زیر خنده با تعجب نگاش کردم وروتخت نشست وگفت:
 یعنی تو می خواستی بیا تو حمومم؟-
 (اول یکه خورده نگاش کردم وپامو با حرص رو زمین کوبیدمو گفتم:نخییر)
 کاوه هان؟!پس چرا شاکی درو قفل کردم- .
 چوونکه در حمام همیشه احتمال بروز اتفاقات پیش بینی نشوده هست- .
 کاوه درو قفل نمی کردم میومدی تو- !
 با خشم جیغ زدم:نه
 کاوه با خنده گفت:چرا...
 صدای زنگ آیفن اومد رومو با حالت قهر ازش برگردوندم ورفتم بیرون دیدم یا خدا!!!لیلی خانمه مادر
 کاوه!!!
 مامانم اینجا چی کار می کنه؟-
 برگشتم دیدم با حوله پشت سرمه و با حرص گفتم:
 آخه چرا نمی روید لباس بپوشید؟- !
 کاوه یکه خورده نگام کردو گفت:
 تابیینم تو چی امر می کنی سرکار اییبه- !

رفت به طرف اتاق وگوشی آیفن و برداشتم گفتم:
بلی؟!

لیلی خانم سلام من کامیاب هستم مادرآقای دکتر- .

بلی خانم کامیاب بفرمایید- .

گوشی رو گذاشتم و دیدم هانا با اون جوجه زرد گندش که روی زمین می کشوندش از اتاق اومد بیرون ،رفتم بغلش کردم دیدم
خانم کامیاب با هلیا جلوی درند.

سلام-

خانم کامیاب قدوبالای من ونگاهی کردوگفت:

علیک سلام-!...

خانم کامیاب قدی متوسط داشت وهیکل متناسب ،صورتی تقریبا گرد وچشمای کشیده ،مژه های کوتاه

،با بینی بی نقص وچونه ای

بر آمده ولب های معمولی.هلیا هم سلام داد ،یه دختر لاغر اندام ،بور،با چشمای مثل چشمای مادرش

،بینی عمل کرده وباریک

وعروسکی ،لبهای کوچک وچونه ای گرد واین اعضا روی پوستی به رنگ سفید نقش بسته بود دقیقا

برعکس مادرش که سبزه

بود.

بفرمایید- .

هلیا ای وای این دختر کاوه ست!!چه قدر بزرگ شده-!

لیلی خام دستشو دراز کرد هانا رو بگیره ولی هانا برگشت وگردن منو محکم گرفت وگفتم:اه!هانا!عزیزم.

هلیا هانا-!

لیلی خانم سامیار گفت اسمشو گذاشی(هانا-)

البته ببخشید چونکه باید صداش می کردیم وهمه اونو بچه می خوندن آگای دوکتور گوفتن بزارم.

هلیا کاوه سر کاره؟-

سلام-!

لیل خانم سلام تو چرا خونه ای؟-

کاوه میگردم عود کرده- .

هلیا تلاش کرد هانا رو ازم بگیره ولی هانا زد زیر گریه وکاوه گفت:

اون فقط چسبیده به بهشت ، کاریش نداشته باش- .
 هلیا یعنی چی من عمتم، هانا- !
 هانا برگشت منوبا اخم نگاه کردوگفتم:
 من اینجا جایی نمی رم برو عزیزم- .
 هانا باز با اخم نگام کرد و دادمش به هلیا ولی همچنان چشمش به من بود.
 لیلی خانم بهت وابسته شده- !
 کاوه رو مبل ولو شدوگفت:
 پدر منو دیروز در آورد- .
 لیلی خانم رفت به طرفشو گفت:
 کجا بودی دیروز؟ سامیار ده بار- ...
 رفتم به طرف آشپزخانه هانا داد زد:
 نه نه نه- ...
 جایی نمی رم آشپزخونه ام اینجا- !
 هانا خودشو از بغل هلیا سر داد و دوید طرفم!
 هلیا با تعجب گفت:
 -آخه بچه دو ساله چی می دونه!
 کاوه نفس بلندومعنا دار کشید وگفت:
 انقدر بهش می رسه که بچه محبتشو فهمیده- !!
 هلیا شاکی کاوه رو نگاه کردورفت کنار مادرش نشست درحالی که چادروشالشو برمی داشت.
 یاد سامیار و کفشا افتادم تلفن و برداشتم شمارشو گرفتم و سریع جواب داد:
 به به به می بینم که برگشتی سرکار-

آهسته گفتم: آن کفش ها را از جلوی درتان بردار چونکه خواهرتان اینجاست.
 سامیار آبجی لیلی!!!!..اوه اوه ...سراغ منو گرفته؟-
 نه هنوز- !
 سامیار کی اومده؟-
 تازه-
 سامیار باشه ، بهشت مرسی- .
 گابلی نداشت- !

برگشتم دیدم هانا قابلمه هارو از تو کابینت بیرون آورده ومنو با لبخند نگاه می کنه. لبخند زدمو گفتم: برای این اومدی تو آشپزخونه؟- ...

به غذا سر زدمو یه سینی چایی ریختم وبا هانا رفتم به هال.

لیلی خانم گفت: بعدبشین اینجا کارت ارم.

من را؟- !

کاوه مگه قرار نبودهانارو ببری حموم برو به کارت برس)یه لحظه یکه خورده کاوه رو نگاه کردم کی چنین قراری بود ولی-

بعد سریع دو زاریم افتاد که منظورش چیه وگفتم)

بلی، چشم- !

لیلی خانم گفتم بشین-

(به کاوه نگاه کردم اشاره کرد برم ولیلی خانم مقتدر تر گفت):

بشین-

کاوه با عصبانیت ولی تن صدای پایین گفت:

مامان ! این زندگی شخصی منه ،می شه لطفا مداخله نکنید؟-

لیلی خانم بی توجه به کاوه گفت:

باید زودتر از اینا باهات حضورا صحبت می کردم ولی شرایط مساعد نبود)اشاره کرد بشینم، روی میل نشستم وهانا با اون-

جوجه زرد بزرگش اومد طرفمو بغلش کردم وکاوه گفت):

اول بچه رو ببر حموم- .

تا اومدم بلند شم لیلی خانم گفت:

تو جایی نمی ری- .

بیچاره وار به جفتشون نگاه کردم وکاوه بلند شد وعصبانی گفت:

اینجا خونه ی منه،زندگی منه ،این بچه یمنه،من تشخیص می دم باید زندگیم چطوری باشه من سی وسه سالمه وتجربیات-

وصلاحش ندارم،مهمون خونه ی منید،مادرمد ولی اجازه نمی دم حد وحدود برای من تعیین کنید)رو کرد به منوگفت(تو هم

پرستار منی،تو خونه ی من کار می کنی پس وقتی بهت می گم بلند شو برو می ری زود باش.

(در جا بلند شدم وبه اتاق رفتم ولیلی خانم بعد یه سکوت کوتاه آروم وبا طمانینه گفت):

سه ماه گذشته، دیروز اخراجش کردی امروز اینجاست تو فکر می کنی من نمی دونم چی شده؟ اون یه دختر، از قضا یه دختری-
که وضع مالی انچنانی نداره، یه دورگه است که اقامتش تو ایران غیر قانونی... کاوه من تورو خوب می شناسم...

کاوه صبر کنید، منو نمی شناسی....
صدای زنگ در اومد بعد صدای سامیار رو احوال پرسید و جوی که خاموش شده بود.
هانا روبندمو تکون داد انگار می دونست که وقتی دوتایی هستیم رو بند نمی خواد رو بندمو برداشت و بهش لبخند زد و گفتم:

بابا رو دارن دعوا می کنند چون فکر می کنند یه کار بد کرده که من قهر کردم- .
خندیدمو گفتم: خب کار بد کرده دیگه چرا جلوی پرستار بچه اش، با حوله می گرده. آفرین لیلی خانم خوب زد به هدف، اومدن دم بابا رو بچینند. بابا... هانا... بگو بابا... با... با سامیار نه اصلا جریان این نبوده- .

لیلی خانم پس چرا گذاشته رفته؟-
کاوه همیشه بگید الان این چه ربطی به خانواده پدری من داره؟-
لیلی خانم با لحن جدی وبا جذبه گفت:
کاوه- !

کاوه هرچی سعی کردم احترام نگه دارم نمی شه می خواد بیرینش دکتر- .
با وحشت به مقابل نگاه کردم (یه فلش بک تو سرم خورد صدای کاوه تو گوشم پیچید):
با کی بودی؟ با تو ام با کی بودی؟-

روی سرم خیمه زده بود، تنم یخ کرده بود، رعشه به بدنم افتاده بود، عین یه گرگ وحشی بود که یه طعمه رو اسیر کرده زیر دستاش و رو سرش خیمه زده. خشم تو صورتش عین زهر می دوید و رنگشو کبود کرده بود موهای اشفته، گوشاش و سرشونه هاش از شت خشم سرخ بودن، رگ وسط پیشونیش برجسته شده بود، چشماش، نگاهش ستیزه جو و انتقام جو شده بود، نفساش بلند و نا منظم بود، هرگز تا اون حد از یه مرد نترسیده بودم هرگز!
(با لکنت و وحشت گفتم):
با... با- ...

نعره زد: با کی لعنتی؟
 با فرزام نامزدم- ..
 تو غلط کردی، تو کی نامزد کردی من نفهمیدم- ..
 به خدا نامزد بودم- .
 می زنم تو دهنتم دروغ می گی، خدا رو قسم می خوری- .
 جیغ زدم؟ لعنت به تو دروغ چی؟ نامزد پسر دیبا بودم عمو کامیاب می دونه . کاوه وارفته گفت:
 کی؟-
 وقت گل نی- .
 کاوه کف دستشو کنار گوشم رو تشک کبوندوگفت:
 مسخره نکن، من غیرتم داره شاهرگم و می ترکونه- ...
 با بغض گفتم؟
 به خدا محرم بودیم- .
 با حرص و خشم و صدای آرام خشم دار گفتم:
 تو غلط کردی که قبل من با کسی بودی، چرا نگفتی؟-
 چون نپرسیدی، چون فکر نمی کردم برات مهم بوده باشه- ...
 تو صورتت با تموم قواش عربده زد:
 من بی غیرتم بی ناموسم که برام مهم نباشه .(گوشم از صدایش زنگ می خورد هر آن ممکن بود از شدت
 خشم سخته کنه از-
 روم بلندشد ،لباسمو از روی زمین برداشت پرت کرد رو تخت وگفت):

هری- !!
 کاوه- !
 (پشت کرده به من رو به پنجره با پرده های کیپ در کیپ کشیده ایستادوگفت):
 گفتم هری- .
 با بغض گفتم؟
 می گم محرم بود- .
 کاوه برگشت با تندى به طرفم دوباره هجوم آورد از ترس خودمو جمع کردم و به عقب رفتم تا نیمه
 تخت خیز برداشت وگفت:

آخه دختره ی هرزه مگه با خر طرفی؟ تو ترمیم کردی اگر محرم بودین اگر نامزد بود پس خرج عملت چی بود؟-
 با بغض نگاش کردم وبا حرص گفتم:
 مرده شور اون چشمتو ببرن فقط اینطوری نگاه نکن- .
 با صدای لرزون و بغض وچشمای تاری که اشک توش حلقه زده بود گفتم:
 چون عقد نبودیم یه تو راضی من راضی گور بابای ناراضیه خونگی بود- .
 بعد از یه مدت کوتاه هم همه چی بهم ریخت و زد زیرهمه چیزوگفتم (من سالم نبودم) ولی کاوه به قرآن به دین به مصب قسم من
 تو عمرم قبل فرزام حتی یه نا محرم بهم اشاره هم نکرده بود.
 کاوه از نیم خیزی خارج شد به عقب برگشت وگفتم:
 جمع کن کاسه کوزه اتو، نامحرم (حتما تو حرم سرا بودی و اونایی هم که دورت بودن خواجه بودن- .
 با بغض و غصه نگاش می کردم، بهش احتیاج داشتم چون اون موقع مادرم هنوز زنده بود دارو های مادرم و تامین می کرد.تی
 شرتشو از رو میز توالت برداشت وپوشیدوزیر لب غر میزد، همونطور گوشه ی تخت ،ملافه پیچ نشسته بودمو یه زانوم تو بغلم
 بود و موهامم پریشون دورم ریخته شده بود وبه راه رفتن عصبیش نگاه می کردم .برگشت نگام کرد، از نوک پنجه پام تا فرق سرم
 و با لحن بدی گفتم:
 اون جا نشستی که چی؟-
 اگر جراحی نمی کردم منو به فتوحی پیر می دادن- .
 داد زد:اون دکتر احمقی که تو پیشش رفتی از کدوم دولقوز آباد مدرک گرفته بود ؟
 پول دادم- .

(با خشم گفتم):

تو روح اون پدر پدر سوختت با فتوحی بی پدر- .
 و دوباره شروع کرد از روی خشم طی کردن مسافت اتاق ،از سر به ته .گاهی می ایستاد دست به کمر گوشه لبشو می جویید به
 یه گوشه زمین نگاه می کرد دقیقی می گذشت ومن مستاصل بودم ونگران .چی میگه الان؟اگر برم
 مامانم چی؟مامان همینطوری
 هم امید ی به زنده بودنش نیست...

برگشت باز نگام کرد که با بغض نگاش کردم ویهو دادزد:
 تو غلط کردی که نامزد کردی رفتی زیرلحاف اون پسره ی سواستفاده گر- .
 من می خواستم از دست شاهنور خانم خلاص بشم برای اینکه نگهم داره مجبور بودم باج بدم- .
 با چشمای گردخیره گفت:
 با تنت؟-
 جیغ زدم: میگم شوهرم بود.
 دوباره خیز برداشت طرفم تا نصفه تخت اومد و دست بلند کردوگفت:
 نوا میزنم تو دهننت، سرمن داد می زنی شوهرم شوهرم می کنی؟ بین شما عقد موقت هم نبوده یه انگشتر
 پرپری زیرتی بوده-
 وگرنه چرا خبرش مثله بمب نترکید تا همه بفهمند تو عروس دیبایی؟هان؟(نگام کردوگفت:(با توام عین
 جغد زل نزن به من
 چون که من دختر معشوقه ی بابامم، نمی خواستن کسی اینو بفهمه تا عقد بشم- .
 کاوه برای من توجیه درپیتی نکن اگر نامزد رسمی بود چرا بابای من نفهمید؟-
 عمو کامیاب می دونست (کاوه با لحنی بدون شایستگی گفت-):
 کاوه ساکت شو..... ساکت شو دیگه ماه که سیروزه ده روزش همه تو مهمونیند کسی نفهمیده چه خبره
 داره منو خر میکنه- .
 حتما شگرد دیبا بوده اونم دست پرورده فتوحی که آخر به من برسه- .
 کاوه نشست رو تخت وعصبی گفت:
 مرده شور اون فتوحی ودیبا وپسرش..... تو...من دارم تو رو می گم تو غلط بیجا کردی- ...
 جیغ زدم: اصلا دلم می خواست، به تو چه، اگر تو باکره بودی تا حالا قد موهای سرت رفته بودی زیر تیغ
 جراحی، برای من شدی
 کاسه داغ تر ازآش. نمی فهمی می گم زن بابا؟زن بابای عفریته نه زن بابای انسان. باید از خونه می رفتم
 چون برادرام بهم چشم
 داشتن ... تو اینو می فهمی؟می فهمی تنت بهت چشم داشته باشه؟می فهمی وقتی تهدیدت کنن یا گورتو
 گم می کنی یا باید هر شب
 بیای تو تخت من یعنی چی؟تو دختر نیستی اینارو بفهمی، من خونواده ام معضل اجتماعی. تو جای گرم
 ونرم وخونواده ی خوب

وانسانیت عمو کامیابو مومنیت لیلی خانم شدی(آقا)، آقا..آقای محترمم من دختر معشوقه ی عمو بشیرم
 ،همون مهندس احمقی که عمو

کامیاب همیشه می گه ،اگر من کنارت نبودم بشیرفتوحی صد بار تورو خورده بود بس که ابلهی!عمو بشیرت دوتا فتوحی هم خونه داره .هورام وباراد ..با یه عفریته ی مار که وقتی فهمید عمو بشیرت تخم کرده گفت:(می خوای بمونی عزیزم؟اینجا؟با ما؟!باشه پس بهشت مبارکت باشه چون من برات یه جهنمی می سازم که اون سرش ننه ات باشه این سرش خودت (تو می فهمی اینا یعنی چی؟اینا قصه نیست .زندگی منه که با خون وگوشت وتنم حس کردم ،پنج سال از دست دو تا برادرارم فرار کردم وپنج سال !شاهنور خانم گفت:))بین من از بابام نیستم اگر تورو از این عمارت بیرون نکنم(بیرونم کرد کاوه با نقشه هاش با زیرگوش خوندن بابام با طرح ریزی فتوحی وهمدستی اون(آروم وبیچاره گفتم): درکم کن جزتنم چیزی نداشتم تا بدم تا نجاتم بده اونم یه راه زن- .

.....

هانا:با....با

سربلند کردم دیدم کاوه رو به رومه از جا بلند شدم یادم افتاد روبندم!!سریع رو بندمو درست کردم وکاوه آروم گفت:

انقد ر خودتو منو مسخره نکن- .

نگاهمو از زیر به طرفش بند کردم وهانا دوباره گفت:بابا

کاوه گل از گلش شکفت وهانا رو بغل کردوگفت:

چی؟!؟-

هانا به من اشاره کردو کاوه گفت:

یه باره دیگه بگوبا-

سامیار بهشت...اومد دم دراتاق وگفت-):

د!!تو که اینجایی کاوه گفت که رفتی بچه رو بشوری ،یه صبحونه بده من باید برم- .

کاوه سامی هانا گفت(بابا-)

سامیار اه...بگو ببینم ،اول دایی ،بگو دایی...دایی-

به کاوه نگاه کردم جای همه اون منو نجات داد ولی با بدترین بها...

کاوه بهم نگاه کردوبعد نگاهش دقیق تر کرد چون داشتم نگاهش می کردم وگفت:

حرف هارو شنیدی؟-

سامیار ای بابا!یه گوشت در یکی دروازه ،آبجی دیگه می بره و می دوزه- .

چی؟! رفتن؟-
 کاوه آره یعنی یه جورایی محترمانه بیرونشون کردم- .
 بیرون؟ چرا؟!- !!!
 کاوه خواب بودی؟-
 نه اینجا نیشسته بودم- .
 سامیار پس گوشت گرفته- .
 حواسم نبود- .
 کاوه بودن اینکه یه لحظه نگاشو ازم بگیره گفت:
 خوبه که حواست نبود، بهتر- .
 سامیار من مردما- !
 کاوه زودتر خوب، شرت کم.... خندید و سامیار گفت- :
 با تو ایشالا- !
 هانا: بابا... اشاره کرد به جوجه اش (کاوه دوباره ذوق کرد و سامیار کلی سر به سرش گذاشت ، رفتم تو آشپزخونه جای میز صبحانه میز ناهار چیدم و صداشون کردم که بیان ناهار...

 خاله نیکول نوا هیچ می دانستی که شبیه آینه دگ هستی؟-
 آخه این تعطیلات عید چیه دیگه؟ تموم هفته ی گذشته فکر می کردم انقدر خونه رو می سابم کاوه می مونه تهران آخه با بچه ی-
 کوچیک کجا می خوای بری؟ اون بچه رو هم سر به نیست می خواد بکنه.
 آیهک تو رو هم باید می برد- .
 بچه رو بیاره اینجا خودش بره، داره می ره پی الواتی-
 خاله کامیاب نمی ره؟-
 طبق معمول قهر کردن ، اینبار سر اینکه چرا هانا رو نمی بره اونجا، چرا اقدام به شناسنامه گرفتن نمی کنه، چرا من اون دفعه یه-
 روز سر کار نبودم وای خونواده ی عمو کامیاب هم درد سریند برای خودشون.
 آیهک ما داریم از طرف مدرسه برای عید می ریم اردو به معلمای مهد هم گفتن بیان . می خوای بامن بیای؟-
 بیای؟-

آییک من بچه ام دست پت و مت بیام اردو؟-
گوشیم زنگ خورد دیدم شماره ی کاوه ست هول شده با ذوق گفتم:
کاوه ست- .

آییک خيله خوب هول نکن لهجه ات يادت نره- .
الوو- ..

کاوه بهشت ،صدبار گفتم انقدر لباسای منو زیر ورو نکن ،الان نه گرم کنمو پیدا می کنم نه ساک ورزشیمو
نه مایومو- ..

هانا خوب است- .

کاوه آره خوب است فقط دهن منو...کرده- .

به خاله و آییک که بهم با دقت نگاه می کردن نگاه کردم یعنی کاوه رو از چاله میدون آوردن.

کاوه این بچه غذا باید چی بخوره..؟-

برایش غذا تو یخچال گذاشتم- .

من چی کوفت کنم؟-

از رستوران.....شاکي گفتم-):

رستوران؟از رستوران؟!تو برای من غذا درست نکردی؟-

خیر- ..

خیرو کو....الله اکبر ،نکن هانا...نکن...دست نزن بی پدر- ...

دعوايش نکوون- .

بهشت خانم رفتی از خدا خواسته خونه؟این سامیار فرصت طلب که پاشد رفت .علی مونده و حوضش

،ساعت سه ی بعد-

ازظهر من هنوز خونه ام نه بچه غذا خورده نه من...نکن هانا میام میزنم لهت می کنما....)با بغض گفتم):

دعوايش نکن ...عروسکش را بده با مولايمت بوگو-

دادزد: بهشت بلند شو بيا زندگيمو جمع کردی پاشو بيا من هيچی تو این خونه بی صاحب پیدا نمی کنم

ساعت هشت سال

تحويل من هنوز تهرانم.

میام دنبال هانا- .

چی؟ تو بیجا می کنی بیای دنبال هانا .(میام دنبال هانا چه صاحب شده بچه ی منو خانم(ساکتو جمع می کنی میای اینجا تا-

من این بچه وخودمو از پنجره پرت نکردم بیرون..(صدای شکستن اومدوکاوه یه نعره زد):
پدر سگ بی شرف چرا دست زدی؟بزنم تو سرت؟...)(صدای گریه وجیغ هانا اومد(گوشی رو قطع کردم وزدم زیر گریه-

وگفتم:

بچه ی منو بی مادر گیر آورده- ..

خاله چی شوده؟-

یه خط حرف زده ده بار داد زده سرش...)(بلند شدم رفتم طرف کمد-)

آییک کوچا می روی؟-

در کمد وباز کردم ساکمو برداشتم وگفتم:

باهاش می رم- .

خاله از جا بلند شدوشاکی گفت:

نوا- !!!

شاکی تربا همون گریه وحرص برگشتم خاله رو نگاه کردم وگفتم:

بچه اونجاست،نمی دونم چی رو شکوند،یه جور فحشش می ده انگار از تنش نیست،نره تو پای بچه ام یا

علی،یا علی خدا-

بچه ام.

خاله می خواهی با او بروی شمال؟-

نمی رم که با اون باشم می رم بچه امو نگه دارم- .

خاله نوا!اون کاوه ست- .

آره کاوه ،ته تهش اینکه هنوز محرمیم ولی من می گم(بچه ام- ..)

آییک ماما!!خاله برگشت آییک ونگاه کردوآییک به روسی گفت-):

تو هم حتما دنبال من می اومدی- .

خاله به آییک چشم دوخت ومن سریع دو تا لباس گذاشتم تو ساکو روی همون ،دامن بلند مشکی وبلوز

مشکی آستین بلند یه

شال سبز زیتونی سرم کردم.

خاله گفت: مواظب باش ،مواظب...

خاله رو بوسیدم وگفت:
 با شناسنامه ات برو- .
 هنوز پیش کاوه ست- .
 خاله می روید ویلای کامیاب؟-
 نمی دونم، اینبار دارن با دوستاشون می رن خبر ندارم- .
 خاله به من زنگ بزن- .
 سری تکون دادمو آیبک و بوسیدم و گفتم:
 سال نوتون مبارک- .
 پوشه امو زدم و آیبک گفتم:
 سال خوبی داشته باشی، خودافظ- .
 سریع رفتم کوچه در بست گرفتم، تو راه ده بار زنگ زدم ولی عین ده بار جواب نداد دلم عین سیروسرکه
 می جوشید، وقتی
 رسیدم به آپارتمان اصلا نمی تونستم منتظر باشم جای آسانسور با پله رفتم بالا و دروبا کلید باز کردم
 ،صدای گریه هانا با
 ضجه می اومد . ساکو انداختم رو زمین رفتم به طرف اتاق کاوه دیدم تو سرویس اتاقت در نیم باز بود
 صدا کردم: اگا کاوه...
 کاوه بیا..... بیا- ...
 درو باز کردم دیدم مثلا داره بچه رو میشوره چه افتضاحی به بار آورده با وحشت گفتم:
 ولش کون، برو بیرون.) خیلی سخت خودمو کنترل کردم که جیغ نزنم-)
 کاوه لعنت به من که گفتم عید برو، کجا بری؟ این بچه ست که تربیت کردی؟-
 چادرمو در آوردم انداختم رو تخت وهانا رو که لخت بود از بغل گرفتم وگفتم:
 خوب می شورمش برو- ...
 کاوه جلوی در ایستاده بود، هانا محکم به گردنم چسبیده بود فقط یه کلمه می گفت: (ماما!!!) واین اولین
 بار بود که اینو
 می گفت شاید تو تنهایی ها خیلی مامان جون بهش می گفتم واز اینجا یاد گرفته بود ولی هیچ وقت
 باهاش تمرین نکرده

بودم. مستاصل برگشتم کاوه رو نگاه کردم دیدم دست به کمر ودرهم داره به هانا نگاه می کنه اصلا
 حواسش نبود هانا
 چی می گه به من نگاه کردو گفت:

بهشت چرا منو نگاه می کنی؟ خب سرما خورد بچه بشورش دیگه- .
 شیر آبو باز کردم وبه هانا گفتم:
 هانا جون، عزیزم نمی تونم اینطوری بشورمت ول کن گردنمو، بابا دعوا نمی کند دیگه... ببین کتیف شوده ای... اه اه-
 اه.. دختر نباید کتیف باشد، فرشته ها دوخترای تمیز و دوست دارن) ناز کردم وبه روسی براش شعری رو که همیشه می خوندمو خوندم تا آهسته گردنمو ول کردتا شستمش و برگشتم به کاوه که هنوز جلوی در ایستاده بود گفتم):
 حوله اش تو کمد است می روی بیاری؟-
 کاوه اگه پیدا کنم- .
 هانا بابا بد- ..
 نازش کردم و دیدم کاوه نیست و گفتم:
 الهی من قربونت برم مامان، ببخشید نمی تونستم تا نگفته پیام، به سینه ام چسبوندمشو کاوه داد زد- :
 بهشت!! پیدا نمی کنم- .
 ای خدا تو درست نمی شی کاوه) رو به هانا گفتم-):
 همین جا وایسا تا مامان بیاد دخترم، تکون نخور باشه؟ می خوری اوف میشی. هانا نگام کردواز تو حموم رفتم تو اتاق دیدم-
 کاوه داره تو کشو رو نگاه می کنه با حرص گفتم:
 کمد را گفتم نه کشو، اسم این کمد است) اشاره به کمد(حوله ی هانا رو برداشتم و کاوه گفت- :
 الان اونو تنها گذاشتی، پریده رفته تو وان خودشو خفه کرده، آب هم پره تو وان، عقل تو هم یه چیزیش میشه ها- !
 تکوون نمی خورد- .
 آره نمی خوورد! فقط جست می زنه... بز تربیت کردی- ...
 در حمومو باز کردم هانا سر جاش ایستاده به کاوه با حرص نگاه کردم و گفتم:
 فقط از بهشت حرف میشنوی جز قله- !
 نخیر، آگای کاوه از اون که با محبت باهش سوخن می گوید- .
 بچه رو تو حوله پیچوندمو کاوه گفت:

من دارم ضعف می رما بهشت- !

می گوذارید لباس تن هانا بوکونم؟!لباسای خودمم باید عوض کونم- .
 کاوه بگو بمیر از گشنگی دیگه- .
 زنگ بزنیید به مطبخ- .
 کاوه تو چیکاره ای؟-
 الان من باید جادو کنم تا غذا حاضر شود- .
 کاوه تو رو خدا ببین با کی اومدیم سیزده بدر ،خودم می رم تخم مرغ ر دست می کنم- .
 بفرمایید اگر تخم مرغا رو تو یخچال پیدا کردید- .
 کاوه مسخره می کنی؟-
 شونه بالا دادم بعد اتمام لباس تن کردن هانا،لباسای خودمو عوض کردم ورفتم تو آشپزخونه دیدم کاوه
 تخم مرغ به دست
 ایستاده نگاش کردم وگفت:
 روغن تو هفت تا سوراخ قایم کردی.)با حرص گفتم-):
 شما برو بیرون من دوروست می کونم- .
 هانا هام- !
 هام می خوام عزیزم الان....)کاوه با حرص گفت-):
 الان دو ساعت می خوام غذای اونو بدی دیگه کاوه هم گور باباش...))با حرص نگاش کردم وگفتم-):
 الان دوروست می کنم- .
 کاوه تو آشپزخونه رو صندلی نشست و هانا باز رفت سراغ کابینت و قابلمه ها یه دستم غذا هانا بود
 ویکی نیمروی کاوه هی
 می گفت:
 برشته باشه،عسلی باشه،شوید نریز،نمک کم باشه.....))انگار دارم بیف استروگانف درست می کنم انقدر
 آورد می ده-) .
 غذا جفتشونو گذاشتم رو میزو هانا رو صندلیش نشوندم وداشتم غذاشو می دادم که کاوه گفت:
 نهار خوردی؟-
 میل ندارم- .

کاوه بیا بخور- ..

غذای هانا رو بدهم وگت هست- .

یه لقمه مقابلم گرفت بهش نگاه کردم یه آن برق شیطنت از نگاهش گذشت وگفت:

چرا روبندتو در نمیاری؟ (...تندوسریع با حرص گفتم-):
 برای اینکه زیرا-
 کاوه درست نمی شی نه؟-
 هانا قاشقو روی میز می کوبید، گفتم:
 هانا جان نکون دوختر گشنگم سر بابا درد می گیره ها بعد داد می زند- .
 کاوه چرا ازمن مایه می ذاری؟-
 چوونکه من هیچ وقت دعواش نمی کونم- .
 کاوه چون لوسش می کنی- .
 خیر چوونکه به محبت نیاز داره- .
 کاوه بخور لقمه اتو- ..
 لقمه امو آهسته از زیر پوشیه تو دهنم گذاشتم وکاوه گفت:
 دربیار اونو- ..
 نمی یارم- .
 آخه من ده بار بیشتر تو رو دیدم- .
 چشم ودلت روشن- .
 کاوه جلو دوستای من می خوای با چادر چاقچور بگردی؟-
 پس با لباس رقص عربی بگردم؟-
 کاوه یکه خورده نگام کرد و جسور نگاهش کردم و هانا قاشقشو پرت کرد و کاوه در جا یه عربده زد هانا هم
 دهنشو سه
 در چهار باز کرد و شروع کرد به گریه عاصی شده کاوه رو نگاه کردم هانا رو بغل کردم محکم چسبید به
 گردنمو کاوه گفت:
 شورشو در آورده، لوسش کردی، هر غلطی می خواد می کنه- .

خیله خوب آروم باش- .

هانا با گریه می گفت:

ماما.. ماما- ...

کاوه هم با حرص اداشو در آورد: ماما.. ماما.. بعد یهو گفت: (مامان چیه؟! تو یادش دادی؟-)

سریع گفتم: نه به خود!! کاوه شاکی گفت):

کاوه مامان چیه می گه؟-
 نمی دانم- .
 کاوه تو یادش ندادی از کجا یاد گرفته؟! حالا جلوی مادرم اینا بگه شر می شه- .
 شاید از بچه ها در پارک... آنجا همش خود را مادرش می نامم چونکه در شخصیت هانا تاثیر می
 گذارد، نمی خوام حس-
 کمبود کوند اگر می خوایید دیگه نمی گویم.
 کاوه اخم کرد ولی از ناراحتی یا نارضایتی از تفکر، بعد گفت:
 باید قبل رفتن بنزین بزنم ..یکه خورده نگاش کردم، اصلا براش مهم نیست! فقط به فکر سفرش-)
 می خوایید من هانا رو با خودم ببرم خانه امان و- ...
 کاوه سریع گفت: شما بی جا ،هانا رو با خودببرید خانه اتان ،مگه هانا دوست دختر همسایه ست ؟نخیر
 هانا بچه ی منه هر
 جا می رم میاد.
 آخر اونجا ما برای چه بیایم؟ اصلا اینجا می مانیم.) بلندورسا گفت-):
 یه کلام با من میاید- ..
 انجا همه مجرد وزوجند- ...
 کاوه مشکل شنوایی تو داره حاد می شه !نگرانتم! بیشتر نگران اعصاب خودمم! هانا رو روی پام نشوندم
 و غذا تو دهنش-
 گذاشتم وکاوه گفت:
 من چمدونمو هنوز جمع نکردما- !
 باشد- ...
 حموم نرفتم هنوز... (سرتکون دادمو گفت: (یادم بنداز شناسنامه ها رو بردارم- .
 باشد.) دست رو صورتش کشید وگفت-):
 آخ اصلاح نکردم برم آرایشگاه؟ کی میشه؟! ولش کن ،قرصام یادت نره (سرتکون دادمو وگفت: (مایومو
 بزاریا من-
 قرصی از کسی نمی گیرم تو عیدم مغازه از کجا گیر بیارم؟....) (با حرص گفتم):
 می شود بری حموم، من می دام چه بوکونم- .
 کاوه بی حرف از جا بلند شد وگفت:
 ریش تراشم- ...

می‌ارم نمی‌خواد بگردی چونکه پیدایش نمی‌کونی. -
 کاوه اوووه، همچین شاکیه انگار... (صداشو دیگه نشنیدم چون رفت تو اتاق دست و صورت هانا روشستم
 وگفتم-):

بدو برو بالشتو بیار لالا تا من برم به بابات برسم. -

هانا نق زنان با لب ولوچه آویزون گفت:

نه نه نه- ...

رفتم ریش تراش کاوه رو آوردم دادم بهش، دیدم تی شرتو د رآورد فقط با اون شلوار قرمز کلفت مارک
 reebokش جلوی

آینه سرویس ایستاده سر به زیر انداختم و تحویلش دادم چون سربلند می‌کردم باز شروع می‌کرد به
 تیکه انداختن... بعد

نزدیک پنج شش ماه همه چی دستگیر شده بود البته مثلا چون کاوه رو عین کف دستم می‌شناختم.

اومدم برم که گفت: آب این وانو خالی کن...

رفتم در پوش چاه وانو برداشتم وگفتم:

این روشن نمی‌شه. -

شاید سیمش گطع شده با ژیلت بزنی. -

کاوه کو ژیلت؟ (دقیقا جلوی چشمش تو کمد ویتترین آینه ای کنار آینه بود برداشتم دادم بهش که دیدم
 هانا با سروصورت-

کاکائو با شیشه نوتلا اومد دستاشم بالا گرفت با وحشت گفتم):

هانا- !!

کاوه برگشت هانا رو دید وگفت:

تو اونو چطوری از تو یخچال برداشتی مگه تو الان ناهار نخوردی؟-

هانا کاکا(کاکائو-)

ای خدا بیا ببینمت. -

کاوه مگه الان تو رو نشسته بود؟-

هانا با اون قیافه ی شکلاتیش با اخم کاوه رو نگاه کرد و بلندش کردم، دم روشویی دست و صورتشو تا
 بشورم و گذاشتمش

زمین، کاوه گفت:

بهشت بین صورتم جایی رو جا نذاشتم. -

به صورت کاوه نگاه کردم و گفتم:

زیر چونه اتان- ..
 کاوه ژیلتو مقابلم گرفت بهش نگاه کردم و حق به جانب گفت:
 بگير ديگه.) ژیلتو گرفتم شروع کردم به صورتشو اصلاح کردن که یه آن نگام افتاد به چشمای کاوه که
 چشم دوخته بود به-
 چشمای من ... دستم خطا رفت داد کاوه بالا رفت یه جور ترسیدم وبا هول گفتم):
 الهی بمیرم، بریدم؟-
 (دستمو محکم رو صورتش نگه داشتم! بعد یهو تا چشماشو دیدم که گرد شده به من داره با تعجب نگاه
 می کنه دستمو سریع
 پس کشیدم وبا همون یکه خوردگی نگاش کردم دستمو به معنی تسلیم بالا گرفتم وتند تند در حالی که
 عقب می رفتم گفتم):
 ببخشید! نفهمیدم چرا این کارو کردم؟ الان پنبه و الکل می آورم، بازم ببخشید- .
 کاوه هیچی نگفت ولی از نگاه یکه خوردش کمرنگ تر شد..... نوا نوا خاک برسرت چرا دست می زنی به
 صورتش... بابا
 نفهمیدم .. دیدی که سریع دستمو عقب کشیدم! آخر سوتی بده اگر اونم یادش نیومد... انقدر سوتی بده ا
 همه چی یادش بیاد...
 بهشت کجا گیر کردی بیا دیگه- ...
 پنبه و الکل و بردم و کمی پنبه رو آغشته به الکل کردم و دادم دستش با نگرانی نگاش می کردم. برگشت
 یه چیزی بگه تا
 قیافه منو دید برق شیطنت از چشماش عبور کرد، من این برق و خوب می شناختم.. گفتم:
 ببین چی کار کردی؟-
 شرمنده گفتم: ببخشید....؟ آخر من را چه به اصلاح صورت شوما...
 کاوه با خنده گفت: حالا بوسم کن خوب شم...
 اخم کردم و شیشه الکل رو میزشیشه کنارش گذاشتم و پنبه رو پرت کردم رو همون میز و گذاشتم رفتم کاوه
 از ته دل خندید
 وگفت:
 خب چرا انقدر عصبانی می شی؟ یه بوس حلاله امشبم سال تحویل بهشت- ...
 آروم زیر لب در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم:
 کوفت بهشت.... آدم نمیشه- .

رفتم تو آشپزخونه دیدم هانا سر قابلمه هاست دستشو گرفتم تا خواست نق بزنه با اخم نگاش کردم بچه بغض کردو دنبالم ره افتاد ،بغلش کردم وبالششو از اتاق برداشتم رفتم تو هال رو پام گذاشتم وتا اومد بگه(نه نه نه(مستبدو قاطع گفتم:می خوابی هانا!!!

هانا با بغض نگام کردو گفتم:

جلوی چشماتو با دستات بگیر! دستشو رو چشمش گذاشت .بالبه ی برگشته وبا بغض گفت- : ماما...اه-

باشه اه..)بروبخواب کلی کار دارم ...هانا خوابید ،کاوه از حموم اومده بود تو اتاقش بود ،پام زیر هانا خواب رفته بود-

اومدم بلند بشم یه گز گز بدی تو پام پیچید یه (یی(بلند گفتم ولبمو گزیدم ،دیدم سایه کاوه افتاد رو سرم ،سر بلند کردم دیدم طبق معمول با حوله است....

چی پات خواب رفته؟-

بلی،خواستم بولند بشم نمی توانم- ...

کاوه هانا رو از پام بلند کرد وبرد تواتاق رو تختش گذاشت،داشتم رو پام می زدم تا خون تو پام جریان پیدا کنه که کاوه شاکی گفت:

بچه دو سالشه سنگینه چیه عادت دادی رو پات بخوابه- ..

از جا بلند شدن هنوز پام کرخ بود کاوه دنبالم راه افتاد ،رفتم تو آشپزخونه ظرفارو تو ظرف شویی گذاشتم وسبزه رو آب دادن وکاوه گفت:

لباسمو جمع کردی؟-

نه داشتم هانا رو می خوابوندم(با حرص گفت-):

خب ساعت پنج- ..

خیله خب الان می رم- .

داری سبزه رو آب میدی؟سبزه می خوام چی کار خجسته خانم- !

اسپری آب و رو اپن گذاشتم وبه طرف اتاقش رفتم دنبالم راه افتاد برگشتم در حالی که سرم پایین بود گفتم:

می خوایید شوما لباس بپوش من بعد میارم لباساتو- ...

نه تو الان می ری دنبال کارای بی خود- ...

رفتم بالای صندلی وچمدونمو از بالای کمد دیواری برداشتم وکاوه از دستم گرفت وگذاشت رو تخت حالا همونطوری داره
 هی دور من میچرخه وحرف می زنه یعنی رو مخم بودوقتی سرمم نمی تونستم بلند کنم نگاهش کنم ودقیقا می دونستم از
 روی کرمشه که اونطوری می گرده ،انقدر حرص خوردم اصلا نمی شنیدم چی داره می گه .لباساشو جمع کردم وگفت:
 لباسای هانا رو هم همینجا می ذاری؟-
 نه تو چمدون خودتو اون لوازمش زیاده اینجا جا نمی شود. .
 پس برو لوازم خودتو بیار بذار اینجا،ده تا ساک وچمدون که همیشه با خودمون ببریم- .
 من یه ساک کوچک دارم-
 خب این چمدون جا داره باید لباسای هانا رو بزاری که می گی زیاده یا لباسای خودتو- .
 مگر حتما باید چمدون تا آخرین جایش پر باشد؟لباس هایم در ساکم باشد خوب است- .
 کاوه تو چرا انقدر با من یکه به دو می کنی؟...رفتم از تو کتو بلوز ویه شلوار برداشتم وبا حرص دادم بهش وگفتم-):
 بیوشید-
 کاوه با تعجب نگام کردوجسور نگاهش کردم وگفت:
 روبندتو در بیار- ..
 نمی آورم- .
 می گم در بیار- .
 نمی خوام- .
 جلوی دوستی من می خوای با روبند باشی- .
 آری موشکلی داری؟-
 آره مشکل دارم در بیار)یه قدم اومد جلوابرو مو بالا دادم ودستمو مقابلش گرفتم وگفتم-):
 گوфتم این عکاید من است نباید عکاید خودتو به من تحمیل کنی- ...
 روبندت رو مغز منه در بیار مثله بچه ی ادم)یه قدم دیگه اومد جلو یه قدم رفتم عقب وگفتم-):
 برای چه امروز انگدر به ظاهر من گیر می دهی؟من همین...جور-
 اومد یهو روبندمو بکشه سرمو سریع عقب کشیدم تعادلشو از دست داد به طرفم افتاد منم پشتش دقیقا تخت بود افتادم رو

تخت و کاوه هم افتاد رومن...

یه آن حس کردم قفسه ی سینه ام از وزن کاوه داره منفجر می شه ، وای وای وای...نگو اصلا....کاوه رومه...!گفتم

نگو...لباسم تنش نیست...ساکت شو...چشمامو باز کردم بد تر ازین می فهمم که همش واقعی...هیس هیس...چرا بلند نمیشی

لعنتی...چشمامو باز کردم دیدم بدتر از من تو شوکه تا چشمای بازمو دید بدتر هول شدوگفت: ببند چشماتو....)خنده ام گرفته بود لبمو گزیدم که نخندم-).....

می خندی؟!اوان از جا فهمید من می خندم...پوشیه؟!...دستم و رو صورتم کشیدم پوشیه ام نیست-). کاوه تا نگفتم چشماتو باز نمی کنی- .

میشود که بجونبید چونکه من)با حرص وبا چشمای بسته گفتم(له شودم-)....

کاوه بلند شد ولی هنوز نگفته بود که چشمامو باز کنم اگر بچه ام تو این خونه نبود،اگر هنوز صرفا شوهرم نبود این صحنه باعث می شد که تر کش کنم و مطمئن هستم که هیچ زن دیگه ایم با این اتفاق دیگه اینجا نمی مونه.

باز کنم چشمامو؟)دیدم جواب نمی ده چشمامو اروم باز کردم دیدم تو اتاق نیست!به روی تخت نگاه کردم دیدم لباسایی که-

دادم بهشم برده.شاید آدم بشه دیگه بی لباس نگرده).

زیپ چمدونشو بستم گذاشتم کنار تخت وروتختیشو صاف کردم سر بلند کردم خودمو توآینه دیدم موهام از کنار شال بیرون

اومده بود،شالمو درست کردم وپوشیه امو با کنار شالم درست کردم به خودم نگاه کردم،ابروهای تقریبا پهن کشیده ،چشمای کشیده یشمی ،مژه های نه زیاد بلند ولی پرپشت.

به تخت نگاه کردم ،خودمو روی تخت می دیدم!این زندگی برای من بود ونباید ازم گرفته می شد !ولی چی زندگیه منو ازم گرفت؟!اینو هیچ وقت نفهمیدم،اون بچه ای که نباید باشه الان بود،اون موقع هم بود ولی توشکم بود،اون احساسی که نباید

بین منو کاوه می بود،همیشه بود پس چرا زندگی نکردیم!یعنی همه چیز برای شروع یه زندگی نداشتیم !اون چی بود!

بهشت- !

از فکر اومدم بیرون وبرگشتم دیدم صدای گریه هانا میاد...

خلاصه ساعت هفت بود که گیر داد نه راه بیفتیم بریم، انگار صبح وازش گرفتن هرچی گفتم (بعد سال تحویل بریم) گفت نه، الان جاده خلوت تره، توی پارکینگ داشت چمدونارو تو ماشین می داشت که یکی از همسایه ها اومد پایین من قبال هم دیده بودمش دو سال قبل هم همینجا بود، به ما نگاه کرد ومثلا به هوای ماشینش اومده بود، کاوه زیر چشمی نگاهی بهش می کرد وحرص از صورتش عبور می کرد، با روی خوش اومد با کاوه دست داد وعید وتبریک گفت وکاوه هم خیلی رسمی وخشک گفت:

عید شماهم پیشاپیش مبارک- .
مره یه نگاه به من یه نگاه به کاوه کردوبعد گفت:

خانم عید شما هم مبارک-
تا اومدم جواب بدم کاوه گفت:
برو بشین تو ماشین، هانا هم بدتر به من رو صندلی خودش بزارم- .
هانا جیغ کشید وگردنمو محکم گرفتوگفت:
نه نه نه-
کاوه سیس!جیغ نزن پارکینگو رو سرت گذاشتی، اومد ازم بگیره هانا بد تر جیغ زد وبا حرص گفتم- :
ولش کون الان، خودم می گوذارمش- .
کاوه شاکی گفت:؟
کی؟ حرکت کردیم؟(رو به هانا گفت)می ری عقب می شینی-
هانا همونجور گفت:نه...
کاوه هم با حرص گفت:مثله بهشت منو نگاه نکننا..یکه خورده نگاش کردم وخودشم از حرفش یه آن منو یکه خورده نگاه کرد وهانا با قهر وحرص روشو برگردوند ومحکم گردنمو گرفتوگفتم:هانا عزیزم...مرد رو به کاوه گفت):
ایشالا مبارکه دیگه؟-
کاوه داشت با حرص منو هانا رو نگاه می کردوبرگشت به مرده گفت:
چی مبارکه؟یه بار گفتیم عید مبارک تموم شد رفت دیگه- .
در عقبو باز کردم وگفتم:
من اینجام ببین کنار تو- ..

کاوه تو میای جلو می شینی مگه راننده استخدام کردی؟) با حرص نگاه کردم و گفتم- :
 می شود هیچی نگویی تا بشینید سرجایش ؟-
 کاوه ساعت هشت شد! تا کی منتظر باشم شما دو تا ناز همو بکشید. مرده زد پشت کاوه و گفت- :
 تازه اولش- ..
 کاوه شاکی همسایه امونو که می رفت نگاه کرد و خلاصه هانا رو به زور روی صندلیش نشوندیم و حرکت
 کردیم بماند که
 مخمونو هانا خود از بس نق زد . نه نه گفت و ماما کرد و بابا اه ، ماما اه ، اه اه اه

برگشتم به هانا گفتم:؟ مامانه عزیزم.
 هانا اخم کرد و و کاوه ضبطشو روشن کرد اصلا براش مهم نبود هانا چی میگه. هانا هم لچ کرده
 بود و عروسکشوپرت می کرد
 جلو جیغ می زد..... کاوه هم به من می کوبید انگار من بودم که لچ کرده بودم.
 تازه رسیدم بودیم کرج که ساعت نزدیک هشت بود برگشتم دیدم طرف کاوه که گازوپر کرده بود اون شب
 برسیم حتما به
 شمال گفت:
 آگای کاوه! هر چه گذر هم اون گاز را بفشوری ما سر ساعت هشت وسی و دو نمی رسیم شمال پس باید
 در راه توگف-
 کونیم.

کاوه هنوز نیم ساعت مونده، فعلا هم اتوبان خلوت- .
 می دانه ولی نیم ساعت دیگه سال تحویل است ، ننگه باید بداری- .
 کاوه خيله خب، يه رستوران ننگه می دارم- .
 اگر در راه سال تحویل بشود تمام سال در راه می مانیم- .
 کاوه حرفای خاله زنکی- .
 نی-
 کاوه بهشت ! گفتم ننگه می دارم ، اون پوشیه اتم بردار- .
 نی- !
 کاوه کوفت- !
 با حرص نگاه کردم خنده اش گرفته بود ول به رو به رو نگاه می کرد و گفتم:
 واقعا بی ادب هستيد- .

کاوه تو هم مثله منی دیگه وگرنه کدوم پرستار یا خدمتکار یا اصلا کارمند با رئیسش اینطوری حرف می زنه
-؟

رومو برگردوندم وگفت: قهر کردی؟

نی-

کاوه خندید وگفت: تیکه افغانی میای ها.

با حرص گفتم: افغانی ها مگر چشون هست؟ خوداوند با خوداوندی اش اینسان ها رو از روی اعمالشان
تفکیک می کوند بعد
شومای بنده....

کاوه باز رفت بالای منبر ای خدا.... بهشت باااااا، یا هانا باید بره رو مخ من یا تو؟-!

هانا ماما-!

برگشتم گفتم: جوونم؟

هانا هام-

از توی سبد ، موز برداشتم و شروع کردم به پوست کردن و به هانا کم کم دادن گفتم:

منم می خوام، واسه قشنگیت که نیاوردمت سفر که! یه کم خودت خلاق باش قضیه رو بگیر- .

(یه تیکه موز کندم و مقابلش گرفتم ولی دهنشو با خنده باز کرد نگاهش کردم، خنده ام گرفته بود از کارش
، گذاشتم تو دهنشو

گفت):

خودتم بخور... رو به رو نگاه کردم و باذوق گفتم- :

آنجا ، آن جا ننگه بدار، ننگه بدار- ..

(به تابلوی رستوران اشاره کردم و کاوه گفت):

وای بهشت هانا به تو رفته! اگر حافظه ام مختل نشده بود احتمال داشت که هانا بچه ی تو باشه!) قلبم

هری ریخت ، تنم به-

سرعت نور یخ کرد یکه خورده و وحشت زده کاوه رو نگاه کردمچی می گه!! هزار بار کلامش از پرده ی

گوشم عبور

کرد (بچه ی تو ، بچه ی تو... بچه ی تو... فهمید؟! انه نه حدس زد! انه یه شوخی بود! انه ... کاوه نه نباید به

یاد بیاری.. ننگه

داشت و برگشت منو عادی نگاه کرد وگفت:

خیله خب!! نگفتم بچه ی توئه ولی هم سرتق نگاه کردن به تو رفته هم گیر دادنش، بیاینم رستوران- ...

(نگاهم به زور ازش گرفتم به تابلوی بزرگ وانبوه ماشین های توی پارکینگ نگاه کردم چه قدر شلوغ کل اتوبان قزوین ریختن تو این رستوران؟) کاوه اگر جا باشه بشینیم- .. می خوایید بیرون باشیم؟- بیرون؟-

هوا خوب است کنار ماشین، مثل آنها (به خونواده ای اشاره کردم که بیرون دور هم نشسته بودن (کاوه چندین ثانیه- همونطور نگاهشون کرد به چی فکر می کرد؟ به خونواده؟ خونواده ای که خود کاوه ازش گریزان بود؟ باصدای آروم گفت:

می رم تو رستوران یه نگاه می کنم اگه جا نبود تو ماشین می مونیم- . از ماشین پیاده شد ، به حرفش اهمیتی ندادم، زیر اندازو آوردم و کنار ماشین جا انداختم ، سبزه هم با خودم آورده بودم، هانا ذوق می کرد وقتی روی زیر انداز داشتم وسایل می چیدم، خوب می دونستم تو راه خواهیم موند واسه همین یه سری خرت و پرت طبق عادت جنسیت همه خانم ها که عاقبت وآتیه اندیشند آورده بودم کنار سبزه ، قرآن وآینه گذاشتم وچند تا سکه از کیفم در آوردم گذاشتم ، یه سبب توی بشقابم گذاشتم و به هانا نگاه کردم دیدم داره به وسایل نگاه می کنه وگفتم: هفت سینمون کامل نیست! ولی بازم کنارهمیم به بابا زنگ بزنم بگم از تو رستوران یه جعبه شیرینی بگیره؟-

هانا تقلا کرد از صندلی درش بیارم هانا روبغل کردم وشماره کاوه رو گرفتم وگفتم: چی شود؟-

کاوه لب تالب پره جانست- !

خیله خب ، ایشکال نداره ، از داخل رستوران یک جعبه شیرینی بخر من جا انداختم- . کاوه جا چیه دیگه ، جمع کن برید تو ماشین-

نخیر زود بیا- ..

با هانا روی زیر انداز نشستم و درحالی که چراغ ماشین وچراغ های برخی ماشین های دیگه فضا رو روشن کرده بود

قران و برداشتم وبا یه غم سنگین گفتم:
 کاش خونواده ی واقعی بودین خدایا ،کاوه شوهرمه این بچه امه ولی وقتی کاوه نمی دونه دنیا
 کنفیکونه!خودت درستش-
 کن یا صانع..
 اینجا روببین- !!
 سربند کردم دیدم کاوه به وسایل روی زیر انداز نگاه می کنه ،لبخند زدم وگفتم:
 بشین الان سال تحویل می شود- .
 ظرف شیرینی رو که پر از باقلوا بود داد دستم وکنار وسایل دیگه گذاشتم وکنارم نشست به اطراف نگاه
 کردوگفتم
 ضایعست بیرون نشستیم- ..
 موهم نیست،موهم این است که خودمان راحت باشیم- .
 کاوه تو چشمام نگاه کرد،نگاه عمیق وژرف ،یه نگاهی که حاضر بودم با هیچ نگاهی عوض نکنم چون
 بهترین نگاهی بود که
 به چشمام واریز کرده بود!
 صدای مقلب القلوب از بلند گو های خارج رستوران پخش می شد.

کاوه پس روبندتو بردار)خودشم خنده اش گرفت از حرفش ،اصلا چه ربطی داشت با خنده به اطراف نگاه
 کردوبعد گفت-):
 توی این لحظه با هم غریبه نباشیم-
 (کافی بود !همین یه جمله ی نامحسوس هم که منو می خوادغریبه ندونه!نو!!...)(هیس بزار کنار خونوادم
 باشم،بچه ام شوهرم
 هرچی که هست هرچی که بوده ،هرچی که می خواد بشه توی این لحظه خونواده باشیم...روبندمو
 برداشتم ،چشماش برق
 زد،تک تک اعضای صورتمو از نظرش گذروند،ابروها ،مژه ها ..چشم،چشم،چشم..هر روز این چشمها رو
 می دید ولی
 بازم چشم ...گونه ها،بینی....لب....لب....ولب....یهو صورتش درگیر شد اخماش رفت تو هم مضطرب
 وتردید وارو تو
 چشمام ،قرینه ی چشماش سرگردون شد از چپ به راست از راست به چپ ،رگهای شقیقه اش متورم شد
 ،صورتش شد یه
 گوله ی آتیش ،قلبم هری ریخت بی اختیارهانا رو تو بغلم محکم گرفتم،انگار سرم زیرآب بود گوشم
 سنگین سنگین شد،نفسم

تو سینه ام حبس حبس بود حس خفگی داشتم فقط چشمام با یه سوزش جان گداخته ای کاوه رو نگاه می کرد... مغزم قفل کرده بود نه فکری نه صدایی ... نه نجوایی ... بی اختیار صدا کردم: کاوه- !!

او ههههههههه (نفسشو از سینه خارج کرد سر به زیر انداخت یه نفس عمیق دیگه کشید چی شد؟! فهمید؟! یادش اومد؟ خراب- شد؟ هانا... هانا.... بچه ام . دستمو محکم دور هانا پیچوندم بچه ام... صدای شیپور و بوق و ترقه و جیغو دستو خنده و... سال تحویل شد... کاوه سرشو طرفم برگردوند چشماش سرخ بود مایوس! غمگین با وحشت و دلهره نگاش کردم و گفتم: از این حال متنفرم.. به سختی نالیدم-)

چی؟- !!! کاوه فقط یک صدم ثانیه یه تصویر محو میاد بعد عین بمب تو سرم می ترکه عین بمب ان تصویر هزار تیکه میشه و جون- من میاد بالا ولی هیچ اثری از یه خاطره نیست یه... یه نشونی از زندگیم... از این حال متنفرم که گذشته ام بی هویتم می کنه ؟، نفسم بالا اومد ، چشمامو رو هم گذاشتم درست عین یه آب خنک روی یه داغی ممتد روی دلم بود خدا رو از ته قلبم تا اون روز به اون گرمی شکر نکرده بودم... هانا خم شد از باقلوا ها برداره. لبخند زدمو گفتم: عیدت مبارک کاوه برگشت و نگام کرد، میلی متری نگاهش تو صورتم گذروند و آهسته گفتم: عیدت مبارک- . لبخندی زدم و نگاش رو صورتم خیره موند هانا رو برگردوندم و گفتم: هانا! عزیزم عیدت مبارک، سال خوبی داشته باشی بوس کن مرا- .

هانا بوسم کرد و گفتم:

حالا بابا رو بوس کن-

به کاوه نگاه کردم به هانا بعد به من نگاه کرد و برعکس هانا کاوه رو بوسید. کاوه از تو جیبش یه کادوی کوچولو

درآوردوگفت:

بابایی بفرما دختر خوشکلم (کاووه!!کاووه!!تواین حرفا ،این کارا- !!!
بی اراده حتی گفتم:کا...!سربلند کرد طرفم داشتم از شدت تعجب ویکه خوردگی مغزم استوپ می کرد فکر
می کردم که

کاووه پدر بودنو اینطوری هم به جا بیاره!

هانا کادوشو داد به من به جعبه ی مخملی سفید با ربان قرمز نگاه کردم ،بغض گلومو گرفته بود دلم می
خواست داد

بزمنم.کاووه من مامان هانام،بسته بریم خونمون قول میدم آدم باشم تو هم قول بده آدم باشی بریم بچه
امو نو بزرگ کنیم مثله
آدما...

ربانو باز کردم وکاووه با خنده گفت:

وقتی دیدم پشت ویتترین نفهمیدم چطوری خریدم باورت نمی شه بهشت من اینطوری نبودم !یه بلایی
سرم اومده (زد زیر-

خنده وگفت:(بابام دیگه منو پدرم هیچ وقت رابطه ی خوبی نداشتیم از سر لچ بابام پزشکی خوندمو ،از
لچ بابام خونه مجردی

گرفتم سامیار می گه از لچ باباتم بچه دار شدی ،من که یادم نمیاد اینارو سام میگه ،هلیا می گه نمی دونم
ولی می دونم که تو

دلم این لجو به بابام دارم .نمی دونم علتش چیه؟تا همین پارسال هم نسبت به بچه ی خودمم اینطوری
بودم ولی به بار همین

خانم عظیمی باهام حرف زدوگفت:

تو که انقدر از بابات شاکی ای چرا سعی نمی کنی یه پدر خوب برای بچه ات باشی حداقل اون ازت شاکی
نباشه همین که-

بی مادری وقتی بزرگ شد کلی ازت شاکی هست بدترش نکن.

(از تو جعبه زنجیر طلایی با یه آویز پروانه که رو بالش خیلی ریزو ظریف و نیکات بود و بیرون کشیدم
بغض داشت خفه ام

می کرد!خائتم؟! خیانت حتما مباد با یه مرد دیگه همبستر شد این خیانت به محبت ،خیانت به
فرزند...باید می رفتم

چون...چون...چون لچ کرده بودی که بچه ی کاوه رو به دنیا بیاری ،نه چون بچه ام دوست داشتم ،نه
چون کاوه گفته بود به

دنیا بیاد ولی می زنه زیر همه چی ،می کشت ،نه چون هانا م نوا بود،منم بابام نمیخواست....لعنت به
روزگار..

کاوه زنجیر و ازم گرفت و انداخت گردن هانا، اشکم از کاسه ی لبالب پر چشمم شره کرد سریع اشکم
پاک کردم و کاوه
گفت:
قشنگه؟-

بلی، خیلی! هانا... مبارک باشه دختر خوشگلم- .
هانا به زنجیرش اشاره کرد و گفت: من

آره مال توست- .
کاوه سر به زیر گفت:
هانا باید پسر می شد- .
چی؟- !

کاوه اگر پسر بود بهتر بود، چون... چون... من نمی فهمم از دردای این بچه-
من هستم- .

(کاوه سر بلند کرد به طرفم و نگام کرد و پوز خندی زد و گفت):
تا کی؟! این بچه قد می کشه محبتش تو دل من قطرش صد برابر می شه گاهی خودمو نمی شناسم . چند
شب پیش بیدار شده-

بود هی تو خونه راه می رفت و گریه می کرد دنبالت می گشت، بیدار شدم فکر می کردم هیچ وقت با
صدای بچه ام بیدارم
نمی شم ولی شدم رفتم بغلش کردم ولی آرام نمی شد می دونستم تو رو می خواد صد بار قصد کردم
لباس بپوشم بیام دنبالت
گفتم مادرت شاکی می شه ولی مگه بچه این حرفارو می فهمه بهشت؟ تا دو ساعت تو خونه تو بغلم بود
، فردا هم جراحی
داشتم گفتم: گور پدر عمل جراحی بچه ام ، من می گفتم گور پدر عمل!!!! جون مردمو گذاشتم به خاطر
خواب و گریه ی بچه
ام !!! دست رو چونه اش کشید و گفت: باورم نمی شه!!!
خب چوونکه ، باباشی- .

کاوه ولی من تا همین پارسال به بچه ام به زور نگاه می کردم- .
چوونکه هیچ وگت کنارش نبودی و حسش نکرده بودی- !
کاوه تو چشمم نگاه کرد و گفت:

هر چی بچه اموآزار بده می خوام که نباشه از روی زمین محو بشه اینو می دونم ، شاید خوش اخلاق نیستم، نازش زیاد-
 نمی دم داد می زنم ولی بهشت اینجا)رو قلبشو نشون دادو گفت:(یه حالی اصلا می بینم هر روزم بیشتر می شه ،بابام هلیا
 رو از من بیشتر دوست اشته برای همین الان درک می کنم ،اصلا دختر یه چیز دیگه ست برای باباش
 (خنده ام گرفته بود
 رومو برگردوندم حالا هرکی ندونه می گه کاوه ازین پدر دلسوزاست که مدت ها منتظر اومدن یه بچه تو
 خونه اش بوده)....
 کاوه رستوران خلوت تر شد بریم شام بخوریم بعد راه بیفتیم- .
 (کاوه هانا رو بغل کرد ومن اسباب اثاثیه رو جمع کردم وراه افتادیم به طرف خود ساختمون رستوران که
 همچنان غلغله
 بود،همه کنار هم با خونواده نشسته بودن ،حالا منو کاوه وهانا از دید همه ی ان مردم همون خونواده
 ایم!)
 گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم خاله ست..... ای وای یادم رفت زنگ بزnm.
 الو- ...

خاله نیکول نوا!!تو نباید یه زنگ به من بزنی؟-
 ببخشید ،سلام ،عیدت مبارک- .
 آیک از پشت تلفن جیغ زد عید تو هم مبارک)خندیدم،کاوه برگشت نگام کرد چند قدم از من جلوتر بود
 ،ایساد پامو تند کردم
 که بهش برسمشکوک نگاه به گوشی تو دستم کرد،شاید چون می شناختمش خیلی بی فکر وعلت گفتم):
 ماما هست- .
 سری تکنون دادو گفت:سلام برسون.
 خاله کوچایید؟-!
 رستوران ،شام بو خوریم بعد حرکت کونیم- .
 خاله همه چی امن وامان هست؟-
 بلی- ...
 خاله موراگب باش ،اتفاقی نیوفتد- ...
 کاوه سخت درگیر منو بود آروم با صدای خفه گفتم:

خاله مثلا چی می خواد بشه ؟ انقدر استرس به من وارد نکن هر چی می خواد بشه فقط نفهمه که من نوام همین- .

خاله نیکول هم با حرص به روسی گفت:

تو فقط تو فکر همین باش ،تا بالاخره دوباره همون نوای سه سال قبل بشی- .

کاوه برگشت نگام کردودر حالی که هانا تو بغلش بود اومد طرفمو گفتم:

من باید بروم ،فعلا خودا فظ- ...

خاله با حرص گفت:خودافظ...

کاوه چرا انقدر لفت می دی بیا دیگه ..)هانا خودش کش داد تو بغلم وکاوه گفت-):

سالن فست فود خلوت تر از بقیه بخش هابود فست فود سفارش دادم- .

هانا چه؟-

کاوه گفتم مرغ سوخاری می تونه بخوره- ..

خلاصه بعد صرف شام مجددا حرکت کردیم به طرف مکان مورد نظر ،جاده خیلی شلوغ بود و ترافیک بود ،هانا نق می

زد ،بغلش کرده بودم و براش لالایی می خوندم که کاوه گفت:

اه،بابا آروم دیگه خب خوابم گرفت- .

سیس هانا خواب است- .

کاوه خب این لالایی که تو می خونی گاو و از پا در میاره)با خنده بهم نگاه کردو اخم کردم و سرمو به

صندلی تکیه دادو-

گفت):

نمی خوابیا- !!

وا- !!

بخوابی پشت فرمون می خوابم- .

بیدار هستم- .

کاوه چرا اسم خواهرت ترکی آیبک؟-

چوونکه پدرم اینطور دوست داشت،ما ایران متولد شدیم- ..

کاوه تو خواهرت خیلی شبیه همید- .

سربلند کردم نگاش کردم نمی دونم تو نگام چی بود که با خنده گفت:

خیله خب!!نگفتم که قصد ازدواج داره گفتم)مجرده(؟-

(با حرص گفتم؟؟)

چطووور؟-

کاوه با خنده گفت: چشمم گرفتش

وای خودم نمی دونم چطوری این کارو کردم شاید چون روم به کاوه کلا باز بود ونقشمو فراموش می کردم وقتی تا اون حد

عصبانی می شدم وحسادتم گل می کرد زدم به بازوی کاوه وبا اخم نگاش کردم ،ابروهاش و داد بالا وبا تعجب گفت:

زدی؟؟!!تو منوزدی!!کی رئیسشو می زنه که تو می زنی؟-

با حرص گفتم :من!

کاوه با آرامش گفت- :

تو خیلی پررویی ،من خودم پرروت کردم- .

عذر خواهی کن (صبور نگاش کردم و گفتم؟-):

نه- !

کاوه نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:

نه؟!نه؟!امی خوای اخراج بشی؟-

نه،این مساله با کار فرگ دارد ،شوما از خونواده من حرف زدی- .

کاوه حسودیت شد؟-

(با حرص گفتم):

نه-

کاوه با خنده گفت:

چرا،چرا حسودیت شد....من حسادتو تو چشمات دیدم.کمی متمایل به راست شدم سرمو به صندلی

تکیه دادم وکاوه صدا-

کرد:

بهشت.....بهشت.....نمی دارم بخوابی.....ب.....هش.....ت- ..

اگر می خواهی تا فردا صوبح صدا بزنی ایشکال ندارد من می خوابم ،بعد هم هانا بیدار شود خود ساکتش

می کونی- ..

کاوه من خوابم می گیره تصادف می کنیما- ...

جاده که بسته است می خواهید ،بخوابید- ...

کاوه فکر می کنم تصادف شده.....) اصلا نفهمیدم کاوه دیگه داشت چی می گفت خوابم برد تا اینکه با صدای کاوه بیدار-
 شدم...)
 کاوه پاشو رسیدیم شلمان خانم ،هانا بزرگ شده تو دیگه ،خوبه گفتم (نخواب من خوابم می گیره....(به اطراف نگاه کردم
 حیاط با چراغهای داخل باغچه و کف حیاط و تیرک ها و سر درها و روی دیوار روشن بود ،در ویلا باز شد صدای دادو
 بیداد و خنده و....من این ویلا رو تو عکس های دوستای باراد و هورام دیده بودم یه ویلای سه طبقه که طراحی فوق العاده
 ای داشت سه طبقه رو هم ساخته شده بود هر طبقه از یه گوشه طبقه قبل ساخته شده بود طبقه دوم بالا سمت راست طبقه
 اول بود و طبقه سوم سمت چپ روی طبقه دوم ساخته شده بود یه سقف شیروونی نارنجی رنگ ،پنجره های بزرگ و ایوون
 و تراسی که بسیار بزرگ بود،صدای دریا رومی شنیدم ،کاوه گفت:
 پیاده شو دیگه-
 صدای آشنایی رو شنیدم که از دور می گفت:

(سه صبح؟!.....)تموم خاطراتم فلش بک خورد اولین جمله ای که یادم اومد این بود-)
 (معلومه از یه معشوقه باید یه دختر فاحشه به دنیا بیاد)
 اون هورام!!سریع پوشیه امو از کیفم در آوردم و پوشه امو زدم تپش قلبم بالا رفته بود،در طرف من باز شد نگاه کردم دیدم
 کاوه ست چشماش ودرشت کردو گفت:
 به خاطر خدا بهشته- !!!
 اخم کردم و گفتم:نه
 (کاوه هانا رو از بغلم گرفت وگفت: روسو افغانی قاطی شده ،شده بیلمز)
 صدای خنده های قهقهه اومد و یکی گفت:
 تو یعنی می خواستی الان برسی؟! من باید تا الان صبر می کردم- .
 کاوه دهنشو بیند رفیق نیمه راه- .
 من رفیقت نیستم داییتم- .
 کاوه می خوام نباشی- ..

(از ماشین پیاده شدم و کنار کاوه ایستادم و هورام سوت بلندی زد و گفت):
 با خانم بچه ها تشریف آوردی؟
 نمی دونم چه حالی شدم که یه قدم عقب رفتم و تقریبا خودمو پشت کاوه غایم کردم و دستموزیر آرنجش
 نگه داشتم هر آن می خواستم غریزتا دستشو بگیرم. کاوه برگشت نیم نگاهی بهم کردو بعد حالت دفاعیمو که دید نگاهشو
 کامل کردو با تعجب نگام کرد،نگاش کردم)فقط نگاهامون....نگاه....نگاه.... و انگار نگاه بهتر از حرف زدن بود تا زبون وکلام)
 هورام نزدیک و نزدیک شدوگفت:
 ازکی تا حالا؟-
 سامیار هم تا نیمه های حیاط اومدوگفت:
 بهشت تو طول کشید تا حاضر شی؟-
 اوهو...اوهو...اوهو)سری بلند کردم باراد.....باراد.....پهلوم تیر کشید دستای سنگینش مثل زبون نیش دار
 هورام بود-)

تنم عرق سرد کرده بود از ترس اینکه بشناستم....اگر بشناسنم کارم تمومه،تپش قلبم رو هزار بود انگار
 داشتم سنگ کوب
 می کردم یه درصد احتمال نمی دادم که دوستیشون ادامه داشته باشه و تعطیلاتو بخوان با هم
 بگذرونند،چرا احتمال ندادم
 چرا؟
 کاوه اه خبرتون چه قدر خوردید خفه کردین مارو- ...
 باراد می بینم که آدم شدی- .
 کاوه تو مگه قادری که آدمارو ببینی؟-
 هورام حالا چرا پشت تو غایم شده؟-
 کاوه خب شما مست وپاتیلا رو دیده ،منم ترسیدم ازتون چه برسه این بنده خدا- .
 چتونه شماها ،خوبه گفتم می خوام بخوابم)سر بلند کردم وگردن کشیدم ببینم کیه....نزدیک بود زیر
 زانوم خالی شه-
 اینبار واقعا از وحشت دست کاوه رو گرفتم بدون اینکه یه لحظه فکر کنم فقط از ترسم...وتاون لحظه
 انقدر از هیچ موقعیتی
 نترسیده بودم)!

بهرام با موهای رو هوا و سرووضع خواب الود و آشفته از پله های ساختمون ویلا اومد پایین، یه ریکابی سفید جذب تنش بود
 با یه شلوار کوتاه مشکی، تمام لحظه های با بهرام بودن به سرعت نور از جلوی چشم گذشت الان فقط فرزام و کم دارم که اونم به کلکسیون وحشتم اضافه بشه... (نگام به کاوه افتاد که نگاش به پنجه های دستم وارنجش خیره مونده بود، با هول دستمو عقب کشیدم بدون اینکه زاویه سرشو تغییر بده نگاهشو به طرفم کشوند با مضطربی و استرس نگاش کردم و قرنیه ی چشماشو تو چشمام جستجوگر، چرخوند درست شده بود همون بهشتی که بهش معرفی کرده بودم نوا انقدر ترسو نبود!
 ولی الان خیلی ترسیدم برادرآم، شوهر سابقم، و شوهر فعلیم، الان برزخ، برزخ... یه قدم عقب رفتم می خوام فرار کنم.
 کاوه آهسته خیلی آهسته گفت:
 ازم دور نشو.....) همین یه جمله دستوری کوتاه همین، همین برام کافی بود تا یه کم حتی یه اپسیلوم آرامش به دست بیارم-
 و دیوونگی نکنم)
 بهرام خب خبرت صبح میومدی- .
 سامیار بهشت چمدون هانا رو هم بردارم- .
 برگشتم به سامیار نگاه کردم چه قدر توی این برزخ دیدن کاوه و سامیار برام خوشاینده سری تکون دادم و کاوه گفت:
 انقدر سروصدا نکنید بچه ام بیدار می شه- .
 بهرام شیشکی زدوگفت: چاییدی! بچه ام.
 کاوه شعور با تحصیل اتفاق نمی افته اکتسابی حالا بگو بهترین جراح عمومی کشور یا همون چلمن دبیرستان- ...

بهرام خب حالا قمیز نیا تو از دو سال قبل بیشتر یادت نمیاد- ...
 (باراد و هورام قهقهه زدن و هانا از خواب پرید و کاوه با خشم گفت):
 تو روحتون می گم بچه خواب، سگ مستید- .
 هانا با وحشت گردن کاوه رو گرفته بود و چشماشو بسته بود گریه می کرد.
 سامیار نچ نچ عجالتا تا صبح بیداریم و این تقصیر شما دوتا عجوج ومجوجه- .

سامیار راه افتاد به طرف ویلا درحالی که فقط چمدون هانا دستش بود و ساک من.
 کاوه برگشت طرفمو هانا رو می خواست بده بهم ولی هانا سخت چسبیده بود گردن کاوه گفتم:
 خواب است، صدایش کون بیدار بشود- .
 کاوه هانا... هانا بابایی- ...
 هانا عزیزم... هانا جون-
 باراد میدین کجاست؟-
 کاوه جای حرف زدن اون چمدونو بردارید از جلوی چشمم دور شید- .
 هورام حالا چرا انقدر اخم و تخم می کنی؟ بچه ست دیگه- ...
 هانا رو از کاوه گرفتم و تو گوشش گفتم:
 مامان، مامان قشنگم، بیدار شو دخترم، من اینجام- ...
 (هانا گردنمو گرفتو آروم گریه کرد و هورام و باراد رفتن ولی بهرام بود، کاوه چمدونو برداشت و در صندوق
 عقبو بست
 وگفت):
 بهشت این سبد تو ماشین و بردارم؟-
 بلی- ...
 کاوه بهرام دست خالی نباش این سبدو بردار- ...
 بهرام دستشو از جیب شلوارکشش درآورد وگفت:
 بی سرو بی پوست می شی بعدیهو با زن و بچه میای- .
 کاوه تا چشمش در آد- ..

(کاوه که یکی دو قدم باهام فاصله داشت برگشت وگفت):
 بیا- ...
 پاتند کردم و رفتم کنار کاوه، هانا هنوز آهسته نق نق می کرد. بهرام گفت:
 عربه؟-
 (کاوه جدی گفت):
 نه-
 بهرام عاصی شده گفت:
 چرا تلگراف می زنی؟! آره، نه، بیا؟-
 کاوه می دونی خوشم نمیاد در مورد زندگیم توضیح بدم به کسی- .

بهرام علامه دهر خب من که دارم زندگی وامونده ی شگفت انگیز تو میبینم- .
 کاوه پس بین و حرف نزن- .
 بهرام وقتی حافظه صدمه ببینه که شخصت تغییر نمی کنه یه چیزایی فطرتیه- .
 کاوه پس ساکت شو انقدر نپرس- ...
 بهرام خانم شما مادر بچه ی کاوه ای؟ قلبم هری ریخت به بهرام نگاه کردم بهرام یهو استوپ کرد تو جاش
 ونگاهمو سریع-
 گرفتم وپا تند کردم و نزدیک کاوه شدم و کاوه گفت:
 حالا که اومدیم فهمیدم که غلط کردیم که اومدیم..(به کاوه که عصبی رو به رو و نگاه می کرد نگاه کردم و
 بهرام گفت-):
 کاوه اجازه نداده حرف بزنی- ...
 کاوه نه اجازه ندادم- .
 (هانان رو تو دستم جابه جا کردم هنوز نق نق می کرد و گاهی زیر گریه می زد.
 بهرام چادر! روبند- !
 کاوه حرف مفت و مشتم های من- !!
 بهرام نخورده سگی؟-
 کاوه آخه تو عین کنیاک می مونی- ...

در ویلا رو باز کرد و گفت: برو...
 وارد ویلا شدم یه محیط بزرگ که نور پردازی بی نظیری داشت، هر طرف ویل یه سرویس خاص داشت
 ،سمت راست
 مبلمان استیل، سمت چپ چیدمان راحتی، یه سوی دیگه کنار شومینه بالش های بزرگ و ورق های
 پاسور، یه طرف دیگه میز
 بیلارد که روش جای چوب بیلارد و توپ، یه شیشه شامپاین و سه تا گسلاس بود.
 از وسط ویلا پله ها به حالت نا منظم با حفاظ بسیار شکیل استیل به طبقه بالا متصل می شه از پله ها یه
 دختر موبلوند با یه
 لباس خواب کوتاه ساتن سرخابی روشن و یه روبشام ساتنی مه زمینه ی صدفی داشت و روش گلای
 هم رنگ لباس خواب
 داشت از پله ها اومد پایین، این کیه؟!
 چی شده؟-
 (هانان از صدای جیغ نازکش پرید و باز گریه رو از سر گرفت)

هورام هیچی عزیزم تو چرا بیدار شدی قوربونت برم- .
 بد خواب شدم سرم درد می کنه- .
 هورام رفت طرفشو کمرشو در برگرفت و جلوی چشمم هم لبشو بوسید و گفت:
 الهی من قوربونت برم سرت غلط می کنه درد می کنه پی من اینجام چیکاره ام؟-
 بهرام آره تو ژلفنی آخه- ...
 هورام بیا بریم بالا خودم سرتو خوب می کنم عروسک من- .
 کاوه برگشته بهرام نگاه کرد و گفت:
 سه ساعت دیرتر اومدم اینجا شد کاباره-
 بهرام پس چی؟ تو خودت با سوروسات اومدی بعد بقیه سماق بمکن؟-
 کاوه علی الخصوص تو- ...
 بهرام آدم با ساندریج که نمی ره ساندریج فروشی، منو رزرو می کنند- .
 با نفرت به بهرام نگاه کردم و بهرام نگاش به من افتاد و بدون اینکه چشم ازم برداره گفت:
 اینو بسته بندی کردی یا بسته بندی شده بود- ..
 کاوه تازه دزد گیرم بهش نصب کردم- ..
 بهرام اه؟ یعنی انقدر ماله؟ چه قدر؟-

(دندونامو رو هم فشردم تا جواب ندم از بهرام می ترسیدم چون تیز بود تیز، هیزو دریده ولی من نوام می
 میرم جواب ندم)
 به وسع شوما نی رسه شوما باید هر چی همل زیبایی بوکونید سائز دهانتان را بوزورگ کونیدو بعد خود را
 اماده کونید مه-
 از خفگی جان به جان نیافرینید...
 بهرام درحالی که چمدونو می داشت رو زمین دستشو تو جیب شلوارکش می کرد سرشو بالا گرفت:
 زبونم داری، خاله سوسکه؟ من فکر می کردم فقط چادر داری- .
 چونکه چشم بصیرت ندارید- .
 کاوه برگشت طرفم جدی نگام کرد من این نگاهو می شناسم حسادت و خشم که پنهان می کندهش
 شونمو با سر پنجه هاش
 گرفت و برگردوند به طرف پله ها!
 (تا حالا دست بهم نمی زد، خودم روشو باز کردم همون لحظه که آرنجشو گرفتم)

کاوه بهرام! انگات خیلی درازن جمعشون کن میان تو گلیم من ،منم رو گیلیم حساسم، روی سگم هشدار می ده- ..

هانا بد خواب شده بود وهمینطور نقش یه سره شده بود ،سامیار از پله ها اومد پایین وگفت:

کاوه !تو ویلا فقط یه اتاق هست چیکار کنیم؟-

کاوه در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت:

من وبهرام توی یه اتاقمی خوابیم-

بهرام چی؟چی؟با هم توی یه اتاق؟-

کاوه مگه مگفتی تنها اومدی؟-

بهرام تنها بودم دیگه نیستم- .

کاوه تو روحتون خوبه ویلای بابای منه- .

بهرام تو مگه از ننه قزیت جدا می خوابی؟-

سامیار یق خنده رو زد با خشم سامیار و نگاه کردم و خندو اشو جمع کردو وبهرام خندید وگفت:

پرستاره؟!به به.....به به-

(لبخندی چهن لبش کردو کاوه با حرص گفت:

کاوه کوفت و دردت!)رو کرد به منو گفت:(بیابرو بالا اون بچه رو هم ساکن کن یه سره شده،سامیار اتاق

ونشون بهشت- -

بده...

(از پله ها بالا رفتم در حالی که کاوه با اخم نگام می کرد واز کنارش که رد شدم ر به بهرام گفت:؟)

ا.....هر چی جای خودش،حواستو جمع کن- ...

بهرام انتخاب حاج کامیاب دیگه- ...

سامیار یه قطره آب به اون بچه بده گلوش خشک شد انقدر گریه کرد- !

با حرص گفتم:

کوجا؟!چگونه؟ معلوم هست اینجا چه خبر است؟-

سامیار در یکی از اتاق هارو باز کردوگفت:

یا تقبل الله باید بخوندند یا فکر می کنید اینجا مکه ی مکرمه ست)زد زیر خنده و بهش جدی نگاه کردم

ولبشو-

گزیدوگفت:(استغفرالله...)

هانا، هانا جونم چیه عزیزم؟بیا جوجوی هانا رو از چمدون در بیاورم- ...

نشستم کف اتاق و با اسباب بازی ها هانا که کاوه وارد اتاق شد با تعجب نگاهش کردم و گفتم: هیچی نمی گی فهمیدی؟-

یعنی چی؟-

کاوه این جا پنج خوابه ست هر کی تو به اتاقه ، من بیرون نمی رم، تو هم کو بیرون نمی تونی بخوابی پس اجالتا هر دو-

همین جا می کپیم، اون بیرونم بدونند تو تو اتاق منی بهتره...

با تعجب نگاهش کردم البته تصنعی و گرنه خدا می دونه که ککم هم نگزید ، خب شوهرم بود! کاوه با اون چشما نو اینطوری نگاه نکن ها، به اندازه کافی خوابم میاد، سگم کردن کافیه به گربه ببینم تا گاز بگیرم- ..

هانا بابا- !

کاوه تی شرتشو در آورد و پرت کردرو مبل تکی تو اتاق تازه اتاقو دیدم ، به تخت دو نفره با چوب سفید ته اتاق بود که دو

طرفش درها و پنجره های قدی با پرده حریر بود سمت چپ اتاق به میز توالت ست تخت بود و سمت چپ اتاق به مبل

راحتی گلدار با به زیر پایی و به میز عسلی کوچیک بود، کنار در به در دیگه بود کاوه مقابلش ایستاد و گفتم:

حولمو از چمدون دربیار- ..

(سری تگون دادمو هانا گفت):

بابا، رف....) سر هانا رو بوسیدم و کاوه از تو حموم گفت-):

اونو می خوابونی یا نه؟-

خوب خوابش پریده- ...

لباساشو توی کمد گذاشتم و لباسای هانا رو عوض کردم ولی خودم هنوز با لباسای بیرونم وبا همون پوشش بودم، کاوه صدا

کرد حوله اشو دادم وهانا با اون جوجه اش هی تو اتاق راه می رفت، کاوه از تو حموم اومد بیرون و گفتم: بهشت این بچه چرا چشماش از من باز تره- !!...

صدای در اومد کاوه درو باز کرد ، صدای جیغ کوتاه زنونه اومدوبعد صدای خنده باراد و گفتم:

اشتباه اومد داداش ببخشید- ..

کاوه می ذارید امشب کپه مرگمونو بزاریم؟-

باراد تو که نیومده دست به کار شدی خودت نمی خوابی.) زد زیر خنده کاوه با عصبانیت گفت- :

بارادا! (زیر لب غرد، تو روی پدر... درو بست محکم و پر سروصدا.. شونه هام پرید از صدای در و بیچاره وارو عاصی-
نگاش کردم وگفت):
منو اینطوری نگاه نکن، اینجا ظرفیت خودشونو نمی دونن چیه!! تا خرخره می خورن چرت و پرت می گن، تو گوشاتو-
یکی در کن یکی در وازه، اون رو بند لامصیتم بردار...
هانا رفت زد به در تراس وگفت:
ماما، دد- ...
کاوه بیا برو بخواب پدر سوخته دد چیه؟-
ساعت حوالی پنج ونیم صبح بود که هانا رو به زور خوابوندم کاوه همچنان تو خواب و بیداری بود، هانا رو کنارش خوابوندم
ورفتم وضو گرفتم که نماز بخونم تو دستشویی بودم که کاوه صدام کرد با یه هول خاص!!...
بهشت... بهشت- ...
شالمو سرم انداختم و از سرویس بیرون اومدم دیدم رو تخت نیم خیزه وگفتم:
بلی؟ چی شوده؟-
کاوه نگاه کرد و گفت:
کجا بودی؟-
داشتم وضو می گرفتم- ...

(کاوه چند ثانیه نگام کرد آسینام بالا بود سرو صورتتم خیس بود، سر جاش نشست و آروم گفت):
فکر کردم رفتی بیرون بخوابی-
(الان می رم از پایین اون تشکای دم شومینه رو میارم)
سری تکون دادمو جانمازمو از کیفم در آوردم و نماز خوندم تموم که شد برگشتم دیدم همون جا ولو شده خوابیده..
رفتم روی مبل راحتی و روتختی روروم انداختم خوابیدم انقد رخته بودم که فکر جارو نکردم....
هیس هیس بیابریم بابایی- .
هانا ماما؟-
کاوه مامان خوابیده بیا) مامان؟! مامان؟! مامان!!! مغزم سوت کشید کاوه گفت مامان؟! وای داشتم از تعجب شاخ در-
میاوردم!)

هانا_ نه من هام،ماما
 کاوه خب من هام میدم بیا بریم بغل بابایی- ...
 هانا بابانه ماما هام-
 کاوه همه شاخند تو شاخ شاخایی انقدر مامان مامان نکن بیدار می شه دعوا می کنه ها- !
 هانا اه ماما نه (مامان دعوا نمی کنه-)
 صدای باز شدن در اومد پشت هم وضربتی...
 کاوه هاااان- !!
 در اتاق باز شد وکاوه گفت:
 اوه.....در گاراژ که نیست در می زنی صبر کن- .
 صدای هورام بود:بیایید صبحونه...
 کاوه خيله خب صداتو انداختی تو سرت- ...
 گردنم کشیدو شد چشمامو باز کردم دیدم هانا با اون چشمایی که گرد کرده داره منونگاه می کنه لبخند
 زدمو گفتم:
 سلام-
 هانا هاممم-

بلند شدم گردنم درد گرفته بود سرمو گذاشته بودم رو دسته ی مبل خودمو کش دادم از آینه میزتوال
 دیدم که شالم رو گردنم
 ،سریع گذاتم رو سرم برگشتم دیدم کاوه داره با خنده نگام می کنه وگفتم:
 اصلا دوروست نمی باشد که-
 کاوه یه نظر حلاله (...با حرص گفتم-):
 یه نظر؟- !
 هانا بلندو کش دار گفت:هااام
 هاا رو به زور با کاوه فرستادم بره ولباسمو عوض کردم ،یه پیرهن بلند زرشکی مدل مراکشی بودبا اون
 آستین های کلوش و
 تزیینات خامه دوزی شده وکناره ی شالمو پوشیه درست کردم ،صورتتم از زیر حریر مشخص نبود چون
 حریرش به اندازه
 کافی ضخیم بود ،توی چشمام مداد کشیدم نمی خواشتم حالت چشمام در حالت هوشیاری هورام وباراد
 و بهرام منو تداعی کنه
 براشون...

از رو صندلی جلوی آینه بلند شدم به خودم نگاه کردم ، شبیه نوا نبودم اون موهای پریشون وچشمای سبز سبز یشمی که
 چهره امو وحشی می کرد حالا تبدیل شده بود به زنی با چشمای سبزو پوششی بی اندازه محجوب!!
 از اتاق اومدم بیرون صدای سوت بلندی منو متوجه خودش کرد.
 در باز شدو گل اومد یه خانم محجبه اومد- ..
 بدون اینکه برگردم تشخیص دادم که هورام با لهجه ی غلیظ تری گفتم:
 سلام و همیین یک کلام !و....بس- .
 هورام سفارش عمو کامیابی؟-
 جوابشو ندادم ودوباره پرسید: تو عربی ؟
 گبلا جوابتان را آگا کاوه دادن- !!
 هورام کاوه پالون کج و چه به تو؟بقچه ات کرده؟هووم؟ ترسیده هیکتو ببینند ازش بدزدنت)خندید
 (ایستادم تو رو خدا ببین-
 برادرم با این همه پوشش به من بازم چشم داره ، با حجابی و بی حجابی رو از شر ذات خراب خلاص
 نمی کنه...
 هورام دقیقا پشت سرم بود نترسیدم چون من نوام ،به ترس اجازه نمی دم دوباره مثله دیشب ضعیفم
 کنه مثل تمام دو سالی
 که از بچه ام دور بودم مثل تمام اون سال ها که زندگی عاریه داشتم.
 هورام بو کشید عین کفتار کنار گوشم گفت:
 بوی حوری میاد ،بهشت! اون بهشتی که خدا وعده داده تو بودی؟-

دورم چرخید چشم هامو به زیر دوخته بودم هورام با قواره ی بلندش وهیکل استخوانی ولی درشتش
 دورم عین کفتار که به
 گوشت تازه می رسه چرخید،ایستاد مقابلمو گفت:
 شنیدم تو هم افغانی هستی- !
 نگاهمو سریع وعصبی به طرفش بلند کردم در حالی که سرم متمایل به پایین بود تو چشمام هیز وتیز
 ودرنده نگاه می کرد با
 لبخندی موزیانه گوشه ی لبشو زیر دندون کشیدوگفت:
 تو خونه اش کار می کنی؟-
 (با دندونای رو هم اومدم جواب بدم که دیدم کاوه پشت سر هورامه و داره خشن نگاش میکنه با یه من
 اخم وترش رویی یه

من یه نگاه کرد و با سر اشاره کرد که برم اومدم برم هورام متوجه حضور کاوه نشده بود جلوی راهمو گرفت وگفت):
 داریم اختلاط می کنیم- .
 کاوه شما می تونی با من اختلاط کنی- ..
 هورام برگشت با تعجب کاوه رو نگاه کرد و از مقابل هورام رد شدم وکاوه گفت:
 مگه نمی گم حد خودتونو نگه دارید ،شور شو در نیارید دیگه،مگه جنگل اینجا هرکاری دلتون می خواد می کنید یه کم-
 شعور داشته باش چیزبدی نیست انقد راجتناب می کنی.
 (رفتم پایین سامیار هانا رو بغل کرده بود وهانا هم هول می داد تا ولش کنه سامیار تا منو دید گفت):
 یا خدا بالاخره اومدی؟کشت مارو بیا بگیرش بابا اه-
 هانا رو بغل کردم وهانا سریع گفت:
 سام وبابا اه ،من)بابا وسامیار منو دعوا کردن(من هام بابا اه- .
 بهرام پوزخند زدوگفت:چرا اینطوری حرف می زنه؟
 سامیار اصلا حرف نمی زد تو این چهار پنج ماه نطقش باز شده-
 کنار بهرام یه دختر با موهای مشکی کوتاه نشسته بود ،لاغر اندام ،گردن بلند،چشمای معمولی،ابروهای پهن کوتاه،بینی عملی وظریف ،یه پرسینگ به بینیش بود یه حلقه کوچیک گوشه لبش ،کنار گردن بلندشم خالکوبی داشت یه تی شرت آستین کوتاه سفید تنش بود با یه شلوار جین بسیار کوتاه ،پاهای زیبا وکشیده ای داشت ،داشت سیگار می کشید !دودشو هول داد هوا وگفت:
 چند وقتشه؟-
 بیست و دوی فروردین به دوسال می رود- .

دختره پوکی به سیگار زدو درحالی که اخم کرده بود که گویا چاشنی چهره ی نمکیش بودگفت:
 تو کجایی هستس؟-
 به روسی با حرص گفتم:(واییی خدا لعنت کنه شرایطی رو که منو با اینا در میندازه)
 دختره تو روسی؟)با چشمای متعجب نگاش کردم وبهرام گفت-):
 عجب پس تو یه دختر وروس وافغان هستی؟-

(بند دلم پاره شد ، بهرام می دونه من دو رگه ام می فهمه .. فهمید فهمید لعنتی لعنتی.... سرشو بالاتر گرفت و دقیق تر نگام کرد هانا صورت موبرگردوند طرف خودشو گفت):
 ماما، هام هام (مامان غذا می خوام-)
 دختره تو زن کاوه ای؟-
 کاوه از پله ها اومد پایین وگفت:
 گوساتونو باز کنید من حوصله ی کلنچار رفتن ندارم ، آدم باشید ، اادم انقدرم بهشت و سوال جواب نکنید به شما چه ربطی-
 داره کیه کجاییه چه نسبتی داریم ، خوش بگذرونید شاخکاتونم کوتاه کنید چون اونوقت من هم شاخک می شکونم هم دم قیچی می کنم.
 (رو کرد به منو گفت):
 برو صبحونه بخور، عذای هانا هم بده ، لچ کرد نخورد- .
 سه تا دختر با مایو دویدن تو خونه من بی اختیار یعنی تا این حد بی اراده کاری رو نکرده بودم برگشتم کاوه رو نگاه کردم
 به چشماش به حرکتش به واکنشش نسبت به سه تا دختر که مایو تنشون بود !!! مایو؟!
 کاوه با خشم گفت: با تن خیس؟!!! کف خونه چوبه اینطوری میان بالا؟
 سامیار که کنار من بود گفت:
 این چشه؟-
 (به سامیار نگاه کردم یکیشون حتما بااونه ، شونه بالا دادوگفت):
 (چشمارو.. خندید با اخم نگاش کردم پررنگ تر خندید، خاله زنک-)....
 رفتم آشپزخونه دیدم یه خانمی داره تند تند غذا درست می کنه به نظر پیش خدمت بود سلام کرد برگشت با روی خوش
 سری تکون دادو علامت داد که کم شنواست گویا تا حدودی می شنیدم که با سرو صدا حرف میزد.) روبندمو باز کردم
 وآهسته بالب زدن گفتم):

من بهشته ام .. عیدتون مبارک- ..

(خندید اومد جلو و دست دادو حالیم کرد که اونم تبریک گفته) نشستم روی صندلی و شروع کردم به هانا صبحانه دادن و خودمم صبحانه خوردن که کاوه با سرو صدا اومد تو تا اومدم روبندمو بزدم گفت:

منم منم (خب تو باشی درسته شوهرمه ولی الان که خودت نمیدونی چه حساب جدا کرده هه،هه،باز خر شدن شروع شد-!!)

کاوه مریم خانم.....)رفت مقابلشو شمرده شمرده گفت-):

نذارینا با تن خیس بیان بالا ،حواستم باشه خراب کاری نکنند بابا عصبانی می شه بفهمه دستت دردکنه- ..

مریم خانم لبخند زدو دست گذاشت رو چشماش یعنی)چشم) بعد آرنج کاوه رو کشید ومنونشون داد وبا اشاره و ادای ناهنجار گفت: مبارکه)

کاوه خندید منو نگاه کردوگفت:فکر کرده زنی.....

(بعد گذاشت رفت بیرون مریم سری تکون دادو بهش لبخند زدم ،یه زن چهل ودوسه ساله تپولی بود وسفید رو)

دو تا از اون دخترا اومدن آشپزخونه تا اومدن لپ هانا رو بکشن هانا اخم کردوسرشو عقب کشید وگفت:نع!

!!!!...چرا خوشجل خانم!)به من نگاه کردن وگفت-):

مامانشی؟-

پرستارشم-

چقدر شبیه خودته!اسمش چیه؟-

هانا هان-

هان؟-!

هانا.)جفتشون خندیدندوگفتند :هانا-!)

همون که حرف می زد موهای شکلاتی بلندی داشت ولاغر بود ولی تو پر با پوست برنزه ش بهم لبخند زد وگفت:

اسم تو چیه؟-

بهشته- .

من ندا اینم)اشاره به دختر تقریبا توپل،قد بلند ،موهای کوتاه بلوند،پوست تیره کرد(غزاله- .
لبخندی زدمو گفتم:؟

کودومتون با آگا سامیار دوستید؟-

ندا من-!!!!

(لبخندی زدمو گفتم):
 پسر خوبی است- .
 غزاله چه لهجه ی بامزه ای داری- !
 لبخندی زدم اونم با باراد بود دوست دختر هورامودیشب دیده بودم .صدای بهرام اومد پوشیه امو زدم
 من پشت کرده به
 ورودی درآشپزخونه نشسته بودم ،بهرام اومد تو آشپزخونه وگفت: مریم،شیشه نوشیدی ها
 کجاست...مریم
 غزاله برو جلو صداش کن ندیدت پشنتش به روتہ- .
 بهرام کامیاب ها همیشه پیغمبر جرسیسو انتخاب می کنند (بهرام به من نگاه کرد وکاملا به طرفم برگشت
 ودقیق تو زیر-
 ذره بین چشماش قرار دادم و یه نیم نگاهی بهش کردم وغزاله گفت):
 چرا اینطوری نگاش می کنی؟-
 بهرام آخه من یه دوست داشتم که دورگه افغانی روسی بود(قلبم هری ریخت لعنت به تو بیا د بهرام
 لعنت به تو ،نوا وا نده-
 وا نده به درک چی کار می خواد بکنه اون که نمی دونه تو با کاوه بودی نمی دونه هانا بچه اتوئه...به
 درک به درک)
 غزاله خب که چی؟-
 بهرام آخه اونم چشماش سبزوحشی وید- .
 غزاله به من نگاه کردو زد زیر خنده وگفت:
 فکر کنید بهشت دوست دختر بهرام بوده .)ندا هم زد زیر خنده ولی من جدی به جمع نگاه کردم با اینکه
 تو قلبم آشوب بود-
 خودمو نباختم وگفتم):
 می دانید چیست؟من تو زندگیم هزاران مرد چشم آبی دیدم که خیلی شبیه شما بودند یکی دزد بود
 یکی جانی و دیگری-
 گاتل و از گذا همه آن ها خلاف کار بوده اند ولی شما یک پزشکید وحتما محترم.
 غزاله پوزخندی به بهرام زد و بهرام قدوبالای غزاله رو نگاه کردوغزاله رفت بیرون .بهرام یه نیم نگاهی به
 من کردوبعد
 رفت طرف مریم خانم....

.....
 همه تو استخر شنا می کردن دختر و پسر!!تقریبا pool party بود.

من عصبی بودم خیلی عصبی ولی نمی دونم چرا، همه با هم شوخی می کردن می خندیدن حتی کاوه، می خوردن می رقصیدن، شنا می کردن...
 منو هانا هم تو ایوون ویلا نزدیک استخر نشسته بودیم وهانا بازی می کرد، بلند شد اومد رو پام نشست نازش کردم و بوسیدمش وگفتم:
 بین بابات چطوری خوش می گذرونه، اصلا یاد ما نیست مثله همه ی اون موقع ها که تو توی شکمم بودی وکاوه لج کرده-
 بودوهرشب هرشب مست میومد خونه یه پزشک دائم الخمر شده بود، می اومد می زد، دعوا می کرد... فحش میداد..تهمت میزد...تنش بوی عطر زنونه می داد داشت خیانت می کرد بوی خیانت می داد عذاب می کشیدم می خواست تورو بکشم
 می گفت اون بچه به دنیانیا می شی سوگولیم، میشی نوای من، میشی کسی که فقط با اون می پرم، به دنیا بیاد میشم آینه ی دق (می گفتم :هرزه چیه تو که نمی ذاری تکون بخورم (می گفت:):بزارم؟بزارم؟تو قبلا یه بار کار دست خودت دادی تو ترمیمی بودی(نمی فهمید نمی خواست بهم حق بده چون هیچ وقت تو جریان نبود فکر می کرد همش دروغه هیچ وقت نرفت تحقیق کنه تا تهمتی که پام میزنه رو بتونه ادامه بده کنه تا ...منو عذاب داد هانا....من ساختم ولی نشد کاوه نخواست کاوه فراریم داد که اینجارو بسازه .اون شبی که خیلی مست بود باز یه بهونه جور کرد تا تهمت هارو از سر بگیره مثله خیلی از شبا، بعد هی زد ...تو رو هم زد.....خیلی سعی کردم که تو کتک نخوری روی شکمم می گرفتم ولی مست بود ونمی فهمید تو کوچولویی تو جنینی هستی تو رو هم می زد)سر هانا رو بوسیدم وگفتم):
 قبل اینکه از خواب بیدار بشه فرار کردم از دستش ...فرار...تموم زندگی من فرار کردن بود،فرار از بابا، فرار از بهرام-
 فرار از کاوه...خسته ام دیگه خسته....
 (چشمام پر اشک بود، بغض م قد یه کوه سنگین تو گلوم گیر کرده بود،چشمام تار میدید،یکی از اب اومد بیرون، پلک محکم زدم تا تاری چشمام از بین بره ولی نرفت، دوباره پلک زدم، دیدمش بهرامه نگاهمو ازش گرفتم نمی خواستم با اون

وضعیت نگاهش کنم اومده بود یه کم مشروب بخوره دم بار ایستاده بود ونگام میکرد سنگینی نگاهش داشت کلافه ام می کرد، موهای هانا رو ناز دادم وهانا خودشو ولو کردتو بغلم .همون لالایی وشعر روسی رو براش خوندم ونازش دادم ،سر بلند کردم دیدم بهرام دقیق با جذبه داره هم چنان به موشکافانه نگاه کردنم ادامه میده ولیوان لیوان ازون ویسکی زرد رنگ می خوره)اشاره کرد با دوتا انگشت اشاره سومش به جفت چشماش وبعد به طرف من انگشتاشو گرفت(یعنی)چشمم بهته)! با اخم نگاه کردم لیوان ویسکیشو بالا گرفت به طرفم وبعدسرکشید ،دوباره ریخت دوباره همون کار وبعد سرکشید ،متعجب وعصبی نگاه کردم،لیوانو گذاشت رو میز ورفت یه طرف دیگه ی استخرو شیرجه زد و شروع کرد به شنا کردنه ،اون منو شناخته مطمئنم.... (دست رو قلبم گذاشتم می کوبید،کاوه با باراد از آب اومدن بیرون کاوه سرتا پامو نگاه کرد این چشمه دیگه؟!کور می ذاره کوزی بر میداره بعد قدو بالای منو نگاه می کنه؟!) (عشق مامان اگر نبود یه لحظه زندگی رو ادامه نمیدادم از دنیا هم فرار می کردم) اومدم هانا رو از جا بلند کنم بغل کنم ببرم کمرم انقدر درد گرفت که یه آن نفسم رفت سر جام نشستم لبمو گزیدم ،زیر دلم چنان تیری کشید که انگار تیر خوردم چشمامو از درد چند لحظه بستم وگفتم: الان وقتش نیستاه!

چشمامو باز کردم دیدم کی مقابلم ایستاده از ترس پریدم قلبم هری ریخت نگاه کردم دیدم کاوه ست با تن خیس ومایو ایستاده مقابلم دلم می خواست بزنم تو دهنش آخه نفهم این ریخت وقیافه ات چیه؟لا مصب....چرا شعورت نمی رسه که نباید جلوی چشم من با این هیكلت با یه ا لباس و تن خیس وایسی،عمو کامیاب با اون خدا پیغمبر کردنش تو رو آدم نکرد چنباتمه زد مقابلم وگفت: ترسیدی؟فکر کردی اینان؟- (نگاش کردم تو چشمام با اون مدلی نگاه کرد انگار صد می کرد چشممو وسری تکون دادمو بی حرف بچه رو از توبغلم

اومد بگیره گفتم):
 تنت....(نگاش کردم با اینکه نیم صورتمو نمی دید،چشم دوخته بود به همون قسمت پوشیه که لبام
 زیرشه)...تنت خیس-
 است...تو چشمام نگاه کرد از طره ی موش یه قطره آب چکیده شد رو دستم این متوجه هم کرد که کاوه
 چه قدر بهم نزدیک
 ایستاده انقدر که حتی انرژی تنشو حس می کنم یه انرژی گرم نگاهمو به طرف صورتش بلند کردم از اون
 قواره ی جمع
 شده اش تا سر شونه های ورزیده اش،تا صورتش ...تا چشماش که اینبار حریصانه به چشمام چشم
 دوخته بود (نوا! نه!!
 شوهرمه ! نوا لعنتی بهرام که فهمید نوبت کاوه ست فقط یه لحظه یه لحظه دلم هوای نگاه هوس
 آلودشو کرده همون موقع که
 منو می خواست همیشه با نگاش شروع می شد! با همین نگاه حریص ومملو از گرمایی متفاوت.. ...من
 عاشق این بودم که
 اینطوری نگام کنه منم شیطونیا م گل کنه واونو حریص تر کنه .صداش زمزمه وار تو گوشم می
 پیچید!)نوا کوچولو... گربه
 ی وحشیه ی من کیه؟ من...چرا گربه ی من انقدر شیطونی می کنه مگه نمی دونه گربه ها ملوسن باید
 آروم باشن تو چرا
 انقدر شیطونی...نگران خودت باش شیطونی می کنی منو جری تر می کنه.....من عاشق جری شد ناتم
 اه...پس نقشه
 ست....
 (نوا!نگاهمو از چشماش مثل دوتا چنگکی که در هم فرو می ره وقفل می کنه کشیدم بیرون،صدای نفسی
 که فوت کرد
 بیرونو شنیدم،آهسته زیر لب گفت):
 پاشو هوا داره خنک میشه بچه رو ببریم تو- .
 (ببریم؟!با هم ببریم تو؟نگاش کردم رنگ عوض کرده،رگ گردنش متورم شده بود بیا خوب شد کرمت گل
 کرده بود!تا
 خرخره خوردن الانم که تو استخر بوده بین دخترا،اومده توهم وا بده دیگه قشنگ شبنم که دوتایی
 تواتاقید...واای،زهر
 ماروای)
 حوله رو رفت از روضندلی برداشت سریع تنشو خشک کردو درحالی که می خواست بهم نگاه نکنه ولی
 نگاهش بهم بر می

خورد، نوا نگاش نکن، همیشه لامصب مگه تو super model هستی؟ حوله رو دور کمرش پیچوند واومد طرفم قبل اینکه هانا رو بلند کنه گفتم:

سرت گیج نمی رود؟ می توانی راه بروی؟-

کاوه ظرفیتم بالاست به سه چهارتا پیک مست نمی شم- ..

خم شد هانا رو بغل کنه یکی از تو استخر سوت ملودی وار زدوگفت:

کاوه داغ کرده، بهشتم که تو استخر نبود- .

اخم کردو هانا رو سریع دادم به کاوه واز جا اومدم بلند بشم زیر دلم تیر کشید ولی نایستادم . کاوه گفت:

حیف که بچه تو بغلم خوابه وگرنه الان حالت گرفته بود-

بهرام گفت:بهشت! نمازو ثنا به کاوه می رسه نه با تو استخر بودن ومشروب اونطوری جیره جهنم گیرش میاد.

جوابی از کاوه نشنیدم رفتم تو آشپزخونه وبه مریم گفتم:

من، گل گاو زبان می خوام داری؟-

مریم دست گذاشت رو شکمم وسرم وتکون دادمو گفتم:خیلی...

مریم اشاره کرد نه نداریم وارفته گفتم:

آرد داریم؟-

مریم با ذوق اشاره کرد (برم خودش درست می کنه لبخندی زدم وبرگشتم دیدم کاوه تو چهارچوب در

ایستاده وبا جدیت نگام

می کنه،سرمو انداختم پایین واز آشپزخونه اومدم بیرون وكاوه هم دنبالم اومدوگفت):

کمرت دردمیکنه- ..

(جدی گفتم:نی)

دلت درد می کنه؟-

(جدی گفتم :نی)

با اینکه پشت سرم بود ولی فهمیدم داره می خنده با همون خنده که با لحنش همراه بود گفت:مسکن

می خوای؟

برگشتم نگاش کنم چون کاوه پررو رو میشناختم در اتاقو باز کردم وبعدرفتم یه دست لباس براش برداشتم

گذاشتم روی

صندلی،رفته بود داخل سرویس رفتم رو تخت کنار هانا دراز کشیدم وپوشیه امو در آوردم چه قدر درد

دارم،کاش از مریم

یه مسکن می خواستم هانا قلت خورد واومد تو بغلم ، آخیش دنیای من ، خدا تورو برای آرامش بهم داده ، سریع خوابم برد...
 وای خدایا، آخرین چیه گذاشتی لا مصب چرا انقدر درد دارماصلا حواسم نبود کجام فکر کردم خونه ام ، همه جای اتاق
 تاریک بود با غرولند زنان گفتم:وای خدا جون...

هیسسس-

(از جا یه متر پریدم چشمامو تا ته باز کردم کجا بود!!! تازه چشمم به تاریکی عادت کرد دیدم کاوه ست اونور هانا خوابیده
 خوبه باز نیومده ور دل من بخوابه ...خب معلموه اون جون عزیزه نمی ره روی مبل بخوابه ، از جا بلند شدم با وای وای
 گفتن که کاوه گفت):

کمرت درد می کنه؟-

با حرص گفتم: نی

کاوه خندیدو محل نداشت پوشیه امو زدم ورفتم پایین صدای خنده وحرف وتلوویزیون می اومد ،یه راست رفتم تو آشپزخونه

دیدم هورام ودوست دخترش دارن جوجه کباب سیخ می زنند،میرم تا منو دید دستموگرفت ودر یخچالو باز کردو کاسه های

کاچی رو نشون داد برگشتم گفتم:

خیلی ممنون مریم خانووم-

مریم لبخندی زدویه کاسه برداشت وهورام گفت:

چی می خوری؟-

کاچی-

می خوام شام بخوریم سیر نشی- ..

دختره به من نگاه کردوگفت:

برای چی صورتتو پوشوندی سوختی؟-

کاچی پریدتو گلوم این احمق وببین تو رو خدا...

مریم خانم برگشت اومد طرفمو زد پشتم هورام خندیدوگفت:

نه به خاطر عقاید زن های افغان ، گندم جان- ..

گندم با نازو عشوه خرکی گفت:

یعنی باید صورتشونو بیوشوندن عین نینجاها میشن- ..
 نینجا!!! آیا در تلویزیون شوما نینجاها شبیه من بودن؟-
 هورام خندیدوگندم گفت:حالا ببیننت چی می شه؟
 شوما خود را بیوشانید چی میشه-
 گندم با تجب به هورام نگاه کردوگفت:چی می گه مگه من اسکلم.
 اسکول خود را شبیه من می کوند ؟اوسکول های تو سرشوما ؟می دانی چه کسانی تو سر من خود را شبیه شوما می کنند-
 ؟آنان که حس می کونند نادیده گرفته می شوند پس سعی می کونند جلب توجه کنند تا اعتماد به نفس بگیرند چرا؟چون عزت نفس ندارند مجبورند که با این روش اعتماد به نفس بگیرند.

گندم جیغ زدوگفت:
 توی غربتی عقب افتاده به من میگی من کمبود دارم عقده ایم؟-
 با آرامش گفتم:
 چرا ناراحت می شوی،تنها از نظر روانشناسی رفتاری گوфتم- .
 گندم مرده شور خودتو اون روان شناسیتو ببرن غربتی ایکیبری برای من)هورام هی آرنجشومی کشید(آدم شدی؟ تو آدم-
 بودی کاوه استتارت نمی کرد ،هرزه عوضی،من حاضریم قسم بخورم زیر چادر چاقچورت هزارتا غلط هم می کنی...
 هورام بسته گندم....)همه دم آشپزخونه جمع شده بودن-)
 از جا بلند شدم قاشق وپرت کردم رو میزو گفتم:
 ببین منو،دوخته ی عگده ای تو می تونی هر آن گوونه که می خواهی باشی هیچ ربطی به تو ندارد که من چگونه می-
 خوام باشم،تو منو نمیشناسی و هرکی بخواد در موردم گضاوت کوند خیلی بیجا می کوند من چنین اجازه ای بهش نمی دم
 ،به تو چه که پوشیه دارم ،به تو چه که این گونه ام،به تو چه چه گلطایی کردم)گندم خواست بیاد طرفم گفتم):
 احترام نگه می دارم ،چرا که من احترام آگای کاوه رو دارم ،احترام نگه می دارم چون سطح شعورم را بالا بردم ،شعور-
 بردم ،شعور-

یک معگوله ی اکتسابی هست نگوذار که مثله خودت باشم زیرا که من یک زنم و یک زن از پس یک مرد
بر می آید چه
برسد به یک زن دیگر.
(جسورانه نگاش کردم و با حرص گفت):
مثلا چه گوهی می خوای بخوری؟-
کاوه مثلا که همین الان از اینجا می رید- .
سربلند کردم کاوه رو دیدم که هاناتو بغلش یه آن دلم هری ریخت از دفاعی که کرد حالم چه قدر خوب
شد.ولی...
گندم حمله مرد طرفم و انقدر وحشی بود که تا هورام و کاوه ازم دورش کنند قشنگ چند تا مشت توسرو
صورتم زد.) هانا هم
چه حق هقی تو بغل سامیار می کرد و کاوه منو پشت خودش یه جور استتار کرد و بعد با خشم گفت:
از ویلای من بیرید بیرون- ...
هورام کاوه جان- ...
کاوه همین الان-
گندم با حرص و جیغ در حالی که هورام کمرشو گرفته بود گفت:

(.....) خانم ، فکر کردی کسی نمی دونه که به اسم بچه رفتی تو خونه کاوه سرویس بدی، این اداهاتم واسه
رادارای خونواده-
کاوست من آدم شناسم تو یه حیوونی...
تا اومدم جوابشو بدم کاوه یه نعره زد:
گمشو از خونه ی من بیرون)هانا داشت از ترس و گریه هلاک میشد چشمم به بچه م بود، بچه ام ترسیده
ومنو صدا می-
کرد ، داشتم پرپر می زدم براش که بگیرمش آرومش کنم)
هورام گندمو در حالی که زیر لب بدوبیراه می گفت با خودش برد بیرون، بهرام پوزخند زد و باراد هم دنبال
هورام رفت
غزاله گفت:
نکبت ازش انقدر بدم میاد، دیوونه ست اصلا دیروزم با سوگند دعواش شد- .
از پشت کاوه اومدم بیرون وهانا رو از بغل سامیار گرفتم وهانا محکم چسبید به گردنم وبا تمام وجود
گریه می کرد، رفتم
جلوی ظرف شویی یه لیوان اب پر کردم گفتم:

خوشگل من یه کم آب بوخور الهی من بمیرم اینطووور هگ هگ نکون هانا نگام کردو باز گردنمو چسبید وگریه-
کرد، سوگند گفت:
بزن پشتش- ...

کاوه شوما نمی خواد بچه داری یادش بدی خودش بلده- .
سوگند اوووه نوبرشو آورده- .

به تراس آشپزخونه رفتم ، دیدم صدای جیغ وهوار هورام وگندم میادهانا بدتر ترسیده برگشتم خونه دیدم فقط کاوه وسامیار هستند.

کاوه بیا بشین بینم صورتتو-
چیزی نیست .) کاوه مجددا با جذبه به صندلی اشاره کرد، به سامیار نگاه کردم وکاوه بدون اینکه برگرده گفت-):

سامی بیرون ، درم ببند- ...

سامیار هم بی حرف رفت بیرون ورو بست ورو صندلی نشستم ورو بندمو برداشتم ومریم خانم اشاره کرد: یخ بیارم؟

کاوه آره مریم خانم یخ بیار- ...

چیزی نیست درد ندارم- .

هانا صورتمو بوسید وگفتم: الهی قربونت برم من..

کاوه چرا دهن به دهن میشی ؟خودتو هم سطح اینا نکن ،هورام چی هست که دوست دخترش باشه ،انقدر احمقن این دو-

برادر که دختره سه ماه دوست دختر این بوده حالا شده دوست دختر اون یکی، یه مرغ هم به خروس پایبند تره...

(به کاوه نگاه کردم ، یخو از مریم گرفت و گذاشت رو گونه ام، هانا هم یه گوشه ی کیسه رو گرفته بود ، کاوه غرولند زنان

گفت):

غلط کردم دعوتشون کردم بیان ویلا ، یکی نیست بگه مرد حسابی مگه تو کاوه بیست ساله ای که

دوستای مجرد بی-

عارتو دعوت می کنی،) خودت مگر می دونی متاهلی؟!!! عقل نیست جان در عذاب است... (نگاه کن ،) به صورت من اشاره

کرد(دختره ی وحشی صورتشو چی کار کرده نچ نچ نچ! آخه تو به زور فارسی حرف می زنی چرا جواب میدی؟
 توهین کرد- ...
 جواب ندی می گن زبون نداری؟-
 یعنی فکر می کوند راست گفته- ..
 کاوه سری به طرفین تکون داد ،در آشپزخونه به ضرب باز شد هول شدم روبندمو بزمنم که کاوه گفت:
 اوووووو...در گاراژ نیست صاحب مرده ،بسته است یه در بزمن- .
 اتاق خصوصی که نیست آشپزخونه ست)بهرام بود !لعنتی-)!
 روبندمو زدم وهانا رو بغل کردم که برم مریم آرنجمو گرفت وکاسه ی کاجی رو داد دستم به کاوه نگاه کردم نگاه به کاسه
 کرد ،بهرام پوزخند زد به بهرام با اخم نگاه کردم وسریع رفتم بیرون به طرف اتاقمون....صدای جروبحت از تو حیاط
 میومد .رفتم تواتاق وهانا رو روزمین گذاشتم وپوشیه امو باز کردم به وصورتم نگاه کردم زیر چونه ام کبود شده بود
 !لعنتی این چیه دیگه!!
 موبایلم زنگ خورد خاله بود حرف زدیم وبعد هم کاوه صدا کرد بریم شام.بعد شام هم بدون استثا نشستن پا پاسوروحکم
 وقلیون کشیدن .منم برای هانا کتاب داستان می خوندم کاوه هم هر چند دقیقه یه بار برمی گشت ونگاهمون می کرد،انگار
 می خواست اطمینان حاصل کنه ،بعد از یه ساعت که گذشت برای قدم زدن به با هانا .به حیاط خواستم برم تا کاوه دید
 محکم وقاطع گفت:کجا؟
 می خواهم برویم یه کم گدم بزنیم- .
 کاوه زیاد دور نشید نزدیک ویلا باسید- ..
 بهرام خوبه زنت نیست- !
 کاوه به تو ربطی داره؟-
 بهرام چرا موضع می گیری انقدر دیوونه ای؟-

کاوه بازی کنید- ..
 توی حیاط با صفا قدم می زدم که باغبونو دیدم که شعر می خونند...

چرا رفتی چرا من بی قرارم-
 به سر سودای آغوش تو دارم
 نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست
 ندیدی جانم از غم ناشکیباست
 چرا رفتی چرا من بی قرارم
 به سر سودای آغوش تو دارم
 بیا امشب شرابی دیگرم ده
 به مینای حقیقت ساغرم ده..

روی تاب نشسته بودیم و صداشو گوش میدادیم برگشت یه نگاه کرد بدون تعجب بدون عکس العملی
 خاص لبخندی زد وگفت:
 سلام علیکم خانم- ...

سلام از من است عموجان ، سلام نکردم که صداتونو بشنوم- ...

لبخندی زد وگفت: ماشا اللهدختر آقا کاوه ست..

لبخندی زدمو سر هانا ور ناز دادمو گفتم:بلی

خدا حفظش کنه خانم ،خدا بیامرزه شنیدم مادر مرده البته خانم بزرگ می گفت ولی خود اقا کاوه که بعد
 تصادف هیچی-

یادش نیست ،شما خانم آقا کاوه اید؟

نه من پرستار هانام- .

اسنمشو هانا گذاشتید؟ ای قوربونش برم چه قدر بهش میاد- !!

هانا هان! خندید وگفت-):

به من آقا کاوه می گه عمو صفر، منو مریم بیست ساله واسه آقا کامیاب کار می کنیم خیلی خونواده ی
 خوبین خانم ، کارتو-

داشته باشی این بچه گناه داره من همیشه دعا می کنم عاقبت به خیر بشه ،این آقا کاوه ماهم عاقبت به
 خیر بشه مثله پسر

خودم دوستش دارم ،خیلی مرد خوبیه درست عمو جان ،پسر آدمیزاد وخطا بسیار داره ولی ،..مهم فطرت
 آدمه ،تخم وترکه

مهمه، پرقنراق مهمه ،حاج کامیاب و حاج خانم پرقنراق آقا زادشونو با سلام و صلوات بستن .لبخندی
 زدمو.....

هانا بغلم خوابیده بود از جا بلند شدم که ببرمش تو اتاق که یکی از پشت سر صدا زد

نوا- !
 بند دلم پاره شد، برگشتم دیدم بهرام، سیگارشو انداخت زمین با پاش له کرد و بعد دود توی دهنشو بیرون دادو گفت:
 کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه ،نمی دونستی من رفیق فابریک کاوه ام نه.(نمی دونستم چه عکس العملی-
 نشون بدم فقط هانا رو محکم تو بغلم گرفته بودم و به بهرام نگاه می کردم که یه سیگار دیگه روشن می کرد یکی عمیق به
 سیگار زد دو دودشو هوا فرستاد وگفت:
 داداشاتم که اینجان ،(پوزخندی زدو گفت:(فقط اون قالتاقه فرزام جاش خالیه ،راستی می دونستی فرام ازدواج کرده ؟)به-
 جهنم آمده که برام مهم باشه(پوزخندی زدو گفت:یکی گیرشون اومد زرنگ ،زرنگا دختره مهریه گذاشت کلون بعد هم
 گذاشت اجرا خیلی حال کردم با این کارش بیا آهت گرفت...چرا منو اینطوری نگاه می کنی؟منم بهرام شوهر سابق
 ..)تقبل الله (گواهی سلامت) (فتوحی(نکنه سر تو هم توی تصادف به جایی خورده...
 من اصلا نمی دان- ...
 جلوی من این فیلمارونیا ، من چشمای نوا رو از هزار فرسخی می شناسم فکر کردی منم این برادرای ابلهتم؟اگر باراد-
 بفهمه تو یه رگت روسه شاید اونم بوبیره با وحشت نگاش کردم یه وحشت غیر اختیاری وبهرام گفت:
 وقتی سوتی دادی وروسی پروندی فقط منو سوگندو سامیار بودیم حیف شد- .
 ایشتباه گرفتید.(بهرام با حرص اومد جلو یه قدم عقب رفتم وهانا رو محکم تو بغلم گرفتم وبهرام با
 دندون قروچه گفت-):
 هان چیه؟نوا خوش رکاب رم کردی عقب می ری واستا پرده برداری کنم تاواقعیت ها فاش بشه .)با ترس
 وخشم نگاش-
 کردم وبا هیجان گفت):
 آهان،آهان من این نگاهو می شناسم این نگاه مخصوص توئه- .
 ایشتباه گرفتید من بهشتم- .
 بهرام با عصبانیت گفت:
 اشتباه گرفتم؟-
 (خیز برداشت به طرفم عقب رفتم ،پام گیر کرد به لبه ی کاشی کف حیاط خوردم زمین ،یعنی کمرم شکست ،حس کردم لگنم

خوردش، چنان تیری تو کمرم پیچید که به آن نفسم بالا نیومد واون بی شرمم خم شد طرفم، هانا هم وحشت زده از خواب پریده بود... فقط یک لحظه مونده بود تا همه چی رو بشه...
 بهرام (و این خوش ترین نعره ای بود که تا حالا شنیدم، بهرام که کاملا روم خم شده بود سر بلند کرد و هانا گردنمو-
 چسبیده بود و گریه می کرد. خودمم کمر درد داشت بی امانم می کرد)..

کاوه عصبی وبا حرص گفت:
 گفتم دورو بر بهشت نگریدید، نگفتم؟ گفتم مثله آدم رفتار کنید نگفتم؟ گفتم منو سگ نکنید خوش بگذرونید دم می چینم نگفتم؟-
 بهرام اه زهرمار داشتم کمکش می کردم بلند شه- ..
 کاوه دادزد: برپدر پدر سوخته ی دروغ گوت لعنت...
 بهرام خب لعنت- ..

کاوه آخه اراذل من تو رو می شناسم دیدم چی کار کردی خورد زمین- .
 (کاوه رسید بهش بی تحمل یه مشت خوابوند تو چونه اش جیغ زد: بییه)
 بهرام چونه اشو میون انگشتاش گرفت و به من نگاه کرد و کاوه گفت:
 انقدر معرفت نداری که طرف مال رفیقت نری- .
 (مال؟! مال چیه؟! دیگه؟؟)
 بهرام فکر کردی عمومی-
 کاوه جنازتو جمع کن برو- ..
 بهرام سگ شدی خبریه؟ بگو تو جریان باشم؟-
 کاوه آره خبریه پس لنگ و پاچه درازتو از گلیمم بکش بیرون- .
 بهرام و کاوه سینه به سینه هم ایستاده بودن بهرام گفت:
 بوی کباب نمی یاد دارن الاغ داغ می کنند-
 کاوه چونه بهرامو گرفت وهول داد یه طرف دیگه وگفت:
 بین، من عصبیم، زندگیم درو پیکر نداره، یه بچه رو دستمه که زبونشو فقط یکی می فهمه، زندگی بی قائده امو فقط یکی-
 جمع می کنه، دهن بی چاکو بسته ننه بابامو فقط یکی جمع کرده، یکی، یکی که اگر گربه نرم الان بیاد طرفش من تیکه
 پارش می کنم چرا؟ چون احضارش کردم.

بهرام پوزخند زد و گفت:

چاییدی- .

کاوه خفه شو بهرام ، خفه شو، بهرام خفه شو- ..

بهرام به من نگاه کرد و پوزخند زد و بلند بلند خوند:

زوجتک نفسی فی المدت نامعلوم علی المهر نامعلوم ، قبلت؟

کاوه برگشت منو نگاه کرد با حرص و خشم نگاه از بهرام گرفتم و گفتم:

من را برای چه آوردی ؟ خسته ام کردی-

(چشمام پر از اشک شد ، درد یه طرف گریه ی بچه ام یه طرف اون هم اتفاق امروز، ترس از اینکه ماجرا لو

بره ، ترس از

بهرام و کاراش.... همه یه آن تو سرم اومد و منو دیوونه کرد)... ..

کاوه تو چشمام خیره موند ...تکون نمی خورد..، خواستم از جا بلند بشم ولی نتونستم بدتر زدم زیر گریه

هانا هم بدتر زد زیر

گریه و کاوه جلوی پام چنبا تمه زد و آرام صدام کرد:

بهشته می دونم امانتی، دیگه چشم ازت بر نمی دارم- ...

با حرص گفتم: نمی خواهم ، می خوام بروم تهران ، دوستانت وحشی اند، نمی دانند که چگونه رفتار کنند

، فکرشان منحرف

است ، اینجا همش گونا هست، همه اش . کاوه اصلا نمیشنید من چی میگم همش غرق چشمام

بود... لعنت به اون اشکای من

حساس... جیغ زدم:

به حرفام گوش بده- ...

کاوه یکه خورده نگام کرد و گفت:

خیله خب . جان؟-

(جان!!!!!! انه این فیوزش پرید دیگه تموم شد)!!!

من بر می گردم تهران- ...

کاوه اخم کرد و گفت: دیگه چی؟

با هانا می رم- ...

کاوه با همون حالت گفت: از کی تا حالا تو تصمیم می گیری؟

من اینجا نمی مانم- ...

کاوه بی جا کردی تو هر جایی که من می گم می مونی-

من برده ات نیستم- ...

کاوه ولی استخدام منی، حقوق می دم بهت، تو کارمند منی- ..

ولی برده نیستم- ...

کاوه صورتشو آورد جلو منم سرمو عقب نبردم تقریبا فاصله ی یه وجبی داشتیم با هم (شمرده شمرده گفت):

تو هر جایی می ری که من بگم بهشت پس منو سگ نکن که دین وایمانتم سگ بودنم ازت می گیره- ... (انگار من نمیشناسمش، تو اصلا دین وایمان داری؟ نوا بسته، نوا هانا! یه کار نکن قیدتو بزنه بس کن هانا رو ازت می گیره

ها، هانا باز خوابش برده بود تو بغلم سرش رو شونه ام بود، محکم تر گرفتمش با بغض به کاوه نگاه کردم از شدت

عصبانیتش کم شدوگفت):

از کنار من جنب نمی خوری، اینجا خونه ی منه من که نباید بذارم برم، ولی هرکی اذیت نه بیرونش می کنه- ...

با بغض گفتم:

من برده ات نیستم-

کاوه تو صورتتم نعره زد:

بسته بهشت- ...

(بچه تو بغلم یه مترپرید با وحشت کاوه رو نگاه کردم عصبی گفتم):

باید بگم ماله منی تا اینا طرفت نیان، هی نگو برده نیستم چرا نمی فهمی؟ انقدر خنگی که شرایطو درک نمی کنی؟-

(هانا هم افتاد به دنده گریه حالا کی می خواد اینو ساکت کنه، هانا رو با حرص ازم گرفت وغرولند کنان گفت):

از همه میکشم ... از تو هم باید بکشم؟ هی میگه هی می گه، مغز منو خورد ... بگم فقط پرستاری نسبت نداریم که همین-

امشب باید برات پا تختی بگیریم، یه کم فکر نمی کنه انگار من دوست دارم اینا فکر کنن باهاشم تحفه، من نمی دونم چی کار

می کنی اینا رم کردن، هرچی می پام اخریکی رو به جون خودت انداختی... با گریه گفتم:

من کاری نمی کونم، اونا هستند که نمی فهمند... که ... که.. عصبی گفتم-):

جلوی من گریه نکن.... گریه نکن- ...
پوشیه امو باز کردم واشکامو پاک کردم ولی هنوز نفسام بریده بریده بود آروم گفت:
پاشو بریم تو اتاقمون) اتاقمون؟- (!!!!!!!
اتاگ خالی هست می روم آنجا-
(خیلی جدی گفت):

تو خیلی بیجا می کنی- ...
در رو گفل می کونم- ..
درای این خونه کلید نداره تو بابای منو نمی شناسی انگار- ..
صندلی می گوذا.....) داد زد- (:
روی سگ منو بلند نکن.. بلند شو بریم- .
هانا کاوه رو پس می زد که بیاد تو بغل من ،منم که نشسته بودم نمی تونستم بلند شم ،اومدم بلند شم
انقدر درد داشتم که
نشستم سرجام ،کاوه دستشو دراز کرد گفت:
بلند شود... به دستش نگاه کردم و گفتم-):
بولندمی شوم- ..
(کاوه با حرص دستشو پس کشید ،انقدر درد داشتم که تا حالا تو عمرم اینطوری درد نداشتم البته در حد
زایمان که نه
ولی.... با هزار تا وای وای و آخ و اوخ بلند شدم ولی حالا کی می خواد این همه راه تا ویلا بره !!?
(هانا همچنان گریه می رکد وهم کاوه هم منو عصبی کرده بود)
کاوه ادا بازی در نیار آرنجمو بگیر تکیه کن به من بتونی بیای به احتمال زیاد کمرت و لگنت ضرب دیده
بریم بالا معاینه-
ات کنم..
معاینه؟؟-
(هانا خودشو طرفم کش داد وکاوه عقب کشید و گفت):
مثله اینکه پزشکم- ...
آما تخصصت- ..
کاوه یعنی من با دوازده سال پزشکی خوندن سرم نمیشه تو چته؟ بگیر)واقعا نمی تونستم راه برم
آرنجمو گرفتم تازه دوباره-

اون حسا بهم دست داد چه قدر ضعیف ونحیفم در مقابله کاوه ،وقتی اون تی شرت لیمویی جذبو پوشیده و باز و عضلات ساعدش اون طوری رخ نمایی می کنه و من فقط تا زیر سر شونه اش هستم .آهشته گفت: پوشیه اتو بزن- ..

(وای یادم رفته بود ولی کاوه می گه بزن؟!!!!)
چی شود؟ دست ازانکارش برداشتی؟-

کاوه هنوزم خوشم نمیاد ولی اینجا بزن- ..
هانا ماما...ماما-

کاوه نمیتونه بغلت کنه اوف شده- ...
هانا نه نه نه- ..

(هانا باز خودشو کش داد طرفمو کاوه با خشم گفت):
هانا- !

هانا با بغض نگاش کردو کاوه تو چشمای هانا با اخم نگاه کردو گفت:
مثل خودت تربیت کردی ،گاهی فکر می کنم اون بچه ی توئه نه من- !
قلبم هری ریخت سرمو به زیر انداختم کمرم خیلی درد می کرد ،از شدت درد عرق کرده بودم .وارد سالن ویلا که شدیم
غزاله گفت:

چی شد؟- !!

سامیار بهشته! کاوه- !

ندا او! الان خوبی؟-

کاوه سامی پاشو به مریم بگو زرده تخم مرغ وارد نخود چی و زرد چوبه و نمکو قاطی کنه..بیاره بالا- .
غزاله نمی خوامی ببری دکتر؟-

کاوه خودم تشخیص میدم- ..

باراد دکتره دیگه خودش- ..

بهرام می خوامی من پیام معاینه کنم؟-

کاوه با خشم بهرامو نگاه کردو گفت:

تو لطفا به کارایی که مربوط خودته رسیدگی کن- ..

بهرام پوزخندی زدو به من نگاه کرد ،اخم کردم و سر به زیر انداختم وندا گفت:

می خوای پیام کمک؟-

کاوه نه ،شب به خیر- ..

همه تک تک شب بخیر گفتن وسامیار اومد گفت:

کاوه،چی شده ؟چرا انقدر داد بیداد کردین نکنه تو زدی؟-

کاوه حرف مفت نزن دیگه ،حواستو جمع کن این بهرام وباراد خرابکاری نکنند ،زهرمون شد دو روز اومدیم تعطیلات- ..

سامیار مادرت زنگ زد گفت کاوه گوشیش خاموش کرده-

آره بعدا زنگ میزنم- ..

سامیار خب همین کارات باعث می شه بهت گیر بدن دیگه- ..

کاوه فعلا که ترکیه ان نمیان- ..

سامیار یه زنگ بزنی تبریک بگو عیدو کلی غر زد- - ..

کاوه کش دار گفت:خییییله خبییب

سامیار خر- !

بعد رفت وکاوه گفت:

جاسوس با خودم آوردم دیگه-

دیگه نمی توانم.....وای خیلی درد دارم پامم درد می کنه-

کاوه با لبخند نگام کرد یه لبخند مهربون وبعد گفت:

می خوای بغلت کنم؟-

با جدیت گفتم:خیر می آیم.

کاوه خندیدوگفت:پس ناز می کردی..

نخیر..(کاوه باز خندیدوگفتم-):

نمیشود طبقه دوم باشیم- ..

کاوه نه سوم فقط اتاق ماست اونجا بهتره- ..

(ما؟چرا هی جمع می بنده!البته خوبه ها!زهرمار باز خر شدن شروع شد؟(مریم اومد وبا همون صداهای نا

هنجار کاسه رو

نشون کاوه داوکاوه گفت):

برو بزار تو اتاقم پارچه آب ندیده هم بیار- ..

او... کرولال است؟-

کاوه کرنیست میشنوه ولی لال- .

من فکر کردم کر است بلند حرف زدم- ..

کاوه خندیدوبعد گفت:

عمو صفر میگه تو خواب بچه بوده ترسیده اینطوری شد اون موقع هم تو دهات امکانات نبوده گفتار

درمانی کنند ددیگه-

لال مونده بنده خدا!

اخی... بیچاره- ..

هانا ماما... من لالا-

کاوه خيله خب-

هانا لالالالالالالا-

کاوه هانا خیلی رونرو می ری ها- !!!

خوش گلم الان می رویم می خوابانمت باشد عزیزم؟-

هانا ماما اوف...به من اشاره کرد وگفتم: آری-)

هانا بابا اه؟ (بابا دعوا کرده؟ زده؟-)

نه عزیزم خوردم زمین- .

هانا زم، اه؟ (زمین دعوا کرده؟؟-)

کاوه کی درست حرف می زنی تو؟ باید بیرمش گفتار درمانی آخر مثله مریم میشی- .

با ترس گفتم: نه خودا نکود، حرف می زند من میدانم.

کاوه با لبخند نگام کرد وگفت: خيله خب بیارسیدیم.

اوووو وای خدا تمام تنم عرق کرد از درد فکر کونم دارم می میرم- .

کاوه خندید وگفت؟ ای جون عزیز، هانا رو زمین گذاشت وهاناسریع رفت سراغ جوجه اش وشروع کرد

براش توضیح دادن.

هانا ماما زم اه اوف بین... مامان خورده زمین زخمی شده ببین-)

مریم با پارچه اومد وکاوه گفت:

دستت درد نکنه، درم ببند- ..

مریم اشاره کرد، کار داشتی صدام کن بیام.

کاوه باشه مریم خانم مرسی... منو نگاه کردو گفت- :
 اول بخواب معاینه ات کنم ببینم وضعیتت چطوره- ...
 موسکن می خورم خوب-
 کاوه اخم کردوگفت: بخواب
 آخر چرا- ...

کاوه بهشت ، من انقدر بهونه برای دادو بیداد وسگ شدن دارم که نمی خواد تو بهونه بدی همین مونده
 مادرت بگه بچه امو-

بردی چلاق آوردی گفتم مثله به آدم بخواب معاینه ات کنم.
 من می دانم که هیچ- ...
 کاوه داد زد: بهشته!

به سختی روی شکم رو تخت خوابیدم ونمی دونم چرا استرس یهو گرفتم . خب اون شوهرمه من می
 دونم ، درضمن کاوه قبلا
 با من بوده حالا یه معاینه که استرس نداره! دو سال دوری که نباید استرس به وجود بیاره ولی من داشتم
 به سختی یه ملافه

روم کشیدم چون پیرهن تنم بود حداقل پاهام در امان باشه ! در امان؟؟! زهرمار پس در چی؟! کاوه
 است! همون کاوه ای که به

منشیش رحم نکرد (... صداش تو گوشم پیچید)

وقتی ازم دور میشی منو تشنه تر می کنی به ضرر خودته چون دیر تر ازاد می شی- .
 کاوه از سرویس اومد بیرون وگفت:

هانا زیر میز چی کار می کنی بیا بیرون- .

هانا هیس جوجو لالا... جوجه خوابیده-)

کاوه اومد طرفمو گفت: بهرام چی کارت داشت؟

می شود در موردش حرف نزنیم؟-

نه نمی شود-

خوب من دوست ندارم در مورد اهانت هایی که بهم شده بوگویم- ...

کاوه از پهلو لباسمو کشید بالا قلبم کوبید دستام یخ کرد، بچه ام بیداره چیزی به سرش نزنه؟ نو!! نه کاوه
 هم انسان حیوون که

نیست الان عاقل تره . امیدوارم ، امیدوارم.

کاوه اذیتت کرد؟- .

نه می خواست که بوکوند اما خوردم زمین- .
 کاوه بهت پیشنهاد داد؟-
 با حرص گفتم: نخیر..
 گرمای دستای کاوه رو روی پوست کمرم حس کردم تپش قلبم رفت بالا خیلی بالا، دستاش رو تنم....اون
 کاوه ست! آروم
 دست کشید رو کمرم شبیه معاینه بود؟! شاید معاینه اش همینطوره!
 کاوه اول بگو ببینم دست می کشم م درد داری؟-
 نه (... نه! لهجه ات چی شد؟ لمس شدی؟ خاک بر سر شل وولت کنن-!)
 کاوه محکم تر با یه حالت خاصی دست کشید رو کمرم که بی اختیار جیغ زدم. برگشت دستشو وحشت
 زده گرفتم.
 کاوه خيله خب... خيله خب کمرت ضرب دیده چیزیت نیست- ...
 درد... دردش خیلی بد بود- .
 کاوه باشه آروم باش ... هیس جیغ نزن) هانا اومد رو تخت با بغض گفت: بابا)
 کاوه جان بابا نترس ببین من کاری نمی کنم- .
 هانا ماما اوف- ...
 کاوه آره اوف شده دارم خوبش می کنم تو برو جوجه اتو بخوابون تا ماما خوب بشه- .
 هانا با بغض گفت: من ماما دوس.
 کاوه الهی من قوربونش بشم ماما دوست داری؟-
 هانا اوهوم- .
 هانا اومد بالا سرم نشست و دستشو بوسیدم و گفتم:
 منم دوستت دارم- ..
 کاوه پاهامو حرکت داد و گفت:

درد داری؟-

آره یه کمی- .

کاوه خيله خب.....) ظرف محتویاتی که مریم درست کرده بود و برداشت و گفت-):

این دردو می کشه تو طب سنتی خیلی ازش استفاده می شده- .

مواد و روی کمرم گذاشت وبعد با پارچه روشو پوشوند و گفت:

سعی کن همین مدلی بخوابی- .

خیلی ممنون... کاوه رفت دستاشو بشوره هانا کنارم خوابیدو براش لالایی خوندم و خودشو تو بغلم جمع کرد ، کاوه اومد دو-
 تا مسکن داد خوردم وبعد شم خودش اومد رو تخت . با تعجب گفتم:
 شوما اینجا می خوابید؟-
 با تمسخر گفت:
 کاوه نه من امشب تا صبح بالا سرت می شینم- ..
 خب پس من می رم رو کنا- ...
 کاوه همینجا می خوابی- ..
 نه نه این صحیح نمی باشد من- ...
 کاوه من میگم چی صحیحه . تو اونجا می خوابی هانا هم بینمونه- ..
 نه نه این گونا است چرا من باید با شوما روی یک تخت بخوابم ؟(کاوه عصبی گفت-):
 مگه قراره من کاری کنم باهات؟-
 نه من این را نگفتم ، گوفتم این درست نیست نباید یه پرستار با پدر بچه ر یک تخت باشند- .
 کاوه به خودت اطمینان نداری؟-
 با حرص گفتم: نخیر این گونه نیست ، این کار درست نمی باشد و من می روم...
 کاوه وای وای، وای مغل اعصاب منی تو... وای... من رو مبل می خوابم من می خوابم بگیر بخواب با اون کمر ناقصت- ..
 پس بروید توی اون اتاگ- ..
 کاوه یه بار دیگه اسم اون اتاق خالی رو بیاری من می دونم وتو- .
 (رفت تلفنو برداشت ویه شماره گرفت وگفت):
 مریم، اون تشکای جلوی شومینه رو بیار بالا ، همه اشو- ..
 آخر گوناھی داری که روی زمین بخوابی- ..
 (با حرص گفت):
 کاوه تو می فهمی که این گناهه نه اینکه من رو تخت باشم؟-
 خب من می خوابم رو زمین- .
 کاوه لازم نکرده- ..
 آخر خجالت می کشم- ..

کاوه تو خجالتت بلدی؟-
 چرا اینگونه می گویی خب گناه است دیگر- ..
 کاوه دهن منو باز نکن بگیر بخواب انقدر چونه نزن- .
 بیبخش- ..
 کاوه نمی بخشمت ،من از روی زمین خوابیدن متنفرم واین به خاطر عقاید مزخرف توئه- !
 خب من می گویم- ..
 کاوه هیس هیس حرف نزن بخواب- ...
 مریم بالش هارو آورد ورفت وکاوه جا زمین انداخت .دلم براش سوخت اخه می گفتم :باشه بیا از فردا
 می گفت پیشم بخواب
 پرو آخه..
 خلاصه خوابیدم ...اما...اما...
 اه کاوه صد بار گفتم دهن تو نچسبون به گردنم هی نفس می کشی بیدار میشم-
 سیس بخواب- ...
 چطوری بخوابم؟منو بقچه می کنی تو بغلت توگوش منم هی نفس بکش و نفس داغت بخوره به
 گردنم- ...
 سیس- !

آخ آخ آخ کمرم باز پاتو گذاشتی رو کمرم، کمرم در می کنه....)به سختی از جا بلند شدم وتازه چشم باز
 کردم ،مغزم سوت-
 کشید سوووت ممتد وبعد مغزم قفل کرد (تو ویلای عمو کامیابم ،حواسم نبود با کاوه مثل زمانی که
 باهاش بودم حرف زدم.
 چرا اومده رو تخت؟هانا کو؟خودمو کش دادم دیدم هانا روی بالش های تشک مانده ،کاوه رو نگاه
 کردم بدون تی شرت
 مثله همیشه خوابیده ...زیر ملافه منه....قلبم هری ریخت ،تنم یخ کرد به خودم نگاه کردم لباسم تنمه
 ولی شالم سرم نیست
 کو؟کو؟!هول کرده بودم عکس العملم چی باید باشه .خب شوهرمه ولی ...ولی اون که نمی دونه لعنت به
 تو کاوه ..نتونستی
 طاقت بیاری،تکون خوردو دستشو انداخت دور رون پام که کنارش نشسته بودم واون خوابیده بود،گرمای
 دستش به تنم اعلام

کرد که دامنه لباسم بالاست . جیغ زدم و عقب کشیدم نزدیک بود از روی تخت بیفتم خیلی سریع آرنجمو گرفت واز افتادنم جلوگیری کرد ،چشم تو چشم هم نگاه کریم اول اون تعجب ومن ترسیده ،خودمو منقبض کردم و دستشو از تو آرنجم کشیدموگفتم:
چرا رو تختی؟-
کاوه خيله خب آروم باش- ...
اومدم عصبی جیغ بزدم که جلوی دهنم وگرفت وگفت:
توضیح میدم ،واستا توضیح میدم جیغ نزن،هانا خوابه می ترسه- .
تو چشماتش نفس زنان نگاه کردم وگفت:
دیشب خوابم نبرد رفتم دوسه تا پیک زدم داغ شدم اومدم بالا نفهمیدم- ..
دستشو پس زدم وبا حرص اومدم حرف بزدم به خودم نهیب زدم با لهجه گفتم:
دروگ می گویی! نه دهانت بو می دهد نه رفتارت مثل این است که چند ساعت گیل مست کردی تو خود خواستی- ..
کاوه آره خودم خواستم- ...
با حرص زدم به شونه اش وعصبی گفتم:
تو به من دست زدی من تو بگلت بودم..(خونسرد وحق به جانب گفتم-):
خب- ..
خوب؟!!!خوووب؟!حگ نداشتی تو به من دست درازی کردی؟تو..تو-
کاوه کاری نکردم ،مگه میشه به تو دست زد تو این وضعیت- ..
با حرص زدم به شونه اش خندیدوگفت:
خب طبیعی چرا ناراحت میشی همه خانم ها- ..
با حرص وصدای خفه گفتم:
برای من از سیستم بدنی یه زن توضیح نده ،تو زیر ملافه من بودی ،منو بگل کرده بودی حتما هم بهم دست زدی ولی-
چون بهم قرص دادی من نفهمیدم .
کاوه تو چشمم نگاه کردو وگفت:
آره یه کم- ..

در جا زدم تو گوشش برق سه فازش پرید با حرص از تخت اومدم پایین . سر بلند کردم دیدم با خشم مقابلمه . با همون حالت قبلی گفتم:
 برو کنار- ..
 با جذبه وجدی گفت:
 کجا؟-
 تهران ، شایدم کلانتری- ..
 کاوه خوبه کلانتری برو ولی مدرکت اون موقع چیه ؟هان؟من کاری نکردم- .
 تو به اسم پرستار بچه منو تو اتاگت نگه داشتی بعد منو کشوندی تو بگلت- .
 کاوه مشکل چی؟-
 موشکل چیه؟موشگل هوس توئه- .
 کاوه آره هوس کردم- ..
 دستمو بلند کردم دومی رو بزمن دستمو گرفت وگفت:
 می خوای چی کار کنی؟تو خودت غیرقانونی تو کشوری می خوای بری از من شکایت کنی؟-
 (جسور نگاهش کردم وگفتم):
 دستمو ول کوون- .
 کاوه ول نکنم؟(اومدم بزمن زیر دلش جلوی پامو گرفت وگفت-):
 کاوه کاری باهات ندارم فقط می خوام پیش من راحت باشی- .
 نمی خواهم- .

کاوه حقوقتو دوبرابر می کنم..(با حرص و خشم چند برابر از ته حنجره ام با صدای خفه گفتم-):
 من تن فروش نیستم- ...
 (کاوه اصلا متوجه حرص و خشمم نبود اصرار می کرد)
 کاوه شب دیگه نرو خونتون پیش من باش- ..
 (با بغض و حرص ومحکمی گفتم):
 من تن فروش نیستم- ..
 کاوه من می تونم خودمو کنترل کنم تو همیشه یه دختر بکر می مونی- ..
 تو چشمات بغض آلود تر نگاه کردم حس کردم همون نوای توی مطبم اونبار مادرم....این بار بچه ام
 ...پس کی خودم! لعنت

به تو کاوه که همیشه هوست با من بوده!
 ازت متنفرم- ...
 (کاوه همچنان آروم پر طمانینه بود انگار خیالش آسوده است).
 کاوه باشه اشکال نداره ، من با مادرت صحبت می کنم ، شنیدم افغانی ها دختراشونو در عوض ازدواج می
 فروشند من می-
 خرمتم..
 من یه انسانم برده نیستم- ..
 کاوه بد قلقی نکن بهشت من از تو خوشم اومده ، بچه ام با تو انس گرفته به همه ی زندگیم تو می رسی
 خب به خودمم برس-
 تو چی میخوای که من ندارم ؟ من نمی خوام ازدواج کنم ، تو هم حالا کو شوهرت همش خونه ی منی کجا
 شوهر برات پیدا
 میشه. خب با من باش....
 اشکم فرو ریخت چشمای کاوه برق زد وبا بغض گفتم:
 به من دست زدی اول حالا هم می خوای اجاره ام کونی؟ بعد هم من را به یک بیچاره ای ارزان
 بفروشی؟ چوونکه پولدار-
 هستی ، منزلت اجتماعی داری؟ ولی من مثل تو یک انسانم حگ نداری با من این گونه رفتار کنی...
 کاوه جان...چه قدر چشمات با اشک قشنگن- ...
 با مشت زدم به سینه اش اون کاوه ست فرقی نکرده منم همون نوا وبهشت! اسماشون اره ولی برای کاوه
 همون دختره بی
 پناهم که همیشه یه چیزی هست که اونو پیش کاوه فلج کنه ، هانا رو چی کار کنم ؟ بذارم برم بی بچه
 ام؟ صدای یکی از
 معلمانم تو گوشم پیچید (میگن خدا هیچ پدر و مادری رو از بچه اش نگیره..... ولی نمی دونید که غم بی
 بچه بودن از بی پدر
 و مادر بودن چه قدر سنگین تره واینو تا زمانی که پدر یا مادر نشی نمی فهمی (پاره تنم هانام...)

کاوه مچمو تو یه دستش گرفت وبا دست دیگه اش کمرمو گرفت ، با بغض گفتم:
 ولم کون، من پرستار می مانم ، امروزم فراموش می کونم- .
 من نمی خوام فراموش کنی (هولم داد رو تخت واومد روم ..با صدای خفه وعصبی گفتم-):
 کاوه بولند شو....بولند شو....(تقلا کردم مهارم می کرد ووزنش روی بدنم بود وجلوی فرارم می گرفت-)
 کاوه نفهمیدی! نمی تونم ازت دست بردارم- .

جیغ می زنم- ..
 کاوه بزنی فکر کردی کی میاد بالا، هر شب جیغ یکی از دخترای پایین بلند می شه بقیه هم می خندن- ..
 با بغض گفتم: من فاحشه نیستم.
 کاوه تو بهشت منی می دونم- ...
 (قلبم با این حرفش هری فرو ریخت چته نوا! لعنتی دلم برا تنگ شد . با تمو ستم هاش این چه کوفتیه
 که تو سینه ام به من
 میگه بهشت منی... تو چرا انقدر خری خام نشو، آخه چیکار کنم برم؟! بچه ام چی؟! بچه م چی هان؟! بگو
 بهش . بگم که به
 گوش عمو کامیاب برسه ... بعد بابا اینا... نه نه نه... نه ریسک نمیکنم، نه می ترسم، نمی تونم، نمی تونم
 اگر ازم
 بگیرنش....
 لبای داغ و منقبضش لبمو میون قدرت خودش به حصار در آورد یه آن تنم یخ شد فقط یه آن تصویر از
 بوسه هایی که من
 عاشقشون بودم وبعد...
 سرمو تگون می دادم که لبش ازم جدا بشه تو صورتم نعره زد:
 بهشت- !
 با وحشت به هانا نگاه کردم بچه ام از خواب پرید با وحشت مارو نگاه کردو بعد نیم خیز شد و زد زیر
 گریه...
 گریه هانا رو که دیدم با تقلای زیاد کاوه رو پس زدم . با همون کمر درد خودمو از زیرش کشیدم بیرون
 ورفتم هانا رو بغل
 کردم وبه سینه ام چسبوندمو گفتم:
 جان؟جان؟-
 پشت کرده به تخت رو زمین نشسته وهانا رو اروم کردم وچشمم به ساعت خورد . ساعت هفت صبح بود
 ،پشتش زدم
 باهمون گریه وبغض لالایی خوندم تا دوباره بخوابه . دقایقی گذشت هانا خوابیدو کاوه آروم گفت:چی می
 خوای؟
 به من نزدیک نشو- ..

کاوه روز تا شب تو خونه امی ،بچه ام تو بغلته، تمام زندگیم با تو نه تمام اوقات فراغتم که تو خونه باشم
 با توئه بعد بهت-
 دست نزنم. مگه من مریضم؟

من زن تو خیابونی نیستم که می خواهی با من دست گرمی کونی تا به خانم خانوم ها بیاید- ..
 (کاوه با حرص گفت):
 پس چی عروسی بگیرم برات؟-
 برگشتم با خشم نگاش کردم دیدم رو تخت هنوز دستشو جک کرده زیر سرشو به پهلو رو به من خوابیده
 وگفت:
 بهت گفتم نمی دارم آینده اتو از دست بدی- ...
 خیانت کونم به آینده ام؟-
 کاوه اهو! خیانت! جمع کن این خرمارو، تو با این چادر چاقچورت صد سال دیگه ام شوهر پیدا نمی
 کنی... آخه منه احمق-
 با بچه ام باشم شوهر می خوام چی کار؟ شوهر چه تاجی به سرم زده ،مرده شور این رابطه رو ببرن که
 پاره تن به وجود
 میاد که ما زن ها باید مردا رو تحمل کنیم؟...
 کاوه با تو ام ؟اونطوری رو تو برنگردون جواب منو بده- ..
 من خواسته ام را گوفتم- ..
 کاوه مگه دست توئه؟-
 پس دست کیست؟-
 کاوه دست توئه؟! جمع کن همین الان برو تهران ،هانا هم بمیره بهتره تا تو پرستار باشی یا لا... (قلبم فرو
 ریخت، تنم یخ-
 کرد، نه... نوا لعنت به تو بی شعور، می خواد ازم سو استفاده کنه ، خدایا بچه ام خب احمق شوهرته ولش
 کن هانا چی؟ نمی
 دونم... نمی دونم بیا سگش کردی رفت....
 با تو ام بچه امو بزارزمین برو- ...
 لبهامو رو هم فشردم دستام می لرزید نمی خوام بچه امو ترک کنم... نمی تونم ،بذارمش برم هانا برش می
 گردونه... لچ کرده
 لا مصب من می شناسم لجا شو.. نیاد چی؟ با خاری برگردم نمی شه شک می کنه ،نوا قبول کن فدای
 سربچه ام ،نه نمی خوام
 نمی خوام باز بشم نوا !کاوه خواه ناخواه بر می گشت به تو دیگه ،اینو حدس می زدیم... هانا چی وای می
 میرم دور باشم .تا
 کی هانا کلافه اش کنه برگرده پیشم... خدایا جونمو بگیر راحتم کن از دست این عشق مادری ،از دست
 کاوه.
 هانا رو رها کردم بلند شدم .کاوه گفت:

یه پسر آسو پاسوبه من ترجیح می دی؟ بری اطلاع می دم که غیر قانونی تو کشورید- .

برگشتم با بغض نگاش کردم و متعجب و عصبی! تموم عضالتم تو صورتتم می لرزید. عصبی گفتم: مرده شور اون چشمتو بیرن که دیوونه می کنه آدمو- ..

با بغض واشک ریزان گفتم:
نمی فهمی که من یه دوخترم؟ نمی فهمی که تنها داراییم آبروم است؟ برات موهم است اصلا؟ فگت پول ات را می-
بینی، ارزش انسانیت برایت موهم نیست، تو هیچ از علاگه نمی فهمی تو هیچ از احساسات نمی فهمی نمی دانی فگت برایت رخت خواب موهم است؟
کاوه بلند شد نشست و با اخم نگام کرد و گفتم:
تو پدر نیستی؟ برات این بچه موهم نیست؟ هانا بمیرد که من پرستارش نباشم؟ کی به خورد و خوراکش می رسد؟ کی از-
جانش بیشتر دوستش داشته باشد؟ این دوخترایی که دوستانت آورده اند؟
لابد پول بیشتر می دهی بعد گوربون بچه ات هم می روند، تو نمی فهمی، نمی خواهی بفهمی که فرگ (فرق آدمی که با
جانش کار می کوند با کسی که برای پول کار می کند چی است، تو آرامشت را در رختخواب میبینی..) بغضم ترکید و کاوه از
جا بلند شد و با صدای خفه گفت):
چرا انقدر برای خودت می بری و می دوزی؟ خب زبون نفهم من که میگم بمون . چه گناهی کردم ازت خوشم اومده ، من-
می گم زندگیم دستته به منم برس.
با گریه گفتم:
من یه دوخترم (... غلط کردی، ساکت شو انقدر ور بزنی تا بفهمه خود درگیری دارم-)
کاوه با حرص گفت: گریه نکن بهشته گریه نکن بد می بینی ها..
لبهامو رو هم فشردم و بغضمو قورت دادم و اوامد جلو گفتم:
همون جا بایست- ...
کاوه من نمی تونم باهات ازدواج کنم منطقی باش- ...
چرا چونکه خانوووم دکتر نیستم- ..
کاوه چشاشو گرد کرد و با تعجب و خنده گفت:

ای بی شرف، دیدی تو هم دلت می خواد-
 با حرص گفتم: نخیر...
 کاوه علط کردی که نخیر از خداته که تو بغلم باشی گربه یمحشی چشم سبز- ..

با همون حرص گفتم: نخیر تو می خواهی از من سو استفاده بوکونی..
 کاوه با خشم گفت: می زنتا بهشت زبون درازی نکن..
 همین است دیگر، می گویی به من برس حالا که تو شوهر نمی کونی من ازدواج نمی خواهم بوکونم پس
 با من باش... مگر-
 من... مگر من...
 کاوه تو چی هانا؟!... هانا؟ هان؟-
 عروسک هانا رو برداشتم با حرص پرت کردم طرفش وگفت:
 وحشی نشو گفتم با مادرت صحبت می کنم- ..
 که چی؟ دوخترت را می خواهم برای رفع دلتنگی؟ از صبح تا شب به بچه ام می رسند. شب تا صبح به
 من؟-
 کاوه تو دریده ای هستی که من باید آدمت کنم ولی الان موقع اش نیست، گلوم پیشت گیر کرده تو هم
 موش می دوئونی-
 یا شاید می خواهی بوگویی، دخترت را دخترت تحویل خواهی گرفت من فقط شبا خسته شوم بس که
 بالش بگل کردم به-
 دخترت نیاز دارم.
 کاوه دست به کمر نگام کردو جسور در حالی که من نشسته بودم واون نزدیکی من ایستاده بود، جسور
 نگاه کردم واز گوشه
 ی چشمم اشک سر خورد وکاوه گفت:
 چرا تو متمدن نیستس؟-
 تمدن یعنی هم خوابی باتو؟-
 کاوه خب آدم باش تو پنج ماهه خونه منی، خب من بهت زندگی آروم دادم چی می خوای مگه؟ ببینم تو
 نمی خوای بابت-
 اقامت خودتو خونوادت خیالت راحت باشه؟ تو الان هدفت از زندگی چیه؟
 با حرص گفتم: سرویس دادن به خونوادت وتو...
 کاوه لبشو گزید نخنده وبالا سرشو نگاه کردو گفت:
 استغفرالله خدایا من می زنمشا- ...

خواهرت جای من بود باید گبول می کرد- ..
 کاوه ایشالا که خواهرم گیر ادمی مثله من بیفته- ..
 که جا گرم کونه برای خانم دوکتور؟-
 کاوه دست از کمر برداشت و چنباتمه زدو گفت:

آخه حسود، حسود من تو که داری دق می کنی چرا لچ می کنی؟) با حرص گفتم- (:
 حسود نیستم ،دارم می گویم بمانم تا مامان جان برات زن انتخاب کوند؟-
 کاوه مامان جان قرار بود زن انتخاب کنه من الان سی وسه سالم نبود- ..
 من دوخترم نمی توانم تورو شرایطت را گبول کونم ،انگدر به هوای اگامت منو تهدید نکون- .
 کاوه خم شد به طرف صورتمو گفت:
 بین ما یه قرار داد با هم می بندیم ،تو به کارت می رسی مثل هرروز (مقابلم چنباتمه زده بود ،نگاه به
 موهام کرد تازه-
 یادم افتاد هیچی سرم نیست یه شیون بلند کشیدم تا اومدم بلندشم شونه هامو محکم گرفت وادامه
 داد:(بچه...خونه...خرید...اما...اماچی؟
 ویلم کون ،چشماتم ببند من حواسم نبود- ..
 کاوه هروقت یه مرد مناسب اومد می تونی بری ولی همچنان پرستار هانا می مونی- .
 (حرصم گرفت انقدر که حساب شده شونه ام و از میون دستش بیرون کشیدم وهولش دادمو گفتم):
 این عالیست ،از من استفاده کونی هر وقت خسته شودی خب می توانی بروی با یک کس دیگر) با حرص
 اومدم جلوتر-
 وگفتم):
 تو چه خیالی در مورد من کردی!هان؟چوونکه پدر ندارم ،یا اینکه جوز مهاجران هستم باید ازم سو
 استفاده کنی؟چرا به-
 شخصیتم توهین می کونی؟حقوقتو زیاد می کونم با من باشی؟با من باش مرد خوب اومد برو ،با من
 باش اقامتت را تجدید
 می کونم ...دیگر چه می خواهی از زندگی ..جسور و متحرص تو چشماتش نگاه کردم .در حالی که اون
 عادی ومتهنچ نگام
 می کرد ،زدم به شونه اشو گفتم:
 چشمانت را درویش کون به چه نظاره می کونی.؟-

کاوه به جنگل شور انگیز....) قلبم هری ریخت همون جملات همون صفت ها..زندگی flash back - خورد
 (انگاری)
 کاوه جدی گفت: بهشت من می خوام که با هم باشیم، اگر بگی نه یه جور دیگه وادار می شی که باهام
 باشی چون رفتی
 تو مخم (زد به شقیقه اش) بعد مجبوری که باهام باشی..
 داری تهدیدم می کونی؟ نگران نگاش کردم نگرانی ای که واقعی بود ترسیدم ازش من تجربه اجبارشو
 داشتم-
 کاوه تو چشمام عمیق رصدی کردو گفت:
 دارم باهات مسالمت آمیز حرف میزنم به سمتت کشش شدیدی دارم انقدر که با تموم محدودیت هایی
 که می ذاری شب میام-
 تو تخت امشب شب بشه باید تو بغلم باشی وگرنه تو بغلم باز هستی اینو مطمئن باش، قبول نکنی
 وادارت می کنم، خوب می

دونم که تو هم از من بدت نمی یاد یا دودلی، بهشته لج کنی لج می کنم، کارو که ازت می گیرم هیچ
 ،مطمئن باش اونایی که
 باید مطلع بشن بی اقامت تو ایرانی میان دنبالت.
 از جا بلند شدم می خواستم برم حس بدی بهم دست داد ولی یه آن نگام به هانا موند، همینطور نگام
 محو هانا شد ،بعد به کاوه
 نگاه کردم دوباره به هانا، شخصیتم وغرورم یا هانا؟ داره از اقامتم حرف می زنه لعنتی تجدیدش نکردم الان
 غیر قانونی تو
 ایرانم.
 کاوه مراقبتم می دونم که تو هم از من بدت نیما، حواسم هست که اتفاقی نیفته . همه چی عادیه فقط تو
 پیش من راحتی-
 همین..
 تو فکر می کونی من بچه ام؟ کودن هستم؟-
 کاوه قول میدم اگر اتفاقی افتاد عقدت می کنم ،هان؟ کتبی قول میدم با اثر انگشت با شاهد، محضری نمی
 کنیم چون محضر-
 اینو قبول نمی کنه..
 (تو سرم یه چیز عین یه لامپ روشن شد رو هوا باید این حرفشو زد تا به هانا برسم ،ذوق نکن فقط با
 تردید نگاش کن
 ..کاوه ه از جاش بلند شدوگفت):

تا مادامی که هردو راضی باشیم همه چیز در امان و عادی، اقامت تو و خونوادتم تهدید نمی شه ، -
 (با بغض نگاهش کردم دلم از شخصیت کاوه خون بود چه قدر منافعشو در برابر یه ادم ضعیف حفظ می کنه)
 نه گناه نمیکنم- .

کتوه گناه نکن خرجش یه من راضی تو راضی گور بابای ناراضی دیگه ، من می دونم چطور راضیت کنم .

تعهد باید بدی، بعد... گبول می کنم.) با بغض بیشتر گفتم: (تعهد اینک... اینک اقامتم درست شه- ..
 کاوه سری تکون دادوگفت:

به مادرتم فعلا هیچی نگو این خوبه که خودت تصمیم می گیری (نوا خاک برسرت عین یه زن مستقل حرف زدی خب-

احمق تو الان دختری مثلا خاله هم مادرته ، الان حرفمو برگردونم که سوتی دادم ، بس که احمقی، چی کار کنم؟ چی کار می

شه کرد؟ بچه ام چی میشه مجبورم می فهمی مجبورم)....

کاوه کمرمو میون دست چپش گرفت با جفت دست هولش دادم و کاوه عاصی شده به سقف نگاه کردو گفت:

اصلا نباید با این بنده ات مسالمت آمیز حرف زد- ..

با حرص گفتم: می دانی مثل چی با من رفتار کرده ای؟ این ها هستند که می دروند امانی یک جنس را از مغازه می گیرند

چندی می پوشند ببینند باهاش راحتن یانه بعد می خرنش ، دیشب با من اینگونه رفتار کردی.

کاوه تو چشمام مست نگاه می کرد با چشمای خمار مانور می داد روی صورتم ، توی چشمام نمی دونست به چی نگاه کنه

چشم ها یا لب یا موها..... بازبون لبشو تر کرد صورتشو در حالی که می آورد جلو کمرمو مجددا در بر می گرفت... پاشو

لگد کردم وبا درد گفتم:

بهشت !لعنت به تو چته؟ لعنت به تو که انقدر وحشی- .

فکر کردی من خرم- ..

کاوه با لگدات می خواستی فکر کنم پروانه ای پاشو تو دستش گرفت وگفتم:

اول تعهد- ...

کاوه مردو حرفش- ..

یه مرد گول هایی که در شرف رخت خواب و در رختخواب می زند تا بیرون از آن زمین تا آسمان فرگ می کوند- .

کاوه با حرص گفت: تو روحت که سیستم با لج بازییه... رفت طرف گوشیشو بعد چندی گفت:

سامی، پاشوو بیا اتاق من نه پاشو بیا (... با حرص و صدای خفه گفت: (سامیار انقدر حرف مفت نزن پاشو بیا بالا- .

گوشی رو قطع کردو رفتم شالمو آوردمو سرم کردم و کاوه رو مبل نشست و هی قدو بالای منو نگاه کردو با اخم گفتم:

می شود خودت را کونتورول کونی-

کاوه نه لزومی نداره کنترل کنم (یه برگه کاغذ آوردو شروع کرد به نوشتن یه چیزی-)

سامیار در زدو کاوه گفت:

بیا تو-

(پوشه امو زدم، سامیار با خنده گفت):

یاالله- ...

شاکی سامیار و نگاه کردم و با خنده گفت:

خب باید آمادگی بدم آخه دیگه اینجا اتاق شخصیه- .

کاوه انقدر چرت ورپرت نگو بیا بهشت بخون- ...

یه متن کاملا رسمی و قرار دادی نوشته بود با مضمون اینکه به دلیل عمل نکردن به قرار داد در صورت بروز اتفاقات

پیش بینی نشده مثل بارداری... بای منو عقد دائم خودش دربیاره، خودشم پایینشو امضا کرده بود و اثر انگشت زده بود منم

امضا کردم و سر انگشتموبا خودکار جوهر کردم و بعد برگه رو به سامیار دادم و سامیار قراردادو خوندو یکه خورده به

کاوه بع به من نگاه کرد بعد با خنده گفت:

دوشب نشده کار دستتون داد- .

کاوه تو به جای شاهد امضا کن- .

سامیار جواب آجی چی میشه ؟-

کاوه مگه قراره مامان یا حاجی بفهمند؟-

سامیار جواب مامان تو چی می شه؟!!!) به من گفت-):

کاوه فعلا نمی دونه بعدشم من صحبت می کنم- .
 سامیار تو راضی یا این وادارت کرده؟-
 کاوه باز شروع کرد گاهی فکزی می کنم تو جاسوس بابایی- .
 سامیار آخه من مغزم ارور داد یهو چی شد؟!؟ تو از گورت چی بلند شده که این هم قبول کرده- .
 کاوه تو اون پایین با ندا هستی مغزت ارور نداده؟ ندا پرستار بخش بود مغزت ارور نداد؟-
 سامیار به کاوه بعد به من نگاه کردو امضا کردو گفت:
 دختر صیغه همیشه- .
 کاوه مرجع تقلید من می گه در صورت نیاز ونداشتن جد پدری وپدر در صورت بالغ بودن وعافل بودن
 دختر ممکنه- .
 سامیار سر بلند کردو منو نگاه کردو گفت:
 تو فکراتو کردی؟ کاوه دختر صیغه نمی شه باید از دادگاه اجازه بگیری- .
 (سامیار بی نوا نمی دونه که من به خاطر بچه ام دارم این کارو می کنم فکر می کنه هوا زده به سرم)
 کاوه خيله خب امضا کردی برو، برای من قانون می چینه اون عقد احمق نه صیغه- .
 سامیار احمق متن صیغه رو من بایدبخونم وکالت بهشتو قبول کنم- .
 (سامیار عصبی بود این کاملا مشخص بود ولی چرا؟!!!)
 کاوه بخون بره-
 سامیار مهریه اش چیه؟-

کاوه به من نگاه کردو گفت:
 چی می خواوی؟-
 من مهریه ام را یک شرط می گوذارم، اگر بینمون بهم خورد من پرستار هانا می مانم- .
 کاوه پوزخند زدوگفت: اینو که خودم گفتم.
 سامیار یه کم متعجب نگام کردوسریع گفتم:
 و در این مودت از حگوگ مزایام کم نشود چونکه من خرج خانواده ام را می دهم واینکه اگامت، اگامتم
 بهم بده- .
 سامیار کمی آسوده نگاه کردو بعد متن صیغه رو دوباره خوند، صیغه بدون مدت گذاشت، تمام مدت به
 هانا چشم دوخته
 بودم بالاخره شب ها پیش بچه امم یکم خیالم راحت می شه، با کاوه دعام بشه شاید بازم پیش بچه ام
 باشم.

خم شدم و روش و پوشوندم و کاوه گفت:
 خيله خب بهشت ديگه محرميم...) اومد طرفمو گوشه ی شالمو که پوشيه کرده بودمش بازکرد، تو چشمام
 حريص وجستجو-
 گر نگاه می کرد، شالمو از سرم کشيد ، به لبهام نگاهشو کشوند ، پنجه ی دستشو توی موهای پس سرم فرو
 کرد و دست
 راستشو دور کمرم پیچوند و منو به طرف خودش سوق داد ، لبهای داغ و منقبضشو روی لبم گذاشت اول یه
 بوسه کوتاه
 بوی تنش تو مشامم پیچيد همون عطر تلخ و گس و خنک وانگار این بو با تنش اخت بود ، تنمو بالاتر
 کشوند تا کمتر به
 طرفم خم بشه تقریبا بیست و پنج سانت ازش کوتاه قد تر بودم ، دوباره یه بوسه ی کوتاه . مضطرب بودم
 بچه ام رو زمین
 خوابیده ، مضطرب بودم چون داره خاطراتم بهم بر می گرده ، آغوش کاوه ، بوسه هاش ، تب داغش یه
 بوسه ریز
 ديگه... فکر می کنه من آماتورم ... می خواد نترسم وداره حوصله اموسر می بره ، من ازین همه آرامش و
 قوس بيزارم، خیلی
 هم خوب کاوه رو میشناسم دست انداختم دور گردنش ورو پنجه پام ایستادم . مثل اون اصلا بوسه ای
 ظريف ونرم نکردم
 کاملا برعکس ، دست کاوه از موهام بیرون اومديه آن يکه خورد ولی سریع به خودش اومد و جفت
 دستاشو دور کمرم گرفت
 وبلندم کرد ، پامو دورکمرش قلاب کردم ، چنگمو توی موهای کوتاه پس سرش فرو کردم ، با ولع و تحکم
 بیشتر بو سه امو
 ادامه دادمو ادامه داد .
 تا یه حدی که حس کردم دهنم طعم خون گرفت سرمو عقب کشيدم ، موهام آشفته دورمو کنار صورتم
 ریخت ، کاوه چشماش
 برقی زد یه بوسه ی کوتاه رو چونه ام پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم . با شستش روی گوشه ی
 لبم کشيدو به چشمام
 نگاه کرد . لبمو روی بالای لبش گذاشتم آروم ومدت دار یه بوسه ، روی لبش ، بعد پایین لبش ، موهامو از
 پشت سر به روی
 یک شونه ام هدایت کردوگفت:
 بی اندازه لباس پوشیده است دوست ندارم- .
 (لبخندی خیلی کمرنگ زدمو سر به زیر انداختم)

دست رو عضلات سفت سینه اش کشیدم تا روی سر شونه اش ،خیلی آروم و تحریک کننده نگاهمو رو بدنش مانور دادم کاوه زیر لب گفت:

شروع کن گربه ی وحشی من-
 نوک انگشتمو بوسیدمو روی لبش گذاشتم وقلاب پامو باز کردم واوادم پایین . کاوه هاچ وواچ نگام کرد،تو کف مونده بود وا رفته گفت:

بهشته- !

من نمی توان الان نمی شود- .

کاوه وا رفته گفت:گند بزنه شانس منو..

(با غرور سر بالا گرفتم وگفتم):

خودت را کنترل کن گفتمی می توانی- .

(یه کنترلی بهت نشون بدم)

از تو ساک حوله امو براشتم ولبخندی به کاوه زدم وکاوه همچنان دپرس شده نگام می کرد داشتم از خنده می مردم.

همینطوری تو کف بمون شاید آدم شی.رفتم تو حموم در رو هم قفل کردم چون به کاوه اعتباری نبود بالا خره شوهرم بود

میشناختمش .از قصد با خودم لباس نیاوردم تو حموم با اینکه تو حموم یه جا برای لباسای خشک داشت مثل رختکن .حوله

رو دورم پیچیدمو از حموم اومدم بیرون دیدم کاوه رو تخت خوابیده ،خب بهتر بعد دو سال یه کم ارزش خجالت می کشم و

می ترسم ،بمیرم چه خجالتی هم می کشی از سرو کولش عین میمون بالا رفتی ،کوفت !!باید چشمه ای از خودم بهش نشون

می دادم یا نه؟

موهام همه ریخته بود دورم و کنار صورتم هی پیشون می زدم . چنباتمه زدم کنار ساکم تا لباسم و در بیارم که دراتاق باز

شد یه جور جیغ زدم و کاوه رو صدا کردم که گوش خودم زنگ خورد،یه ان دیدم کاوه مقابلمه پشت کرده به من ایستاده و

من فرستاد پشت سرش که کلا پشت کاوه محوشده بودم با خشم گفت:

انقدر بی شعوری که در نزده وارد اتاق شخصی من میشی- .

(هانا هول شده بیدار شدو دویید به طرف کاوه وکاوه بغلش کرد)
 بهرام من فکر کردم پرستاره رو فرستادی اتاقی که هورام اینا بودن- .
 (هانا منو از پشت شونه کاوه دیدو دستاشو طرفم دراز کرد ،از بغل کاوه گرفتمش)
 کاوه بعد اونوقت پرستاره کیه؟-
 (بهرام همونطوربین در بود ولی مارو نمی دید)
 بهرام اون دختره که باهاته نمی دونستم با همید- ...

کاوه برو بیرون تقصیربابای منه که این درای لامصب کلید نداره- .
 بهرام رفت بیرون درو بست ولی از پشت در گفت:
 مگه فقط پرستار بچه ات نیست؟)کاوه برگشت سر تا پاموبا لذت نگاه کردو گفت- :
 کدوم خیر گزاری بهت گفته پرستاره بچه امه؟-
 (هانا سرشو رو شونه م گذاشت)
 بهرام ندا اینا-
 با حرص گفت:ندا اینا غلط کردن.
 بهرام پس دوست دخترم هست- .
 (کاوه چشم دوخت به لبم وگفت):
 محض اطلاع زنمه- .

بهرام زننه؟چاییدی کاوه!)کمرمو در بر گرفت به سر شونه هام چشم دوخت- .
 کاوه فعلا تو چاییدی- .

بهرام خاک برسرت تنت می خاره دوباره بابا شی- .
 کاوه از تو اجازه بگیرم؟-

بهرام)... (لغت هر غلطی می خوامی بکن- .
 کاوه لبشو با هیجان گزید وگفت:

چه تیکه ای گیرم اومده خودم خبر ندارم!دیشب تو تاریکی نفهمیدم سفید برفی- .
 زبونمو روی پوست لبم کشیدم و منو به طرف خودش کشوند و آهسته سر شونه و بازو هامو لمس کردولبخندی با شرارت رو
 لبش نشست ونگاهشو از گردنم روی قفسه ی سینم سر داد ،هانا سر بلند کردو کاوه عاصی شده هانا رو که
 با اخم نگاش می
 کرد نگاه کردو گفت:

عین جوجه می مونی هانا چشمش باز می شه غذا می خوی- .
هانا هام هام هام هام- .

هانا رو دادم بغل کاوه و هانا حق به جانب در حالی که دستاشو تکون می داد توهوا گفت:

ماما، من هام (به شکمش اشاره کردو گفتم-):

لباس بیپوشم- .

کاوه حالا دیگه مامان گفتت به جاست- ..

به کاوه با یه لبخند محو نگاه کردم. نه !انگار از قبل عاقل تر شده ،خوش موقع کله اش صدمه دیده افاقه کرده ضربه ای تو سرش خورده.

کاوه با یه لبخند شیطون وچشمایی که ازش شیطنت می بارید دوباره سرتا پامو نگاه کردو بعد با هانا رفت بیرون.

روی زمین نشستم به در نگاه کردم ،چه قدر احمقانه ست که آن زن خودشو دوباره صیغه کنه .چه قدر احمقانه تره که به

مادر بچه اش بگه حالا می تونی مادر باشی ،چه قدر احمقانه تره که اون فکر می کنه اولین مرد زندگی منه....

چشمام پراشک شد وگفتم:

من فقط خونواده امو می خوام ،یه آرامش شاید آرامش بزرگترین نعمت تو دنیااست که نصیب هیچ احدی به آسونی نمی-

شه.

موهامو جمع کردم ،رفتم جلوی آینه و داشتم لباس می پوشیدم که دیدم رو گردنم جای قرمزی این کجا بود؟...یه تو رو خدا

لبمو کنار لبم قرمز بودو تا پایین لبم اومده بود لبم متورم شده بود خوبه رو بنده می زنم ،آره خوبه چون کاوه اصلا بلد نیست

حدخودشو نگه داره ،چه قدر درد می کنه لبم به ساعت نگاه کردم تازه فقط یه ساعت ده دقیقه ازینکه کاوه فکر می کنه

محرمیم گذشته ،به خاله چی بگم؟اصلا چی می خواد به کاوه بگه که عادی باشه وگرنه خاله می دونه شوهرمه .یه پیرهن

بلند سرمه ای پوشیدم با یه شال سرمه ای طبق معمول پوشیه درست کردم یه مداد تو چشمم کشیدم و بعد از اتاق بیرون رفتم

دیدم صدای غر غر هانا میاد پاموتند کردم، سوگند و دیدم سلام کردم و قدو بالامو نگاه کرد و سلامی به زور داد و رد شد رفت.

رفتم تو اشپزخونه دیدم سامیار و کاوه مثلا دارن به هانا غذا می دن سامیار تا منو دید گفت: یعنی یه جوری تربیت کردی که جز خودت هیچ کس از پیشش بر نمیاد. هانا خودشو طرفم کش داد بغلش کردم و به جمعی-

که در حال صبحانه خوردن بودن سلام کردم و همه هم سلام دادن، کاوه صندلی کنار شو عقب کشید، تا من بشینم، نشستم و سر هانا رو بوسیدمو کاوه گفت:

چی می خوری عزیزم؟! قلبم هری ریخت تو رو خدا کاوه رو-!!!

اول به هانا صبحانه میدهم، خود می خورم- ...

کاوه باشه هم به اون صبحونه بده هم خودت بخور، تخم مرغ برات بزارم- .
نگاش کردم و گفتم: بلی ممنون.

کاوه مریم یه استکان چایی برای بهشته بیار- .

از تخم مرغ کمی به هانا دادم که کاوه صبحونه اش تموم شد و تکیه زد به صندلی و دستشو انداخت دور کمر من که صندلیم

کاملا چسبیده بود به شوچای می خورد و آهسته گفت:

می خوری خودتم یا لقمه درست کنم برات- .

نگاش کردم با مهربونی گفتم:

ممنون می خورم خودم- .

کاوه با یه شوری نگام کرد و گفت:

جوووونم گربه ی ملوس و چشم سبز من- .

آهسته پشتمو نوازش کرد و من... خدا میدونه تو قلبم چه شوری به پا بود! نمی خواستم با هیچ نهیبی از این لذت کوفتم بشه

پس خودمو ممنوع کردم از هرچی انکار که هست. سر بلند کردم دیدم ندا و غزاله چشم به من دوختن. به منو کاوه وبا

چشمای پر از سوال. سری آهسته تگون دادم و یهو یادم افتاد که بهشون گفتم:

(من پرستار هانام حالا چه فکری می کنند؟ خب می دونند که شب پیش کاوه ام به احتمال زیاد احتمال داده بودن، مهم نیست

توضیح میدم خب ولش کن)
 هانا (جو) جوجه اشو می خواست ، کاوه گفت- :
 بیا بغل بابا، مامان صبحونه بعد برید بازی- .
 هانا رفت بغل کاوه یه تیکه نون بهش دادم که با اون سرگرم شه که باراد گفت:
 بریم دریا امروز بسه هرچه خونه موندیم- .
 غزاله دسته جمعی دیگه؟-
 باراد لپ غزاله رو کشید وگفت:
 مگه می شه بدون تو جایی برم- .
 بهرام :اوع...
 غزاله زهرمار- ..
 بهرام وسامیار خندیدند وندا گفت:
 پس نهارو ساحل بخوریم-

بهرام بلند صدا زد: سوگند؟ سوگند؟
 من دیدمش داشت بالا می رفت- .
 بهرام چشم دوخت بهم، اونم چه چشم دوختنی که یهو صدای (بام) اومد و بهرام داد زد: هووو پام شکست.
 کاوه درد، پاشوبرو دنبالش جای چشم چرونی- .
 بهرام کاوه باز می خواد بابا شه- .
 (زد زیر خنده وسامیار و باراد هم خندیدند و کاوه گفت):
 تا چشمت در آد- ...
 (یکه خورده به کاوه که خودش می خندید نگاه کردم . کاوه با شور و هیجان نگام کرد و گفت: جووون؟)
 غزاله من فکر می کردم فقط پرستار هانایی- !
 کاوه قبلا فقط پرستار هانا بود (با تاکید گفت): (قبلا- !
 ندا خیلی ریلکس گفت:
 خب وقتی شبا با همید این که دور از ذهن نیست- !
 کاوه آفرین حیفه که پرستار باشی باید دکتر می شدی- .
 ندا با حرص گفت: الان خودتو بالاتر میدونی؟
 سامیار با خنده گفت: هستیم دیگه!

ندا جعبه دستمال کاغذی رو به طرف سامیار پرت کرد در حالی که سامیار روبه رو ش نشسته بود . کاوه و سامیار خندیدن و ندا سر به تاسف تکون دادو موبایل کاوه زنگ خورد واز جا بلند شدورفت و سامیار گفت: به خواهرم زنگ زد؟- من ندیده ام- .

سامیار ببین می تونه بدتر اونا رو سر لچ بیاره عقل نداره پسره- ! کم کم همه جمع وجور کردن که بریم دریا، کاوه هم حسابی بعد تماس توپش پر بود. گویا حرفای سامیار درست از آب در اومده بود.

همه به ساحل رفتیم ویه زیر انداز بزرگ پهن کردن و بساط منقل و کباب و قلیون و محیا کردن و یه چای زغالی هم درست کردن و توی یه چشم به هم زدن پسرا مایو پوشیدن و پریدن تو آب . اون سه تا دختر هم با تی شرت وشلوار جین و شال

رفتند. اما چه تو آب رفتنی شال که اصلا سرشون نبود ، دوباره خنده شوخی، کل انداختن... کاوه هم سر دسته بود باز منو هانا تو ساحل تنها نشسته بودیم و من با هانا بازی می کردم و ته دلم آتیش گرفته بود . خب هم نمی خواستم کاوه تنها تعطیلات عیدشو از دست بده هم اینکه خب ما تنها نشستیم نگاهشون می کنیم ، هانا از جا بلند شدو به دریا اشاره کردوگفت: چی؟(چی؟) دریا- دریا- دریا-

دری؟(خندیدمو گفتم: (دریا!!!!

در آآ... بوسیدمشو گفتم: دریا- .

دری آدوید-

بعد همونطور پا برهنه، در جا بلند شدم و دوویدم دنبالش و دستشو گرفتم و رسید به آب دریا اول ترسید بعد به من نگاه کردوبهش گفتم:

مامان خوشگلم نترس آبه- .

آهسته پاشو گذاشت تو آب وبعد چسبید به من ، بعد بیشتر پاشو فرو کرد تو آب ودیگه خوشش اومد.....هرچی خواستم کنترش

کنم مگه می تونستم بغلش کردم جیغ می زد هولم می داد که بزارمش پایین و خودشو کش وقوس میداد وهی کمرشو پرت می کرد به طرف عقب،انقد رکه تعادل مواز دست دادمو خوردم زمین ،وای تازه کمرم خوب شده بود صدای داد سامیار اومد.

کاوه خاک برسرت با بچه خورد زمین کجایی تو؟-
(بعد خود سامیار سریع تر شنا کرد اومد،نفسم از درد بالا نمیومد ،حالا هم هی موج می زنه ،هانا م محکم گرفتم نره،سامیار اومد گفتم):

هانا رو بیگیرید بولندمی شوم- .

سامیار با حرص گفت:برم بزنم تو سرش ها...آرنجمو بگیر بلند شو. واقعا نمی تونستم بدون کمک بلند بشم ،ساعد سامیار رو گرفتم وبلندم کردوگفت: خوبی؟-!

(هانا جیغ می زدوباز خودشو کش می داد)
چشمامو از درد یه آن درشت کردم وگفتم:فکر کونم نه.
کاوه چی شد؟بهشته؟-
سامیار چه عجب!بیه وایسا ببینم بچه؟-

کاوه این باراد احمق هی پامومی گرفت نمی داشت شنا کنم بیام ...چی شد بهشت؟-
کاوه دست رو کمرم گذاشت وگفت:چرا خوردی زمین؟
هانا تقلا کرد خوردم زمین ،تعادل را نتوانستم نگه دارم- .
کاوه کمرمو نوازش کرد،منو کشید تو بغلش وسامیار گفت:
لباس برای هانا آوردی؟ببرمش- .
با وحشت گفتم:نه نه بچه ام گرگ میشود.

سامیار اوه!غرق!بشین سرجات تو فعلا از ماه عسل لذت ببر.این تحفه هم چشمم کور نگه میدارم- .
کاوه آره آره برو- ..

سامیار با خنده گفت:زهرمار...
سامیار رفت وکاوه منو بیشتر به خودش چسبوندوروبندمو باز کردو کمرمو ماساژ داد وگفت:خیلی دردت گرفت؟

لبموبا شیطونی گزیدم وای درد می کردلبم گفتم:
دیگه نه- ...

کاوه با خنده و شیطنت گفت: ای شیطون...
 (به اون هیکل ورزیده و عضلانی‌ش نگاه کردم باز با شیطنت لبخندی زدم و گفتم):
 او، اینجا عمومی‌ها اونطوری نگاه نکن...
 (خندیدمو منو به بغلش فشرد و گفتم):
 ای جونم بهشت من....) برگشتم با نگرانی نگاه کردم دیدم بچه‌امو دست رشته کردن وسط دریا با وحشت گفتم-):

وای، کاوه! بچه‌ام...
 کاوه اصلا نگاه نکرد منو برگردوند به طرف خودشو گفت:
 انقدر بچه‌ام بچه‌ام نکن حسودیم می‌شه تو باباشو دریاب...
 آهسته با مشت زدم به سینه اشو گفتم:
 باباشو دیگه چگونه دریابم...
 کاوه تو چشمام نگاه کردوگفت:

جنگل وحشی چشمات حالمو عوض می‌کنه...
 پیش کش...
 کاوه خندیدوگفتم:
 می‌خوام سوالی بوکونم بهم بوگو...
 (آهسته گوشه‌ی لبمو لمس کردواخم کوچیکی کرد. حتما زخممو دیده بود وبعدها هیجان تو صورتم نگاه کردوگفت):

من را دوست داری یا منفعتت را در نظر گرفته‌ای؟ این فکر دارد منو مثل خوره می‌خورد-!
 کاوه اخم کردو بعد عصبی با چشمای برزخی نگام کردو سرمو به زیر انداختم ودستمورو دستش که کنار کمرم بود کشیدمو
 گفتم:

به من اخم نکن، به من حگ بده به تو از هیچ اعتماد کرده‌ام. چون بیش از هرچی...
 (به کاوه نگاه کردم به رو به رو نگاه‌ی کردو جدی وبا جذبه گفتم):
 هر وقت بخوام می‌تونم با یه زن باشم، با یه دختر باکسایی که خودشون پیش قدم می‌شن...
 (با حرص و خشم نگاهش کردم انگار به قلبم چنگ می‌زدن وقتی اینو می‌گفت تو چشمام نگاه کرد قرینه‌ی چشماش مثله یه
 تپله‌ی سیاه تو چشمام سر می‌خورد از سمت راست به چپ و عمیق... من عمق این نگاهو می‌شناختم
 آهسته گفتم):

یه کششی بهت دارم که برام خیلی خواستنی، بودم با دیگران اما..
 (با دندونای رو هم فشرده وجسور نگاه کردم، منو بیشتر به آغوشش چسبوندوگفت):
 با فکر تو- ...
 با حرص گفتم:رهام کون..
 کاوه جفت دستاشو دور کمرم قلاب کردو گفت:
 چرا رهاش کنم؟ناراحتی که نتونستم جلوی خودمو بگیرم وپرستار هانا بمونی. خیلی عجیب بود که توی بی
 ربط ترین لحظه-
 ها توی سرم می اومدی انگار بارها با تو تجربه داشتم.
 (قلبم هری ریخت وحشت زده نگاهش کردم وگفت):
 انقدر ملموس که انگار یه خاطره ست،لذت بخشه برام وقتی با تو تصور می کنم...یه حس آرامش
خودم بیشتر خواستم-
 تو تعطیلات باهام باشی تا هانا....

شقیقه امو بوسید وگفت:از بلا تکلیفی خسته شدم دیگه سی و سه ساله !! تاکی این همه بی قاعدگی
 ، تجربه ندارم،بی لج سرو
 سامونی،لج ولج باز یام با خونوادم ،کنارم باشی،الان همین فقط می خوام ،یه اشوبی تو دلم آروم شده
 اینو شب اولی که تو
 اتاقم بودی بیشتر از قبل فهمیدم بیشتر از اون رو زایی که حس امنیت برای هانا می کردم،حالا چند شبه
 حس امنیت وخودمم
 دارم.
 تو چشمام بی قرار نگاه کردوگفت:
 با من باشی،باشی،بودن با بودن فرق داره،بی دغدغه باشی ،بدون حواشی های جور وواجور ،بدون اینکه
 انقدر فکر کنی-
 دوروز دیگه چی میشه،بهشت...
 (مطمئن نگاهم کردو گفت):
 من آروم ولی ناآرومی نکن که همه چی خراب بشه من این آرامشو برای هر سه تامون می خوام
منو- ...
 مدت هابعد از تصادف سر درگم بودم هیچی ابدایادم نمی اومد عصبی وداغون بودم ویه بچه ی بی مادر
 رو دستم سال اول
 که گذشت همه چیز عادی شده بود ولی قلبم آروم نشده بود آشوبی اینجابود)رو قلبش زدوگفت:(کسی
 نمی فهمه ،نه مادرم نه

پدرم هیچ کس خودمم علتشو نمی دونستم...
 به طرف بچه ها نگاه کردوگفت:
 اون روزی که خانم عظیمی باهام حرف زد قانع شدم که نا آرومیم نگرانی برای بچه امه ولی نمی دونی چه
 قدر پوزخند-
 زدمو به سخره گرفتم که این آشوب برای هانا باشه....ولی تو که اومدی ،ماه اول که گذشت خبری از اون
 استرس لعنتی
 نبودومغزم از خلا پر نبود....ماه دوم عادت شد.....قلبمو نمی شناسم بهشت،همیشه مخالف عقله....مثلا
 می دونم نباید با پدرم
 در بیفتم عقل میگه دربیفت قلبم انکار می کنه...ولی نهایتا عقلم پیروز می شه ولی اینکه کنار من باشی
 تنها تفاهم بین عقل
 وقلبمه....
 (ابروهاشو داد بالاو به دوردست نگاه کردوگفت):
 عجیب! عجیب!امن همه چی تو زندگیم دارم .خونه ،ماشین،کار،سمت....خونواده...حتی آره
 خونواده...ولی بهشت یه چیزی-
 نداشتم.
 (بهم نگاه کردوگفت):
 دل گرمی،حتی اون بچه ام از ترس نداشتن دل گرمی از محبتم خارج بود...من قبل بودن تو یه بار هم
 خودمو بابای هانا-
 خطاب نکردم یه بار از ته قلب این بچه رو بغل نکردمنبوسیدمش می ترسیدم...نمی دونم چرا؟!از کی
 ولی یه خفی تو
 قلبم بود که منو مضطرب ودور می کرد ولی...الان حتی نمی تونم فکر کنم که یه شب هانا ازم دور باشه
سر کار هستم
 ده بار گوشیمو از تو جیبم درمیارم فقط عکس بک گراندشو ببینم که خنده ی هاناست بعد دوباره full بشه
 تمام اون انرژی از
 دست رفته ممن این حالو هوامو از دست نمی خوام بدم ،غرور دارم به این زندگی با تو تجدید قوا
 کردم باور نکردنی
 ولی هست....زوده که اعتراف کنم ولی...برای رابطه مونه ...اعتماد کن بهم..

به جمع بچه ها نگاه کردم هانا از ته دل می خندید بغض گلومو گرفت وگفتم:
 منخانواده ام را از دست می دهم- .
 (کاوه شونه هامو بین دو دستش گرفت وجدی گفت):

عصبی می شن، ولی ترک نمی کنن، میدونم من هواشونو دارم نترس، نظرشون عوض می شه، همین که مشکل اقامتو تا- مدتی حل کنم اعتمادشون جلب می شه، صدای سوت اومد هر دو به طرف بچه ها نگاه کردیم دیدیم پلیس اومده، چسبیدم به بازوی کاوه و روبندمو بادست دیگه ام درست کردم و کاوه گفت: بیا همینو کم داشتیم، برو اون بچه رو بگیر تا برم لباس بیوشم گامون زایید- . فقط منو کاوه بودیم که از نگاه ماموران انتظامی مباح بودیم اصلا نپرسیدم نسبتتون چیه، هانا انقدر ماما، بابا گفته بود که دیگه جای هیچ شکی نداشته بود علی الخصوص که من با اون پوشش بودم. پسرا انگار اومده بودن بازار با سروان یه جور چونه می زدن که انگار می خوان تخفیف بگیرن، ندا و غزاله بی خیال نشسته بودند و نگاهشون می کردن وای اگر من بودم الان سخته کرده بودم چه بیخیالن، سوگند کو؟! ندا؟! (ندا نگام کرد و گفتم: سوگند کوچاست؟- غزاله پوزخند زد و گفت: تو نمی دونی انگار اون یه مار هفت خطی، اصلا خودشو رو نکرد. حتمارفته طرف پرده ای که دریا رو جدا کرده برای خانم ها.. ندا ازش بدم میاد- . غزاله به من نگاه کرد و گفت: چرا تو و ایسادی بروویلا دیگه. چرا شماها انگرد آسوده خیالید؟- ندا و غزاله خندیدند و گفتند: این اولین بارمون نیست که اینجاییم. با تعجب نگاهشون کردم و کاوه اومد و با عصبانیت گفت: هر سال همینه، هر سال خب یه مانتو و امونده بیوشید رو لباستون دیگه- . غزاله رو به رو نگاه کرد و ندا گفت: چرا تو نمی ری خونه کاوه! ما خودمون حلش می کنیم. کاوه با حرص گفت: آره به من چه خدا رو شکر که بهشت مثله شما نیست. ندا و غزاله یا حرص و چشمای گرد با تعجب نگاهش کردن و کاوه سویچ ماشین و مقابلم گرفت و گفت: تو برو توماشین تا من بیام.

سویچ و گرفتم و با هانا که نق زدنش یه سره شده بود و منم کلافه کرده بود، خودمم کمرم بد جور درد می کرد، رفتم توماشین

نشستم و آهسته برآش همون شعر ولایلی روسی رو خوندمو هانا خوابید، خودمم سرمو به صند لی تکیه دادم که کاوه
 عصبانی اومد داخل ماشین وبا حرص گفت:
 تقصیر منه که می گم باشه تعطیلات ویلای ما ، به من چه کلاه خودمو سفت نگه دارم، هرکدوم با یه آکله اومدن من چونه-
 بزمن؟
 دستمو روی پای کاوه گذاشتم وگفتم: باشه آروم باش، میگرنت عود می کنه ها
 کاوه عود کرد، عود می کنه؟ با شلوار تنگ وتی شرت جذب اومدن تو آب روانین اینا دیگه- .
 ماشینو روشن کردو تا خودویلا غر زد. رفتیم ویلا هم دو تا قرص گفت برآش تو آب حل کردم خوردو خوابید اونم با شکم
 گرسنه تا آخر شبم بچه ها نیومدن ، فردا صبح فهمیدم با کلی تعهد وبروبیا خلاصشون کردن وهمون دیشب قبل اومدن بچه ها
 سوگند اومده ویلا ورفته اونم بدون خداحفظی!
 خلاصه روز ششم بود که برگشتیم تهران.
 کاوه در خونه رو باز کرد واومد کنا تا من وارد خونه بشم ، هانا رو از بغلم رو زمین گذاشتم اومدم درجا دویدطرف
 آشپزخونه ، کاوه چمدون ها رو تو خونه گذاشت وگفتم:
 کاوه، فکر بوکونم باید برگردم خونمون- .
 کاوه که سرش تو قبضی که برامون اومده بود ، بود گفت:
 اینجا مگه تو روز تعطیل قبض میاد؟! املت هم یه پیشون می شه- !!
 هانا با شیشه شکلات نوتلا اومد وگفتم: هانا!!!
 هانا حق به جانب گفت: من کا کا...! من کا کائو می خوام)
 کاوه پوزندی از خنده زد و رو مبل نشستم وکاوه گفت:
 چرا با لباس نشستی؟-
 گوتم که من بایدبروم- .
 (کاوه اخماشو رو پیشونیش به نمایش گذاشت وگفت: (اونوقت کجا؟
 خانه امان.) کاوه قاطعانه دست به کمر گفت: (خانه اتان هستی- .
 کاوه!! منظورم خونه مادرم هست- .
 کاوه چشماشو ریز کرد و فکشو جلوداد وگفت:

خیلی جالبه که من همه رو اسگل می کنم تو منو اسگل می کنی- .
 آخر باید بروم خانه یا که نه- .
 کاوه نه ،خونه تو اینجاست ،به مادرتم می گی تا آخر عید شمالی وسلام- .
 دروگ بگویم؟- !!
 (کاوه چشماشو درشت بعد عادی کردو با هیجان ساختگی گفت):
 آره دروغ بگو...چون من نمی دارم بری،حالا هم برو لباستو در بیار (نگاه به طرف هانا کردوگفت-):
 بمالی به مبل کشتمت هانا- .
 هانا با چشمای گرد در حالی که دستش تا کجاتو شیشه شکلات صبحانه بود گفت:مووورد!
 کاوه به طرف اتاق رفتوها نا گفت:
 جو...کاکا...بدم؟-
 جوجو کاکائونمی خوره- .
 هانا بابا ..جو...موورد)بابا جوجه رو می کشه؟-)
 خنده ام گرفت تو رو خدا بچه مارو ببین چه جوری حرف می زنه کاوه از تو اتاق گفت:
 بهشته از رو مبل بلند می شی با پیام سراغت؟-
 از جا بلند شدم برم به طرف اتاق مهمان که معمولا لباسام اونجا بود واصلا حواسم به کاوه نبود که الان
 وضعیتمون فرق
 کرده که کاوه یه سوت زد وبرگشتم طرفش و گفت:
 حالا تشریف میاورید اینجا ما زیارتتون می کردیم بعد دوری ودوستی-
 لبخندی زدمو لبم گزیدم ولی مطمئنا ندیدتم چون هنوز پوشیه رو صورتتم بود.کاوه که تی شرتشو در آورده
 بودوفقط شلوار
 پاش بود اومد طرفم که هنوز تو پاگرد بین اتاق بودم وساکمو از دستم گرفت وپرت کردتو اتاقش وگفت:
 جای زن پیش شوهرشه Ok - ؟
 (تو چشماش عمیق ورضایت بخش بهش نگاه کردم وکمرمو بین دست چپش گرفت وچادرم که مدل
 فجری بود از سرم
 کشیدوخیلی حيله گرانه ومشمئز کننده در حالی که سروپامو نگاه می کرد،بند دور کمرمو باز کردو چادر
 روی زمین فرود
 اومد وبا تب داغ چشماش آروم وگرم گفت:
 زن که نباید جلوی شوهرش چادور چاقچور کنه Ok - ؟

خندیدم، از روی پوشیه ام یه بوسه رو لبم زد، روی نوک پنجه هام رفتم منتظر شد چی کار میکنم ولی کمرمو به سمت خودش فشردونتم مماس با اون شکم عضلانی وسفتش شد، کف دست راستمو از روی سینه ی مثل سنگ سفت کشید تا روی سرشونه اش، کمرمو به طرف بالاتر کشید، صدای نفساش بلند تر شد، پوشیه امو که کنار یه شال حریر سرم بود وباز کرد، از چشماش برقی عبور کرد، جفت دستامو دور گردنش قلاب کردم سرشو آورد جلو ولی سرمو عقب کشیدم وبا شیطنت خندیدم وآروم گفت:

من جنبه ی شیطونی ندارما-!

(دوباره تا اومد جلو سرمو عقب کشیدم کمرمو با جفت دستش گرفت و کمی بلند کرد تا تسلط بیشتری روم داشته باشه آرنجم

روی شونه اش خم شد شالم از سرم سر خورد خودش افتاد زیر لب گفت:

تو واسه کی هستی؟)لبخند روی لبم نشست یه بوسه ی آروم (:واسه تو- ...

واسه کی یه گربه ی پر کرشمه ی چشم سبزی؟) سرمو کج کردم طرف گوشش، اول بالای گوششو بوسیدم، سرشو توی-

شونه ی راستم غایم کرد، لبم روی لاله ی گوشش گذاشتم، حصار دور کمرمو تنگ کرد، نفس گرم توی گردنم هرم داغ

تابستونو راه انداخته بود، بوی خاص کاوه! یه عطرکول ویخ کلافه ام می کرد، چنگموتوی موهای پس سرش فرو کردم، یه

گاز کوچیک از لاله ی گوشش یه نفس بلند از کاوه و آروم گفتم: تو....

سر بلند کرد چشماش به لبم بود یه لبخند خواستنی رو لبم، سرمو خم کردم روی صورتش حصار دور کمرمو شل کرد تا

پایین تر بیام ومانورش رو لبم بهتر شه، با ولع لبشو میون لبهام گذاشت هنوز لبم درد می کرد اهسته از گلو نالیدم، جاش

پشتمو نوازش کرد تا تحمل کنم...

بابا بوووس!)یه جور جفتمون از هم دور شدیم که از اجتناب کاوه یه آن تعادلمو از دست دادم ولی سریع دستمو گرفت-

وبعد با خشم به هانا نگاه کرد از هیچی به اندازه مزاحمت بین معاشقه بیزار نبودبا حرص ودندون قروچه گفت:

من حکایت اون جوکه ام که مرده تو اتاقش شلوارشو در میاره بچه اش میگه باباتو اتاق می خوای دستشویی کنی میگه نه-

می خوام)بر...نم(به این اقبالم که تو این وقت شب بیداری!!
 هانا با همون چشمای گرد و سبزش در حالی که روی زمین نشسته بود و شکلاتشو می خورد خونسرد به
 کاوه نگاه کرد و کاوه
 گفت:

ساعت شبه تو باید بیدار باشی؟-

هانا (آیه)اره-)

کاوه با حرص گفت:اون شکلاتو بزار رو زمین برو سریع.

تو برو تا دوش بگیری من می خوابانمش-

کاوه آره بخواب بونش شده دو زبانه لالایی بخونی شاید سه زبانه فارسی، روسی، دری، فقط بخوابه-

(باحرص رفتم طرف حموم اتاقش در حالی که زیر لب نق می زد)

اوه اوه دست گذاشتی رو نقطه ضعف بابا بدو بیا بغل مامان ببینم- ...

رفتم دست و صورت هانا رو شستم و بعدم لباسشو عوض کردم و کلی قصه و لالایی خوندم تا بالاخره

خوابید در اتاقشو بستم

چشمام تو حال به قیافه نزار کاوه افتاد که کانال هارو تندتند بالا پایین می کرد نگاش وبه سمت من

چرخوند و گفت:

چه عجب- !!

آخر نمی خوابید- ..

کاوه همه ی روز یه جور مزاحم داشتیم تو خونه هم یه جور دیگه- ...

اخم کردم و گفتم:هانا مزاحم نیست...

کاوه تلویزیون و خاموش کرد و گفت:آره، بین عشق تو وهانا من مزاحم.

لبمو گزیدم دندونامو با خنده رو لبم نگه داشتیم واومد طرفم و دستشو انداخت دور گردنم و تو بغلش گم

شدم و با هوس و شور

نگام کرد و گفتم:حسود!

کاوه موها تو باز کن- !

(کلپسو از سرم در آوردمو رو مبل انداختم موهام افشون شد دورم کاوه با چشمایی عین چشمای گرگ تو

تاریکی برق می

زد گفت):

جوون- !

حندیدمو لپمو کشید و گفت:برات لباس گذاشتم رو تخت برو بپوش.

بلند خندیدم ولی کاوه یه خنده پر از افکار شیطننت آمیز و تحریک روی لبش بود وگفت:
 بهشت بلند می خندی مراقب خودت باش ها،رو به روت کاوه ایستاده- ..
 دوباره بلند خندیدم دستمو از تو دستش در حالی که ازش دور می شدم کشیدم بیرون وگفت:
 آئی ،فقط پیش من با قر راه می ریا،لامصب منم قلبم داره میاد تو دهنم چه برسه به پسرای دیگه- ..
 من پوشیده ام- ...
 کاوه آره خدا رو شکر مامان بابات می دونستن گربه زاییدن- ...
 اخم کردم لبموجمع کردم وگفت:تو چرا آخه حرف زدنت شبیه دوکتورا نیست؟
 کاوه پوزخندی زد وگفت:تو مگه چند بار با یه دکتر تو خلوت بودی که بدونی اونا مثل من حرف نمی زنند؟

(اخم پررنگ کردم سرشو بالا گرفت وگفت):
 جوونم؟ جونم؟ قربونش برم که خدا همه موداشو جیگر زده،لباتو اونطوری نکن کبود تر می کنمشا-
 (برگشتم به رو تخت نگاه کردم لباس خواب خودم بود چشمم خیره روش موند...صدای کاوه تو گوشم
 نجواا گرانه پیچید این
 لباسو شب اولی که پیشش بودم بهم داد ،یه لباس خواب با میکس تورو ساتن مشکی،روی سینه ی لباس
 تور نازک وبا یه
 طرح ظریف مخملی داشت و از زیر سینه ساتن بود از کنار کشاله رون یه چاک بلند داشت،اون موقع
 وقتی لباسو دیدم
 بغض کردم گفتم رو تن فروشی یه حکم)قبلت(گذاشتن ،کاوه هم بهرام ،فرزام ،منو مبادله می کنند با
 نیازهایی که دارم
 ،بغض گلومو گرفت،مرد ظالم ،ضعیف نیستم پس چی هستی؟برو نمی توانم لعنتی بچه ام چی؟ سال قبل
 مادرم چی؟سربهرام
 سفته ها چی؟ سر فرزام شاهنور خانم چی؟ اقامت چی؟ لعنت به این زندگی ،لعنت به من....لعنت به
 لحظه ای که یه زن
 مغلوب روزگار می شه به دست یه مردلعنت...لعنت....لعنت.....
 چشمام تار شد ،تارو پر اشک،پشتم از غصه می لرزید،این همون اتاق که هانا رو بهم بخشید ،همون اتاق
 که همین عشق
 داشت هانا رو ازم میگرفت،بغض با خنجر تیزش علاوه بر اینکه حنجره امو به حصار خودش گرفته بود
 سینه امو داشت
 می دیرید،اشکم عین یه سرب داغ روی گونه ام چکید وقتی اشک تا این حد داغه یعنی از ته قلبت داره
 می باره،دستاش دور

کمرم پیچید مثل سه سال قبل دقیقا همین جا تو همین حالت بود هیچی تغییر نکرده ، کاوه الان با یه مموری پاک شده است اما این لحظه ها برا من فقط به FLASH BACK همین !همین!

گردنمو بوسید ، بو کشید ومن قلبم درد کشید ،دستشو روی شکمم کشید ولبشو با هون حرارتی که از تب داغ هوشش بود

روی گردنم گذاشت،نمی بوسید نمی بویید فقط انگار داشت بین گردنمو لبش یه CONNECT برقرار می کرد.

عین کمر بند دستاشو دورم تنگ کردو دهنشو نزدیم گوشم کردوگفت:

بیش ازینا می خوای صبر کنی تا بی قرارم کنی؟-

پلک زدم،اشکم دوباره فرو ریخت،چکید...به دستش نگاه کرد اشکم ریخت رو دستش صدای نفسش تو گوشم پیچید درست

عین یه الارم بود،چشمامو بستم خوب حدس می زدم چی می شه.

برم گردوند طرف خودش ،سر بلند کردم ،نگاهش داشت اعلام می کرد دیوونه شده،نمی دونست روی چی تمرکز

کنه؟چشما؟لب ها؟کدوم واجب ترن؟کف دستش عین کوره آتیش بود وروی پهلوام بود ،چشماش داشت خمار می شد،نفساش

بلند تر و مهیج تر ...من این حال وهوا رو خوب می شناسم.

صورتو به احاطه ی دستش در آوردبی معطلی یه بوسه ی با تزریق هیجان زیاد،به لبم زد،من نمی بوسیدمش چون برعکس

اون حالم اصلا خوب نبود.بی احساس دستام کنار بدنم افتاده بود دلم می خواست به حال وبخت زارم از ته دل عر بزمن ولی

کاوه گویا نمی خوست اون بوسه ی مهیجشو کات کنه.

با اکراه سرشو عقب کشید ولی تنها به اندازه یکی دو سانت ،یه بوسه ی کوتاه دیگه ،یه نگاه اجمالی به صورتم که با بغض

نگاش می کردو دوباره گویا دگمه ی شروع مجددو زده باشن دستشو درست عین یه حصار دورم پیچوند وبا ولع بیشتر

بوسیدنو از سر گرفت اینبار فقط به لب ها قانع نبود،گردنم،گوشم و...هرچی بیشتراون بی قراری وعاشقی می کرد من

بیشتر می شکستم وخاطرات لعنتیم عین تیغه های آتش توی روح وقلبم فرو می رفت.کلافه سر از گردنم بیرون کشید و نفس

زنان گفت:

همراهیم کن-
 (توی چشمام نگاه می کرد ،موهانش بهم ریخته شده بود،صورتش از فرط هیجان گلگلون .با صدای لرزون
 گفتم:نمیتونم)
 کاوه بی قرارتر موهامو از دورم جمع کرد صورتشو نزدیک تر آورد حس کردم یه گرگ گرسنه آدم دیده داره
 بومی کنه ،بو
 کشیدتم نفس چاق می کرد،عین گرگی که بو می کشه تا بوی گوشت و خونه ریه هاشو متحرص کنه برای
 یه طعمه ی
 لذیذ،دست رو پشتم کشیدو چشماشو از استشمام م بست ومن تموم حرکاتشو مرور می کردم زیر لب بی
 صدا گفتم:
 الان می اندازیم روی تخت گریه ام اوج می گیره ووتو میگی)اگر می خوای زودتر راحت بشی کمتر گریه
 کن گریه منو-
 تحریک می کنه(ومن از ترس بی نهایت به گریه ام ادامه می دم وتو از نو شارژ می شی.
 سربلند کردم ،موهامو دورم رها کردو گفت:
 وادارم نکن به حرف،من از حرف زدن بین معاشقه بیزارم- .
 با چشمای خیس نگاش می کردم چونه ام ،از بغض می لرزید زیرلب درحالی که با هیجان ولذت بخش
 به جای جای صورتم
 نگاه می کرد گفت:
 دلم می خواد بپرسم چرا گریه می کنی ولی....)با شور و اشتیاق دوباره صورتمو به احاطه دستش در آورد
 وگفت-):
 من عاشق این جنگل شور انگیزم(بغضم تو گلوم ترکید واین تیر خلاصی بود تا کاوه هولم بده به طرف
 تخت و-
 بیادروم،قسم های سه سال قبل عین زنگ ناقوس توی گوشم می پیچید و جواب کاوه که زخمامو به
 جراحی بیشتر وا می
 داشت.میگفت:
 بیشتر ،بیشترقسم بده ،به جون می خرم این قسماو زجر هارو ،هیچ کس منو تا این حد به اوج لذت
 نرسونده بود پس بیشتر-
 التماس کن تا بیشتر مدهوش این لحظه بشم،یادمه که جیغ زدم:روانی،روانی تواز ازار جنسی لذت می
 بری.
 کاوه عصبی نگام کردو گفت:
 کدوم آزار دهنده تا این حد نوازش می کنه و می بوسه؟کجای تنت آزار دیده؟غرق شوری نمی فهمی- !!
 با هق هق گفتم:روحم روحم.
 کاوه لب خیال جواب به کارش ادامه بده...

به خودم اومدم ،سر بلند کرد روی دو زانوش بود ،تی شرتشو در آورد وپرت کرد ،قوامو از دست داده بودم
چی می شد
همه چی تموم شده بود بی گذشته ی تلخ،بی کینه و عاز بعد دوسال منم پر از کاوه ولی روحم آزرده
است،نمی تونم.
پیرهن بلندی که تنم بود وبالا کشید،دستشو روی پام حس کردم با صدای خفه و پر بغض گفتم- :

نمی خوام- ..

دستش از حرکت ایستاد ،چشم دوخت به دهنم ،چونه ام می لرزید،بغضمو قورت دادمو گفتم:

نمی خوام- ..

اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت کاوه لبشو با زبونش تر کردو گفت:

بهشته- !

بولند شو-

کاوه ابروهاشو بالا داد از چی متعجب بود؟می دونم از اینکه هیچ زنی توی این لحظه ازش نمی گذره نمی
تونه که بگذره.

کاوه گفتم مراقبم- ...

به یه طرف دیگه نگاه کردم وگفتم:

آمادگی ندارم- .

کاوه آمادگی نمی خواد عزیزم من- ...

با حرص گفتم : تو نباید خودت موهم باشی ،منم باید ازینکه با تو ام لذت ببرم...

(شاکی گفت):

چت شد یهو؟تو که خوب بودی چی شد؟!از چی می ترسی؟(توی چشماش عمیق نگاه کردم و گفتم-):

از تو-

کاوه مجددا زبونشو رو لبش کشیدو از روم بلند شد سری تکون دادو گفت:

باشه عزیزم ببخشید تند رفتم اره ببخشید- ..

با بغض آرنجمو جک زدم تا بلند شم،چشم دوخت به پاهام ،دامنه لباسمو پایین کشیدم نگام کردو مظلوم
و بی آزار و من نا

خواستہ با وحشت نگاش کردم واین وحشت فقط ازیک چیز بود اینکه دوباره اون شب اول سه سال

پیش رخ بده بفهمه من یه

دختر باکره سالم نیستم..

کاوه دسشتو طرفم دراز کردوگفت:

عزیرم بیا بغلم، باشه کاری ندارم دیگه فق آروم باش- .
 کاری نداره اقا اون حالش خوب نیست، لبمو به دندون گرفتم مردد نگاش کردم و گفت:

نترس، بیا آروم ت کنم (آروم می کنه؟ قبلا این حرفونمی زد! اون تو رو پی پناه و پاک می بینه.. آهسته به
 طرفش رفتم، منو-

کشید تو بغلش سرمو بوسید و گفت):

چرا لباس خوابتو نیوشیدی؟-

اون، برای کیست؟-

کاوه نمی دونم عزیز دلم، همیشه تو کمد بود ولی هیچ وقتم نداشتم کسی بیوشه هیچ وقت دلم راضی
 نمی شدیه... یه حس بدی-

داشتم که بزارم کسی اینارو تنش کنه ،توی اون کمد پر از لباس..

می دونم دیده ام.... برای برای مادر هاناست- .

کاوه سکوت کرد... سکوت... سکوت... صدای قلبشو می شنیدم، بلند تر وتند ترمی زد ،می دونستم افکارش
 درگیره زنی که

فکر می رکد از من جداست، اگر می فهمید من همون زن هستم اونوقت چی کار می کرد؟

چه آرامشی دارم توی این آغوش! مگه نه اینکه منم درگیر کرد وهمین مرد همین آغوش چرا هر دو با
 قاتل آیندمون

آرومیم؟! یه چیزی بین ما دو تاست که درست عین یه مغناطیس قوی مارو به هم جذب می کنه . به زیر
 پتو خزیدمو پتو رو

روم کشید و گفت:

امشب اشکال نداره ولی از شبای دیگه با این لباس نمی یای توی تخت اصلا دوست ندارم- .

جوابی ندادم چرا؟! چون کاوه رو خوب می شناختم دلیلی نداشت چونه بزن من مهمم یا لباسایی که می
 پوشم؟ صبح با صدای

هانا بیدار شدم که اومده بود رو تخت ومی زد رو شونه ی کاوه ، کاوه سر بلند کرد اول منو نگاه کرد بعد
 برگشت پشت

سرشو نگاه کردوهانانا کاوه رو دید یه لبخند زد وگفت:

بابا- !

کاوه با اخم گفت: تو بی خیال ما نمی شی نه؟

هانا با لبخند و صدای خفه دوباره گفت:بابا!

خنده ام گرفت دندونمو رو لب پایینم فشردمو رو تخت نشستم وهانا رو به بغل کشیدمو بوسیدمش
وگفتم:

سلام، هانا جونم- ..

هانا سام(سلام-)

(لباشو غنچه کردو لبشو بوسیدمو کاوه گفت):

آی! من فقط حق دارم لب تو رو ببوسم- .

خندیدمو گفتم:نخیر اول هانا می بوسید.

کاوه با اخم تصنعی گفت:ای خائن!!

خم شدم لب کاوه رو بوسیدمو هانا با تعجب گفت:

بابا! من، بوس- ..

کاوه با خنده گفت:باید از امشب درو قفل کنیم توی بازرس نیای بالا سرمون..

صدای زنگ خونه تمام فضا رو پرکرده بود ولی کاوه درو باز نمی کرد مجبوری از آشپزخونه اومدم بیرون

وبا عصبانیت

گفتم:

کاوه معلوم هست تو کوجایی؟صدای زنگ می اید- ...

دستکش ها ظرفشویی رو از دستم در آوردم خیلی خجسته و بی هیچ حجابی مثل گذشته هام رفتم درو

باز کردم.با دیدنشون

مغزم یه آن قفل کرد، قفل وهنگ کرده!!

با خشم وحرص نگام می کرد، خاله نیکول بود اون موهای زیتونی رنگش از زیر رو سری مشکیش بیرون

زده بود و

چشمای عسلیش بر افروخته بود،صورتش حسابی سرخ شده بود،لبمو گزیدمو به آیبک که نگران نگام می

کرد نگاه

کردم،چادر از سر خاله سر خورد دور کمرش با صدای خفه به روسی با تن صدای آروم گفت:

اومدی ور دل شوهرت نشستی که من تو خونه نگران باشم که چه بلایی سرت اومده؟-

من که زنگ زدم خاله- .

زنگ _____زدی.؟تو فکر کردی هر روز می گی خوبم هنوز شمالیم من نمی فهمم به من دروغ می

گی؟-

کاوه گفت که- ..

کاوه غلط کرد گفت تو به من دروغ بگی؟ اون نمی دونه جریان چیه چرت و پرت می گه تو که می دونی من تو جریانم به-
 خاطر تو مسیر زندگیمون به کل عوض شده بعد سر منو شیره می مالی؟
 من؟! کی خاله به خدا- ...
 دستشو با عصبانیت مقابلم گرفت وگفت:
 قسم نخور قسم نخور از آستارا اومدیم تهران چون حداقل نزدیک بچه ات باشی، رفتم با تموم احتمال های خطر بچه تو-
 انداختم رو سر ننه بابای شوهرت، گفتم مردی، شناسنامه ی بهشته رو دادم بهت گفتم: پاره تن خودمی... این شناسنامه که باطل
 نشده خب تو استفاده کن... که چی؟ تو به بچه ات نزدیک باشی، به خاطر تو رفتیم تو چادر چاقچور و این مسجد اون مسجد
 این آشنا اون آشنا به این در اون در تا یه آشنا پیدا کنیم تو برسی به بچه ات (چنان با تحکم و حرص گفت: بچه ات که شونه
 های منو آیبک پرید، آیبک آرنج خاله رو کشید و خاله دستشو کشید تا آرنجشو از دست آیبک بکشه بیرون و با حرص بیشتر
 ادامه داد:

رفتم شدم زیر دست اون زنه که هی بهم بگه نیکی خانم ال کن ... بل کن... تا تو رو به بچه ات برسونم، تا بره زیر گوش-
 این شوهر عوضیت بخونه که تو بشی پرستار بچه ات تا به بچه ات برسی، آیبکو فرستادم تومهد دخترش که بره کهنه کتافت
 بچه های مردم و بشوره تا با دخترش رفیق بشه که باز) با حرص و چشمای گرد شده گفت):
 توی، بی، چشمو، رو رو به بچه ات برسونیم بعد تو) آروم با اون ابروهای بالا داده و چشمای گرد شده گفت: (میا ی خونه-
 ی شوهرت، یادت می ره من نگرانتم که (با صدای خفه جیغ زد: (که چه اتفاقی داره برات می افته.
 لمبو به دندون گرفتم و با شرمندگی و بغض نگاش کردم و گفتم:
 ببخشید- ..
 خاله با حرص گفت: ببخشم؟! ببخشم؟! یازده روزه..
 بهشته؟- !!
 (برگشتم دیدم کاوه در حالی که فقط پاش یه شلوار جین سرمه ای و داره تازه تی شرتشو می پوشه داره میاد طرفم با گنگی

و چشمای پر سوال وگفت):

کیه؟-!

خاله صاحب ب،چه،صاحب،دوختر- ...

کاوه اومد جلو وگفت:سلام خوش اومدید بفرمایید تو...

خاله با غیض و حرص در حالی که زل رده بود تو چشم کاوه گفت:

نه،موزاحم نمی شویم،بهشته لباس می پوشه می آید- .

کاوه خونسرد دست انداخت دور کمرم برگشتم با تعجب نگاش کردم با همون خونسردی گفت:

کجا؟-!

خاله با اون چشمای گرد شده و صورتی که عین لبو قرمز شده بود دست منو کشید تا از کاوه جدا کنه که

کاوه محکمتر

کمرمو گرفتمو آیبک و خاله یکه خورده کاوه رو نگاه کردن وخاله با خشم گفت:

تو به چه حگی(حقی) به دوختر من دست می زنی؟-

در خونه ی سامیار باز شد و سامیار اومد تا بالای پله (حد فاصل ما تا سامیار سه پله بود)،می دونستم باید

بدوم یه چیزی

سرم کنم ولی کاوه یه جوری دستشو دورم گرفته بود که اجازه جنب خوردن نمی داد .سامیار با تعجب

ایستاده بود و کاوه

گفت:

شما بفرمایید داخل من براتون توضیح میدم- ..

خاله چه چیزی را توضیح می دهی؟گول زدن بهشته را؟-

کاوه اینطور نیست- ..

خاله با خشم گفت:

پس چطور است؟!!!این دوختر برای نگه داری از فرزندات آمده نه خودت.

سامیار پله ها رو اومد پایین وبا نگرانی گفت:کاوه!

کاوه سرشو به معنی هیچی نشده تکون دادو آیبک وخاله برگشتن وسامیار و نگاه کردن وسامیار متعجب

به من نگاه کرد

،خواستم از کاوه جداشم نداشت و خاله به سامیار گفت:

شوما؟-!

سامیار من؟!یه نگاه اجمالی به جمع کردو گفت:(دایی کاوه-!

خاله خوب است)چادرشو زد زیر بغلشو گفت:(برو به خواهرت زنگ بزن- ...

ماما- !!

خاله برگشت و با خشم و حرص و در حالی که انگشت اشاره اش و طرفم گرفته بود گفت:
هیس هیس! سیسس! هیچ نگو!!! به قدو بالام نگاه کردو گفت-):

یازده روز است خانه نیامدی (تقریبا با صدای بلند گفت): (تو رخت خواب او بودی؟-
آبیک خیلی سریع تد به روسی گفت:

مامان! چرا اینطوری می کنی؟ انگار واقعا یادت رفته که اون زنشه- ...
خاله با حرص گفت:

تو دخالت نکن، الان من مادر دختریم که بی اجازه یازده روزه خونه نیومده تو بغل صاحب کارشه- .
منو آبیک یکه خورده با چشمای گرد خاله رو نگاه کردیم و خاله یهو پرید مچ دستمو کشید که از بغل کاوه
دربیباره ، کاوه هم

محکم منو گرفت، آبیک خاله رو گرفت وگفت:

ماما دستش- !

سامیار حاج خانم ، بابا نکن اینطوی- !

کاوه خانم محترم- ...

هاا با گریه صدام رکد و این کافی بود برای اینکه جیغ بزنم
بس است... کاوه و خاله رو به یه قدرت ناشناختنی پس زدمو رفتم طرف هانا و بغلش کردم و به سینه ام
چسبوندمو هر-

وقت این به خوابه جرو بحث و دادو بیداد می شه).

هانا از گردنم آویزون شده بود و پاشو دورم قلاب کرده بود، کاوه با جدیت گفت:

بفرمایید داخل ، تو راه رو نمی شه حرف زد ، خوشم نمی یاد در وهمسایه از زندگیم بویی ببرن- .

خاله و آبیک اومدن داخل رفتم تو اتاق یه شال سرم کردم ، حداقل یه چیزی جلو سامیار سرم باشه، بی
خیال اینکه شلوار جذب

کرم پام بودو یا ابلوز آستین سه ربع صورتی، شش ساعته منو بدون همین شال دیده حالا یه چیزی سرم
کردم خودش کلیه!!

خاله و آبیک رو اولین مبل نشستن و خاله با غرور و حرص سر بالا گرفت وگفت:

این امانت داریت هست آگای دوکتور.؟-

کاوه جریان برعکس اونی هست که فکر می کنید ، تقصیر من شد که بهشت قبل مشورت با شما تصمیم
گرفت- .

خاله باحرص گفت:

من باید از شما شکایت کنم- ..
 کاوه پوزخندی زدو گفت:آخه شما خودتونید مهاجرید بد تر به درد سر میفتید.
 با حرص گفتم:کاوه!
 کاوه به حالت تسلیم دستاشو بالا گرفت.
 خاله ابروهاشو بالا دادو گفت:کاوه؟؟پس اینگرد (انقدر)صمیمی شدید که بو گویی کاوه؟
 کاوه جدی و سریع و صریح گفت:
 ما ازدواج کردیم- .
 منو سامیار یکه خورده کاوه رو نگاه کردیم وخاله خیره تو دهن کاوه نگاه کردو بعد چشماشو ریز کردو
 گفت:
 چکار کردید؟؟-!
 آیک سر در گم به من نگاه کردو سر تکون دادو کاوه گفت:
 از اول فروردین-
 خاله با حرص گفت:

شوما خیلی گلد کرده اید بی اجازه ی من ازدواج کردید- .
 ماما- !!
 خاله جیغ زد:تو را فرستادم سر کار یا بروی شوهر کونی؟
 کاوه خانم ،خانم آروم بچه می ترسه- .
 خاله بچه می ترسه؟دوخترا من بی اجازه ام ازدواج کرده بعد بچه ی توو از داد من میترسد؟خاله از جاش
 بلند شد و-
 چادرشو از دور کمرش کشید رو سرشو گفت):
 من حتما با پدر تو صحبت می کنم....این پسری که تربیت کرده است- ...
 ازجا بلند شدم ونگران گفتم:
 ماما- !
 کاوه خونسرد گفت:به پدرم می گید که بیاد گوشمو بیچونه ؟من سی وسه سالمه خانم،تمام دارو ندارم
 برای خودمه .پدرم
 تقریبا دو ساله که با من در حد سلام حرف می زنه ،مادرم فقط بلده تهدید کنه،هیچ کاری نمی توندند
 برای انتقام شما
 بکنند)کاوه به من نگاه کردو گفت):
 منوبهشت همدیگرو دوست داریم ،گناه نکردیم محرم شدیم تا زندگی کنیم- .

خاله جیغ زد: تو با اجازه کی با دوختر من محرم شودی؟
 کاوه بلند شد و مقابل خاله زانو زد... منو سامیار یکه خورده وبا تعجب کاوه رو نگاه کردیم این چی کار می کنه؟!
 بدون شک اون ضربه ای که تو سرش خورده بودت تا این حد تغییر رویه داده.
 چادر خاله رو بوسید و گفت: اجازه بدید با دخترتون زندگی کینم، من هواشو دارم، خوشبختش می کنم، الان هم خوشبختیم، من بهشت هانا زندگی می کنیم. چرا انقدر در گیر تشریفاتیت؟ خب خدا هم راضیه که بچه ی بی مادر من با بهشت انس گرفته. منم همینطور بعد همه چیز عوض شده، من بهش احساسا پیدا کردم، بهشتم همینطور. فرصتی نبود که پیام از شما اجازه بگیرم ببخشید الان اجازه می گیرم...
 خاله با حرص وقاطع گفت:
 من اجازه نمی دهم- ..
 کاوه ا زجا بلند شد و به نگاه مردو بعد به خاله رو کرد و گفت: چرا؟
 خاله چوونکه شو ما دو تا به قول ایرانیا آستین سر خود بودید. فکر کردید که چون پدر ندارد می توانید (جیغ زد) هر غلطی-
 بکنید...

کاوه شما داد نزنید! آروم باشید... خواهش می کنم بشینید با هم صحبت می کنیم- ..
 خاله پوزخندی زد و گفت: صوحبت؟؟! هه! تو چه فکری کرده ای چوونکه تابع این کشوری، دوتور هستی می توانی با آینده و زندگی دوختر من بازی کونی؟
 ماما! خواهش می کنم! اچی می گویی؟! (با نگرانی به آیبک نگاه کردم و آیبک باز روسی گفت-):
 ماما خرابش نکن یه وقت می گه همتون بیرون باز بدون بچه می شه ها- !!
 خاله به آیبک با خشم نگاه کرد و گفت:
 گفتم تو دخالت نکن- !
 کاوه عصبی ولی با لحن آروم گفت:
 فارسی حرف بزنید- .
 خاله بهشته برو حاضر شو- ..

به کاوه نگاه کردم چشماشو رو هم گذاشت و باز کردو بی صدا به مبل اشاره کرد بنشینم منم نشستم خاله با حرص و خشم دو چندان گفت:
بهشته-

کاوه ما ازدواج کردیم ،همه جا هم برید حق با ماست کاری نمی شه کرد- .
سامیار سینه صاف کردو با چشماش به کاوه فهموند چی می گه کاوه باز چشماشو رو هم گذاشت واطمینان داد و خاله چشماشو ریز کردو آروم گفت:
با اجازه ی کی عگدش کردی؟-
کاوه نه پدر داره نه جد پدری یه برگه ی فوت می خواست که عاقد اشنا بود نمی خواست بهشته عاقل و بالغه- .

خاله من باید جای پدرش اجازه بدم- ..
کاوه من الان اجازه می گیرم- ..
خاله با حرص گفت:اجازه نمی دهم...
کاوه باشه هر جور راحتید- ...
(رو مبل نشست خاله برافروخته به کاوه نگاه کرد، کاوه دستشو طرف هانادراز کردو هانا از بغلم پرید پایین و دوید طرف کاوه و با ترس خاله رو نگاه کردو بعد آروم گفت):

بابا ، کی(؟)کیه؟-)
کاوه خونسرد گفت:مامان بزرگه)سرمو بالاتر گرفتم یه آن قلبم ریخت .خاله با حرص پوزخندی زدو رو به من در حالی که بهم اشاره می کرد گفت):
تو دیگه دوختر من نیستی- !
از جا بانگرانی بلند شدم وگفتم:ماما!!
(دستشو گرفتم وبا شدت دستشو از تو دستم در آورد وگفت):
بمان پیش شوهرت- ..
با بغض گفتم:ماما ، خب چرا اینطوری می کوونی؟من عذر خواهی کرده ام!خب ما همدیگر را دوست داشته ایم.
خاله تو صورتتم جیغ زد:می توانستی تحمل کوونی تا من اجازه بدهم...

هانا از ترس زد زیر گریه ،دهن باز کردم حرف بزخم ولی نمی توانستم واقعا انگار به خاله بر خورده بود! نمی خواستم از دستش بدم با گریه برگشتم به کاوه نگاه کردم و گفتم: کاوه!! کاوه بلند شد و هانا رو تو بغل گرفت و گفت: خانم !چرا کوتاه نمیاید مگه وضعیت بهشت الان بده؟! خاله جوابی نداد و چادر رو سرش کرد و به آیبک گفت: بولند شو- ..

سامیار حاج خانم!! شما بگید چی کار کنند شما ببخشیدشون- . خاله رو به سامیار گفت:

هیچ! من دیگر کاری به این خونه و خانواده جدیدی که در آن تشکیل شده ندارم- .. آیبک ماما بهتر است کمی- ...

خاله با خشم آیبکو که نگران و مسالمت آمیز حرف می زد، نگاه کرد و آیبک از جا بلند شد و چادرشو سر کرد با بغض و رنجش گفتم:

آیبک (!داشتم دنبالشون می رفتم که کاوه کمرو گرفت با نگرانی گفتم-): مامانم دارد می رود- ! (اشکم فرو ریخت و گفتم: (تنها کسایی که بعد شوما دارم.

از نگاه کاوه با این جمله دوم برقی گذر کرد خودمم نفهمیدم چرا گفتم: (بعد شما؟!!! بچه و شوهر مهم ترنئ تا خاله و دختر خاله)

در محکم کوبیده شد شونه هام پرید از صدا با چشمای گریون به در نگاه کردم و بغضم ترکید نمی خواستم خاله و آیبک و از

دست بدم به خاله بر خورده حتما..... ناراحت شده.... ولی چه کاری کردم پای بچه ام وسط بود... رفتار خاله هم اعلام می

کرد فیلم بازی کردن نیست.

سامیار من می رم... نمی دونم چرا به آن به جور ملتسمانه نگاش کردم که سامیار خیره تو چشمام موند و بعد به کاوه نگاه-

کرد و به نفسی کشید و گفت: می رم باهاشون حرف بزخم- ...

کاوه نگو صیغه ایم بگو عقد- ..
 سامیار دروغ؟-
 کاوه جری تر می شن- ...
 سامیار بفهمند دروغ گفتیم بدتره- ..
 کاوه زیاد بی راه نیست) به کاوه نگاه کردم، نگام نکرد هانا رو تو بغلش جا به جا کرد سامیار از خونه زد بیرون. رفتم-
 روی مبل نشستم بی اختیار اشک می ریختم، دلم بد جور گرفت، از اینکه انقدر بی کسم دلم جوش و خروش می کرد. هانا
 اومد رو مبل و سرمو بوسید، تو بغلم گرفتمش (بچه ی من تمام آرزوم جونم، خدا آدم و مار کنه مادر نکنه) کاوه انقدر گریه نکن، بعد از ظهر با گل و شیرینی هدیه می ریم از دلشون در میاریم- .
 با هدیه و گل و شیرینی مادرم کوتاه نمی آید مگر بچه است؟-
 (کاوه با لحن حرصی در حالی که دست به کمر مقابلم ایستاده بود گفت):
 کاوه پس با چی کوتاه می یاد؟-
 با بغض و صدای لرزون گفتم:
 با جوداییمان.
 کاوه اخم کردو عصبی گفت:دیگه چی؟
 بهت گو فتم این کارمان درست نیست- ...
 کاوه بهشته بهت منم گفتم) اگر نخوای بازم تو بغل منی، پس کار درست و کردی-)
 (با گریه به در اشاره کردم و گفتم):

مادرم ترکم کرده، از دستش داده ام، و خواهرم- ..
 کاوه گفتم می ریم عذر خواهی انقدر می ریم می یایم تا ببخشن، پاشو انقدر جلوی من گریه نکن این بچه
 یه جور بیتابی می-
 کنه من یه جور...
 با حرص نگاهش کردم شیطون خندیدو گفتم:
 می دانی چیست؟ شوما هیچ وگت بزرگ نمی شوید در اوج کارو مشکله (مشغله) فکری هم باشید باز هم
 به یک مورد فکر-
 می کونید.
 کاوه تو مقابلم نشستی گریه می کنی به سوفیا لورن فکر کنم؟ خب عزیزم تو خوشگل تری قوربونت بشم- .

جیغ زدم: کاوه!!
 کاوه خندید و هانا زد زیر گریه.
 ساعت حوالی شش غروب بود کاوه داشت یکی از کتاب های مربوط به تخصص خودشو می خوند که من
 مستاصل از اتاق
 اومدم بیرون و گفتم: کاوه!
 کاوه سر بلند کرد و اون عینک دور مشکی نسبتا بزرگشو از رو چشمش برداشت و دستشو طرفم دراز کرد و
 دستشو گرفتمو
 منو کشید به طرف خودش و نشوند رو پاشو لبموبوسیدو گفت: جون؟!
 سام نیومد-!
 کاوه به لبم نگاه می کرد و گفت: حتما زیادی حرف زده مادرت کشتتش (پوزخندی ا زخنده زد و دوباره
 اومد جلو بیوستم
 سرمو عقب کشیدم و یه اخم کمرنگ کرد و گفتم):
 کاوه! به او زنگ بزن- ...
 کاوه گوشه ی لبشو جوید و بعد خودشو کش داد و تلفن و از روی دستگاهش برداشت و شروع کرد به
 شماره گرفتن و به
 دور دست خونه به یه نقطه چشم دوخت و بعد چندی گفت:
 الو؟ سلام... چرا رفتی گیر کردی؟... هنوز اونجایی؟... چی می گی؟... (خندید و گفت-):
 زهرمار.... (دوباره خندید و دوباره و دوباره و دوباره....) دوباره با عصبانیت گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:
 سام! سامیار یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت: (سلام- ..
 سلام... یه نفس کشیدم و گفتم: (چی شوده است؟-
 کاوه پوزخند زد و سامیار گفت: راستش با مادرت خیلی حرف زدم یه کم آرام شد ولی هنوز دارم حرف می
 زنم من می گم
 بلند شید خودتونم بیاید..

او هوم باشد الان می اییم- ..
 سامیار گوشی رو می دی کاوه- .
 گوشی رو دادم به کاوه و اومدم از رو پاش بلند شم نداشت با اخم نگاش کردم اصلا صورتمو نمی دید، به
 سر شونه ام چشم
 دوخته بود به مکالمه ای که سامیار باهاش داشت گوش می داد، آهسته کنار یقه ی لباسمو به طرف سر
 شونه ام پایین کشید

صورتش می گفت: که غرق افکار و حل و فصل امورات افکارش (لباشو نرم و آروم رو سر شونه ام گذاشت و سر شونه ام بوسید و گفت: از کجا فهمیدی؟-)

(با نگرانی به کاوه نگاه کردم در مورد چی حرف می زنه؟ نکنه خاله سوتی داده؟ خاله و سوتی دادن؟! کمرمو بیشتر به سمت خودش کشید و موهامو بویدو گفت: کی خیر داده؟... چرا به من زنگ نزد... غلط کرده... الان تو چه وضعیتی؟!... باید برم- ...)

(قلبم هری ریخت کجا بره؟! کجا داره می ره؟! به صورتش چشم دوختم بازه به اون نقطه ی دور دست نگاه می کرد و صورتش هر لحظه گرفته و گرفته تر می شد تنها با انگشتای دستش کنار پهلو مو نوازش می کرد بعد آروم گفت: خدا حافظ- ..)

هنوز گوشی رو نداشته بود گفتم: چی شوده؟ کاوه بهم نگاه کرد، تازه موهای جلوی سرمو چتری زده بودم، چتری جلوی موهامو کنار زد، غم از صورتش می بارید انگار غصه دار بود، یعنی چی شده؟ فهمیده؟! داره مثل همیشه ی سه سال قبل اول نوازش می کنه بعد یهو فریاد راه بندازه با وحشت نگاش کردم و مستاصل تر و پریشون گفتم: کاوه؟! -!! کاوه نگاهی کرد و گفت: جونم.. چی شوده؟-)

کاوه برو لباستو بپوش بریم خونه ی مادرت، یه کم لباس برای خودتو... (قلبم هری ریخت گوشام یه آن کر شد و داغ کرد، حس-)

کردم پشتم یه عالمه سوزن فرو کردن، کاوه لبهاشو تکون داد و چیزی گفت ولی من نشنیدم کر شده بودم هیچی نمی شنیدم فهمید دیدی؟ بچه امو از دست دادم خاک بر سر من شد تموم شد... بد بخت شدم رفت... زیر بغل سمت چپم همچنان تیر می کشید که بی اختیار لبمو از درد گزیدم، چشمام تار شد اشک تموم دیدمو ازم گرفته بود پلک محکم زدم و اشکم فرو ریخت کاوه شونه ها مو در بر گرفت و گفت: چی شد همش سه چهار روزه- !

با تعجب نگاه کردم چی سه چهار روزه، اشکامو پاک کردو گفت:
 انقدر سخته سه چهار روز ازم دور باشی؟-
 تو چشمات دور دور نگاه کردم، بیا منو باش سر قبری عر می زنم که توش مرده نیست آماده باش منم
 که! خودمو جمع وجور
 کردم . سر بلند کرد تو چشمات نگاه کردو گفت:
 بابا سخته کرده تو بیمارستان ترکیه است باید برم- .
 کی میای؟-
 سه چهار روز دیگه- .
 با خودت ببر، آخر هفته میام دنبالتون- .
 قلبم از این همه آرامش و اتحاد و اطمینان گرم شد، بچه رو می سپاره به من ، سرمو بالا کشیدم چونه اشو
 بوسیدمو
 گفت: خواستی به سامیار بگو..
 سری تکون دادمو گفت: اگر می خواهی اینجا بمون ولی ترجیح میدم پیش مادرت باشی.
 باشه می روم آن جا... هر روز زنگ می زنی؟-
 کاوه لبخندی از رضایت زد و گفت:
 معلومه پس چطور بدون خبر ازتوو هانا روزا وشبام سپری بشه؟ برات تو حساب پول واریز می کنم اگر
 به اتفاقی افتاد-
 که پول بیشتری خواستی به سامیار بگو.
 سری تکون دادمو گفت:
 به مادرت بگو عقد دائمیم تو این مدت به وقت سوتی ندی- .
 (اخم کردم و گفتم):
 چرا؟! چرا دوروگ بوگویم؟-
 کاوه دروغ نیست ، پاشو آماده شو- .
 (به پایین داده لباسم که حالت کشتی داشت و بالا کشیدمو دست کردم و موهامو که پریشون دورم
 ریخته بود وبا کش مجددا
 جمع کردم و کاوه همینطوری نگام می کرد لبخندی بهش زدم و از رو مبل بلند شدم ، چرا دلم
 گرفته؟! عاشق شدم
 دوباره؟! دستمو روی گونه ام گذاشتم چرا داغ کردم؟! چمه؟! باز خر شدی؟! آخه چرا باید این حال و روزو
 داشته باشی؟

به طرف اتاق رفتم سه چهار روزه... قلبم... چه مرگته نوا؟! از دور متنفرم. دستمو به دیوار اتاق گرفتم، قلبم عشقشو پیدا کرد

دارم بند آب میدم مثل همون روزا، این بیماری عشق دوباره عود کرده، بدون در نظر گرفتن گذشتم و تلخی هاین چه بیماری که هیچ آنتی ویروسی به نام (خشونت، گذشته ی تلخ، خیانت... (نتونسته اونو از بین ببره. پاهام همت نمی کنه که اثاث جمع کنم وبرم حس تلخ اون روز جداییم تموم طعم رو حمو تلخ کرده. هانا در حالی که چشماشو با پشت دست می خواروند می اومد و صدام میکرد.

ماما؟ ماما؟-
 کاوه از حال صداش کرد: هانای بابا بیا پیش من ببینم دخیل خنگولم.
 هانا ماما هان؟ (مامان کجاست؟-).
 کاوه تو اتاق، بابا می خواد چند روز بره ماما نو اذیت نکنی ها خب مثله یه شیر مواظب مامان باش دختر من یه پا مرده-
 آره؟
 هانا آره-..
 اومدم تو حال کاوه به من خریدارانه نگاه کردو گفت:
 الان من حاضر می شم- .
 (سر راهم گل خریدیم هم کاوه برای عذر خواهی مامان یه کتاب تاریخی مشهور با یه روکش چرم به زبان روسی برای خاله خریدو با یه جعبه شیرینی تر رفتیم خونه).
 آیک اومدو درو باز کردوگفتم:
 !!سلام (با خوشحالی گفت: (چه کار خوبی کردید اومدید- .
 کاوه سامیار مخ همتونو خورد آره؟-
 نه ایشان خیلی خوش صوحت هستند- .
 کاوه نه دیگه معلومه علاوه بر مخ خوردن مخ هم زده.) با تعجب کاوه رو نگاه کردم وگفتم-):
 کاوه- !!
 کاوه با شیطنت خندیدو آیک دسشتو درازکرد هانا رو از کاوه گرفت و بوسیدشو گفت:
 بفرمایید داخل- ..

همراه کاوه وارد خونه شدیم نمی دونم سامیار چی گفته بود که خاله از خنده قرمز شده بود! با تعجب خاله رو نگاه کردم!

خنده شو جمع کردو جدی شد و به ما نگاه کرد ورفتم جلو برای ادای احترام دستشو بوسیدم و باغیض نگام کردو کاوه هم به رسم ادب و به پاسداری از سنت ما همین کارو کرد بعد کنار هم نشستیم سربلند کردم دیدم سامیار باز داره با دقت منو نگاه می کنه چرا اینطوری نگام می کنه؟! سرمو گیج تکون ادمو سامیار گفت: چه قدر تو و آیبک خانم شبیه همید- !! کاوه چون خواهرند- .

سامیار دو قلو که نیستن! اصلا بهشت پوشیه نمی زنه آدم با ایبک اشتباه می گیره- . کاوه تو دقتتو خواهشن نبر بالا... به کاوه نگاه کردم خیلی از حرفاش انگار می خورد جلو خاله که به سامی نگه-)

کاوه هدیه خاله رو خیلی با عزت و احترام تحویلش دادو گفت: می دونم، حق با شماست ، جوونی دیگه ، کار دل بود- . شوما هیچ آگا!! بهشته نباید این گونه عمل می کرد- .

کاوه بله حق با شماست ولی بیشتر تقصیر منه ، به ما یه فرصت جبران بدید- . خاله با اخم به منو کاوه نگاه کردو گفت:

کاری که کردید خیلی سخت از خاطر من خواهد رفت و خیلی سخت تر خواهم بخشید آما من ازون مادر ها نیستم که در پی-

یک اشتباه فرزندم خودم یک ایشتابه دیگه انجام دهم و دامن به کارهای او بزنم. کاوه خوشحالم که انقدر روشن فکر هستید- .

خاله آیبک ، چرا نشسته ای بولند شو مگر نمی بینی مهمان داریم- .

کاوه اگر اجازه بدید دسته جمعی شام بریم بیرون- .

باخوشرویی کاوه رو نگاه کردم ای کاش اون ضربه، سه سال قبل تو سرت می خورد چه قد ر خوب شدی تو. خلاصه دست

جمعی به اوشون فشم رفتیم و مساله یه جورایی فیصله پیدا کرد ... آخر شب کاوه و سامیار با هممون خداحافظی کردن

ورفتن ولی رفتن همان و دل من که مثله سیر و سرکه می جوشید همان...

کاوه سه چهار روز یک هفته ترکیه روند ولی یک هفته همچنان مدام بهم زنگ می زد و با هانا حرف می زد و..وقتی هم اومد با کلی سوغاتی برای هانا و من اومد ،اونطور که بوش می اومد گویا در اتاقش توی ترکیه بازم با خونوادش جر وبحثش شده بود من نمی دونم چرا انقدر باهم ناسازگاری داشتن هر دفعه با پدرش جر وبحث داشت ایندفعه با مادرش.

طی زندگی قبلم با کاوه خوب میدونستم اصلا دوست نداره که در مورد جر وبحث ها و رابطه ی نا خوشش با خونوادش صحبت کنه ،بنابراین منم اصلا به روی خودم نیاوردم که فهمیدم باز زدیم به تیپ و تاپ هم .من بعد برگشت کاوه دیگرسما با کاوه زندگیمو شروع کردم اما با حدو مرز . اون روز تولد هانا از کاوه خواستم هر کی رو دعوت می کنه (باراد و وهورام وبهرام ودعوت نکنه)کاوه هم ظاهرا قبول کرد.

آییک جلوتر اومده بود کمکم غذا درست کنیم چون کاوه گفته بود قراره چند تا از همکاراشو دعوت کنه ،از یه موضوعی که خیلی خوشحال بودم این بود که کاوه وقتی قراره همکاراشو دعوت کنه اجالتا باید منو به عنوان همسرش و هانا رو دخترش معرفی کنه چونکه اول تولد هاناست و مسلما گفته تولد دخترمه ثانيا هانا راه می ره میگه مامان ،مامان ،میکنه خب ،...چیزی که عیان است چه حجت به بیان است ؟اون روز پنج شنبه بود آییک هم OFF بود با آییک

سالاد الویه .ولورت ژامبون ،سوسیس بندری وذرت مکزیکی درست کرده بودیم وکلی دسرهای عرف تزیین کرده بودیم، چون قرار بود افراد جمع ناشناس باشند منم رو بندنمی زدم...اما این روبند نزن و زدن تا کجا ادامه داشت؟تا عقد دائم بعدش طلاق بده چی؟مهریه نمی ذارم حق اولاد می خوام بعدش که مشخص بشه هانا دخترمه بخواد طلاق بده بچه رو می گیرم توی سینه ام یه چیزی ناله وارگفت:

پس منوکاوه و احساسم بهش چی؟-
 سرمو بالا گرفتم تو ایینه میزتوالت خودمو نگاه کردم،من زندگیمو می خوام تمام زندگیمو نه فقط بچه امو.

انسان همیشه میدونه چی میخواد، تصمیم درست چیه؟ ولی همیشه اشتباه انتخاب می کنه با خودم که رو در واسی ندارم من زندگیمو می خوام همین...همین؟! اگر منشی کاوه نشده بودم شاید همه چی رو به راه تر بود، آره زن فتوحی بودی. چرا من انقدر بدبختم؟ آدم خودش بانی بدبختیسه ولی من مقصر نبودم! مشکل عشق زودگذر پدرم بود که من دختر معشوقه اش باشم و منو به چشم یه انگل ببینند که درست مثل انگل برای زنده بودن باید به موجود زنده دیگه ای وابسته باشم، لعنتی!

حتی اگر می تونستم درس بخونم، وقتی محیط امن و سالم کار نباشم بازم باختم برای زندگی راحت چند نکته حائز اهمیت اول داشتن یه خانواده ی خوب، دوم داشتن پول، سوم داشتن شانس یه زمانی وقتی تحصیل کرده بودی کلی کار هم وجود داشت ولی الان....! حالا چرا انقدر داری فلسفی حرف می زنی الان که زن کاوه ای و سلام. (خنده ام گرفت، تازه دوبل هم همسرش هستم بازم خندیدم. ولی وسط خنده بغض گرفتم، آی نوای بدبخت کاوه بفهمه بهشت، نواست بفهمه اون زنی که دوسال پیچوندش تویی.... بابات و برادران بفهمند که تو زن کاوه ای و بچه ام داری، عمو کامیاب بدون اون زن ناشناس که از پسرش یه بچه پس انداخته تویی!) با شستم روی خر خره ام یه خط کشیدم و گفتم: پخ پخ) در اتاق باز شد برگشتم دیدم کاوه ست بهم لبخندی زد و گفتم: سلام خسته نباشید... کاوه اومد طرفمو بالا سرم ایستاد و سرمو بوسید و گفت:

تو بیشتر خانومی خودم.. تمام غصه هام عین شراره های فروکش کرده ای آتش خاموش شدن، همین یه جمله همین یه- کلمه (خانومی چه قدر محتاج محبتشم، برگشتم همونطور نشسته دستمو دور کمرش قلاب کردم و شکمشو بوسیدم کاوه خندید و گفت:

هنوز خیلی کوچیکه) با تعجب نگاش کردم و گفتم: (بچه ام- ... (با حرص و خنده زدم تو شکمش و خندید و گفت):

آخر تو فیلمای دیدی مرده شکم بزرگ حامله ی زنشو می بوسه الان یاد اون افتادم- .

(لعنتی چرا انقدر دوستت دارم تو قتل عام کردی تمام زندگیمو الان بایه فراموشی ساده سدی مرد رویاهام؟!!!)

لبامو درگیر لبه‌اش کرد نفهمیدم کی؟ فقط وقتی مکش لبشو حس کردم فهمیدم، دستشو دورم گرفت بلندم کرد قبل اینکه به تعادل برای ایستادن برسم یه طرف تخت هدایتم کرد، سرمو عقب کشیدم و سریع گفتم:

لباسه‌است چروک می‌شود..

صورت کاوه که تنها یکی دوسانت با صورتم فاصله داشت یه لبخند پررنگ زدو بوسیدتمو گفت:

وقتی، تو توی دستامی اصلا مهم نیست (کاوه معاشقه کرد، می‌بوسید، نوازش میکرد، زیر لب نجوا میکرد، من با هر حرکت-

بغض می‌کردم حس بدی از نگرانی تو وجودم بود حس می‌کردم ممکن همه چیزو ببازم وقتی حالا کاوه انقدر خوب شده

، انقدر رام...

دگمه‌های پیرهن جذب سفیدمو باز می‌کرد، تو چشم‌اش شور و حرارت بود، یه زانوش سمت راست پهلوام بود یکی چپ...

نفس‌اش بلند تر شد، نوا.... چرا فقط نگاهش می‌کنی؟ مثلا دختری و چشم و گوش بسته.... نوا اشک نریز احمق..

کاوه صورتمو به احاطه‌ی دستش در آورد و گفت:

جنگل شور انگیز من، نفسمو می‌بری با این چشمات، چطوریه رابطه‌ی این نگاه و چشم‌ها با جون و روح من؟-

لبمو بوسید یه بوسه‌ی ملایم ولی تقریبا طولانی بعد سرشو تو گردنم فرو کرد، داره تپش‌های قلبمو از شاه‌رگ گردنم به تلاطم لب‌هاش می‌گیره زیر لب نجوا کرد.

از حرف زدن وسط معاشقه متنفرم ولی داره سرم می‌ترکه ازین حرف که تموم من در طلبت بی‌قراره روی قفسه سینه-

اشو بوسیدمو سربلند کردو گفت:

بهشت چراگریه می‌کنی؟ انمی‌خوای با هم باشیم؟ منو دوست نداری؟-

از توی چشم‌اش باهمون تاری چشم‌نگاه کردم نه زیباست نه یه جذابیت خیره‌کننده داره هیچ... حتی انقدر جذابیت اخلاقی

نداره که من تا این حد بعد دو سال هنوز همون حس و دارم پس چی داری تو کاوه چه مغناطیس قوی بین منو توست؟) آروم گفتم):

هیچ در دنیا نیست که من بیشتر از تو بخوام (وقتی نه مادر دارم نه یه پدر آدم دارم نه برادرای خوب دارم...چی دارم جز-

کاوه که شوهرمه وهانا که تمام انگیزه وجون وروان وعشق منه ولی...کاوه یه سوی قلبم هانا سوی دیگره(لبهامو رو هم

فشردم و گفتم:هر روز می گویم شاید فردا کمرنگ تر و عادی تر شود اما...نمی توانم جولوی این حرارت را بگیرم...من

می خواهم که با هم باشیم)کاوه موهامو ازپیشونیم پس زدو صورتمو به احاطه ی دستش در آورد ولبای گرمشو رو لبم

گذاشت .گرمتر بوسیدو پیشونیشو به پیشونیم چسبوندوگفت):

پس چی داره این وسط منو معذب می کنه؟یه حسی از تو هست که اشاعه می شه بهم- .

توی چشماش عمیق و ژرف نگاه کردم و گفتم:

بلی هست- ..

کاوه دقیق تر تو چشمام نگاه کردو گفت:

چی؟ببین هر کی تو این لحظه با من بود برام مهم نبود که چه حسی اون داره،چه انرژی ای بهم میده.مهم خودم بودم که تو-

چه وضعیتیتم.)اخم کردم حرص سینه امو چنگ زد وسط رابطه با من داره از دیگری می گه ؟هول شده گفت):

نه عزیزم نه گوش کن می خوام اینو بگم که تو برام انقدر مهمی که دست از لذتم بکشم مه بخوام تو هم حس و حال من-

داشته باشی)آروم تر نگاش کردم و لبخندی زد گفت):

قربون وحشی بودنت نمی ذاری حرف از دهنم در بیاد- .

(با اخم کمرنگ با مشت آروم زدم کنارپاش که به پهلوم چسبیده بود خندیدو گفت):

خوشگل من،بهم بگو چی اذیتت می کنه؟-

من.....)نگاهمو آشفته و خجول دور اتاق چرخوندمو کاوه باز صورتمو به احاطه ی دستش در آورد و صورتشو جلو-

آوردو گفت):

بهشت...بهشت به من بگو چی می خوامی من برات هر کاری می کنم- .

صریح و جسور گفتم:

می خواهم با هم باشیم.

(اول داشت دقیق نگام می کرد و بعد یه خنده ی پر از شیطنت و شور و هوس اومد رو لبشو خودشو تقریبا روم رها کردو در حالی که سرشو تو گردنم فرو می برد و دستش روی تنم ریتم ور می کشید گفت: خب من از خدومه).. (توی یه حرکت ته مونده لباس بالا تنمو از بیرون کشید و پیرهن خودشم به سرعت نور در آورد، از شدت هیجان نفس بلند می کشید، گویا فراموش کرده بود که بیرون این اتفاق یه برنامه ای داریم.(تنش کوره ی آتیش بود، و این بدترین موقعیتی بود که من بخوام اینو بهش بگه).

کمرمو بالا کشید تا بهم مسلط باشه که...
 کاوه.... کاوه....) تو روحت خب مگه آزار داری زن؟ بمیر زودتر بهش بگو الان نه که به این حال افتاده بیا. کر هم شده- .
 توقع داری الان صداتو بشنوه؟ نمی شنوه؟! می شنوه صرف نداره!)
 کا...وه- ..

سربلند کرد، موهایش آشفته روی پیشونیش ریخته بود، پیشونیش نم ناک شده بود از عرق، چشماش خمارو سرخ بود و سینه اشو نفس هاش چاق و متحرک شده بود.
 پنجه ی دستم رو قفسه ی سینه اش معنی STOP و اعلام می کرد. به پنجه ی دستام روی سینه اش نگاه کردو نگاهشو تا سر شونه ام بعد تا صورتم کشید و گفتم:

خودت را کنترل کن- ...
 نگاه خمارو سرخ و هیجان زده ی کاوه به یه نگاه متعجب بعد خشم آلود تبدیل شد و نگاهش عصبی و خشن توچشمام گره زد و جدی نگام کردو گفت:
 چی؟- !!!

(دهنمو باز کردم ولی... ولی... از نگاه کاوه ترسیدم... ترس، برای من فقط توی این نگاه کاوه معنی داشت این درست نگاه جلوی در آزمایشگاه بود... دقیقا نگاه زمانی بود که فهمید باکره نیستم... و حالا بعد اون همه مهربونی دوباره شد همون کاوه).
 گوشه ی لبمو گزیدم، خواستم از زیرش بلند شم پنجه اشو گذاشت رو قفسه ی سینه امو خوابوندم و گفتم- :

یعنی چی؟ مگه من مسخره ی تو ام با من اینطوری می کنی؟ چرا تشنه می بری لب چشمه تشنه بر می گردونی. این چه-
 کاریه بهشته؟ مگه الان نگفتی همینو می خواهی؟
 می...می...خا-..

سریع وتند پرید وسط حرفمو گفت:خب؟!
 (خب...خب...) به درو دیوار دورمون نگاه کردم محکم وتند گفت-):

به من نگاه کن، اینور اونور چشم ندوز- ...
 چونه ام لرزید، بغض کردم توی موقعیتی که برام ساخته انتظار داد و انگاری نداشتم...
 محکمتر گفت: گریه نداریم... (انگشت اشاره شو بالا گرفت وگفت: گریه نداریم حرف بزن)...
 با بغض صدای لرزون گفتم: داد...داد...داد نزن...

کاوه با اخم گفت: منو به اینجا می رسونی بعد می گی نه. بعد داد نزنم؟ مگه من بیغم؟ اصلا بیجا می کنی که نمی خواهی
 ، عقدت نکردم نگات کنم هر از گاهی ببوسمت ، خب پرستار می موندی.
 با اخم نگاهش کردم وگفتم:
 پرستار می ماندم؟! (با مشتت محکم، آره محکم زدم به شونه اشو گفتم-):
 پس من را برای رخت خوابت می خواستی؟ (اومدم باز بلند شم هولم داد و زانوهایش که کنار پهلوام بود و محکمتر به-
 پهلوام چسبوندو جدی تر گفت):
 بهشته- !!

زل زدم عصبی هر دو تو چشم هم و هر دو نفس زنان از خشم و بادندون قروچه گفتم:
 منو، برای، این خواستی-
 تو صورتم نره زد: نع...
 با لحن نوایی گفتم: آره
 تو چشمام با حرص و عاز و خشم نگاه می کرد وبا جسارت و تلخی گفتم:
 بلند شو- ..

کاوه هم چنان با خشم نگام می کرد، دندوناشو از خشم رو هم فشار می داد ومنم جسور نگاهش می کردم که کاوه بهم نگاهش عوض شد، رنگش پرید توی چشمام مستاصل و حیرون نگاه کرد، یه حالی شد که اصلا حال منم تغییر کرد؟ قرینه ی چشمش

تو چشمام سرگردون شد ، جز به جز صورتمو از نظر گذروند. انگار دنبال یه چیزی هست ، سرشو بالا گرفت به سقف نگاه کرد بعد از چند ثانیه سر در گم از روم بلند شد. لبه ی تخت نشست ، انگار مموری کارتشو از مغزش کشیدن بیرون ، هیچی برای عکس العمل نداره هیچ ، نرم افزاری تا حداقل کاری کنه. نگرانش شدم، پشت کرده به من لبه ی تخت نشسته بود وحیرون با اینورواونور مقابلش نگاه می کرد!! ملافه ی رو دورم گرفتم از منتهی علیه سمت راستش نگاهش کردم... نه اصلا توی این عالم نیست سرشو بین دستاش گرفت... دو دقیقه بعد دو سه تا زد تو سرش و گفت: لعنتی... لعنتی... همیشه همینه لعنتی- ... (با ترس ومستاصل صداش کردم) کاوه؟- (برگشت با خشم ، چشمای غلتان خون ، صورتی بر افروخته آشفته وگفت):

هیس...هیس...هیچی نگو- ... از جاش بلند شد،لباساشو از پایین تخت برداشت و پرت کرد تو حموم وزر لب غرلند می زد: ازین حال متنفرم...لعنتی چرا خوب نمی شی؟خست شدم....هر لحظه و ه آن عین یه پارازیت گند می زنه تو سرمو می- ره... رفت داخل حموم و درهم محکم کوبوند،شونه هام از ترس پرید چش شد؟!چییزی یادش اومد؟ به در حموم خیره موندم...حتما همون flash back ی که تو ذهن من می خوره برای اون هم اتفاق می افته ولی اون نمی تونه تصویر رو به خاطر بسپاره... به رو به رو نگاه کردم،آینه مقابلم بود،موهام پریشون دورم ریخته شده بود،گردنم سرخ بود،دستمو رو گردنم کشیدم درد نمی کرد ولی جاش مونده،موهامو با کشی که دور مچم بود بستم و بعد از جا بلند شدم. کم کم حاضر شدم کاوه همچنان تو حموم بود وصدای شرشرآب می اومد.یه دست کت وشلوار ذغالی رنگ با یه پیرهن مردونه ی نوک مدادی برآش روی تخت گذاشتم ، کفش های مردونه اشم پایین تخت گذاشتم به خودم تو آینه نگاه کردم.

دیگه شبیه نوا نبودم شبیه یه زن یه مادر بودم اونم نه یه مادر خیلی امروزی!! یه کت دامن شیری پوشیده بودم، دامنش میدی بود پایین دامن حالت موج دار بود دقیقا اسم مدلشو نمی دونستم چیه، کتشم هم برش دار بود تقریبا fit تنم بود با نوارهای جیر قهوه ای سوخته لبه دوزی شده بود، یه ساپورت کلفت شیری با یه کفش پاشنه بلند قهوه ای پوشیدم و شال قهوه ایمم سرم کردم... نچ این تیپ بی اندازه زنونست خوشم نمیاد، پس چی؟ جین برمودا با تاپ دکلمه چطوره؟ یا یه پیرهن کوتاه عروسک دکلمه مشکی، این عالیه اگر نوا بودم اینو می پوشیدم. در حموم باز شد و بی اینک خطابم کنه گفت: حوله اموبده... حوله اشو براش بردم و بی حرف دادم دستش و به طرف میز توالت رفتم تا عطر بزدم که از حموم در اومدم یه نگاه با اخم بهم کرد فقط یه نگاه کوچیک، بیا باز رو دنده لچ افتاده، زدی پدر یارو رو در آوردی بعد ترش نکنه؟ عطر زدمو از در اتاق اودم بیام بیرون گفت: دامنت چرا انقدر تنگه؟ کتت هم همینطور یا چادر چاقچور می کنی یا حجابم داری از صد تا بی حجاب بدتری؟ هرچی بر- آمدگی داری از لباس زده بیرون عوض کن ببینم. (ضربه تو سرش خورده ولی کلا یه آدم دیگه شده؟ چشمه؟ اراست میگه دیگه الان از تو انتظار بهشت رو داره نه نوا، غلط کرده شبیه ننه بزرگام الان)..... با تو بودما- .. انگدر هم تنگ نیست که- جدی گفتم: گفتم عوض کن...

عوض نمی کنم- . برگرد منو نگاه کن، حرفتو تکرار کن، چی گفتی؟ برگشتم و دیدم حوله اشو دور کمرش بسته و دست به کمره، موهاشم بالا- داده شده ست چه قیافه ی s.e.x.i بهم زده! هووووونوا! اوه چیه بابا! شوهرمه ها! کاوه مقابلم با دو سه تا بشکن گفت: الو؟ گو فتم در نمی آورم- ...

کاوه امروز می خوامی رو سگ من بیدار بشه آره؟ اصلا لازم نکرده، روبندتو می زنی- .
 نمی زنم- ..
 کاوه مگردست تو؟! صدای زنگ اومد برگشتم که برم داد زد: خانوم با شمام-)
 برگشتم یکه خورده نگاش کردم اومد طرف کمد از چوب لباسی یه پیرهن مشکی بلند در آورد و انداخت
 رو تخت و گفت:
 اینو می پوشی- !
 به لباس نگاه کردم این کجا بود؟ من همچین لباسی نداشتم، یه چیز دیگه هم پرت کرد روش دیدم یه کت
 آستین بلنده با تعجب
 نگاش کردم و گفت: بپوش...
 لباس تنم هست- ...
 کاوه جسور و جدی گفت: گفتم بپوش...
 (جسور تر از خودش نگاش کردم اومد طرفم و مچمو گرفت و خودمو عقب کشیدم و گفتم):
 لچ می کنی؟ تو نیمه و جب بچه با من لچ می کنی؟-
 ویلم کون گو فتم لباس تن من هست... نمی خوام آن را بپوشم- ...
 کاوه با حرص در حالی که همچنان با من کش مکش می کرد گفت:
 مگه دست تو؟- !
 تو حگ نداری برای لباس پوشیدن من تعیین تکلیف بو کونی- .
 کاوه با حرص هولم داد طرف دیوار و با اینکه دیوار ازم دور نبود ولی وقتی از پشت به دیوار خوردم دردم
 گرفت . خودشم
 اومد جلو چسبید بهم و با حرص دست انداخت دور کمرم و گفت:
 رسم و آیینت چی شد بهشته خانم؟ روز اول حق نداشتم صورتتو ببینیم الان خوب مالیدی ، خط چشم-
 ...رژلب...هااان؟هااان؟چته هار شدی؟

با حرص با مشت زدم به قفسه سینه اشو گفت:
 مراگب حرف زدنت باش- ..
 کاوه دستشو از دور کمرم به پشتم دست کشیدو با صدای خفه جیغ زد: کاوه!
 کاوه با حرص و خشم با صدای آروم گفت:
 انقدر تنگ پوشیدی انگار هیچی نپوشیدی، اون که بی غیرته و زنش می تونه اینطوری بیوشه یه سری الاغ
 احمقن ولی-

من مالم برای خودمه، چشمای کسی که به حق من بیفته رو در... دست انداخت بین دوتا یقه کتم کشید هرکدوم از دگمه هاش
 یه طرف پرید و کتو باز کرد با حرص و بغض نگاش کردم و گفت:
 داره بیست تا مرد با چهل تا چشم میاد که از بیستا هیجده تاشون چشم هرزه و کثیف دارن بعد تو جلوی من پوشیه می زنی-
 الان لباس به ظاهر پوشیده پوشیدی و کل هیکتو انداختی بیرون؟ در نمیاری لباستو؟ در نیار تو تنت جرش می دم... (دست)
 انداخت دور کمر دامنم و هولش دادم و گفتم:
 چرا اینگونه می کونی؟ لباس مهمانی با لباس تو خونه فرگ دارد- ...
 کاوه که زورش ازم بیشتر بود در مقابل تقلای من دامنمو از قسمت جای زپیش با قدرتش پاره کرد، وگفت:
 حالا لباس مهمونیتو بیوش این لباس تو تنت ژنדרه شده- .
 با بغض نگاش کردم، لبم از بغض و حرص می لرزید، گوشه ی لبشو جویدوگفت:
 گریه نکن ریملت می ریزه- !!
 با حرص و دندون های رو هم فشرده گفتم:
 بی شعووووور- ...
 (اشکم فرو ریخت اومدم از تکیه ام به دیوار خارج بشم تهاجمی اومد طرفمو با حرص و خشونت لبموبوسید، تقلا کردم)
 زدمش و هولش می دادم، ولی زورم نمی رسید از ته گلوم جیغ می زدم ولی صدام در نمی اومد، لبم بین مکش لبه اش داشت
 کبود می شد.... رهام کرد و خون سرد انگشت اشاره شو بالا گرفت کنار گوششوگفت):
 یادت بمونه... یادت بمونه بهشت ... رو حرف من حرف نمی زنی- ...
 با نفرت و گریه نگاش کردم باز شد همون کاوه، تو سگش کردی، تو خودت چوب تو لونه زنبور می کنی.
 بی شعور عوض
 نشده...
 صدای در اومد و آیبک آروم گفت:
 بهیشت... کاوه... مهمان ها آمده اند نمی آیی؟-
 کاوه به لباس مشکی رو تخت اشاره کرد و گفت:
 چرا آیبک جان الان میاییم... بپوش- .
 خیلی بی شعوری- ...

کاوه فقط نگام می کرد، دامنمو در آوردم و شالمم با حرص از سرم کشیدم و اشک ریزون به طرف لباس روی تخت و نگاه کردم خودشم شروع کرد حاضر شدن، به پیرهن بلند یقه سه سانتی بود که یه چاک بلند تا زانو داشت بی ریخت ترین لباسی بود که تو عمرم دیدم، نشستم لبه تخت می آوردم و فین فین می کردم سر بلند کردم دیدم چشم دوخته به پام ساپورتمو با حرص پرت کردم تو صورتش خندید و بوسیدش و گذاشتش روی میز توالت، یه ساپورت مشکی پوشیدم بعد پیرهنمو تنم کردم، زپیش پشتش بود اومد زپمو بالا کشید، تو آینه نگاه کردم پشت سرم ایستاده بود سرش متمایل به زیر بود و نگاهش بالا به طرف آینه، با حرص نگاهش کردم و گفتم: برایم گوشادست- ...

میدونم- .. برای چه باید این را بیوشم؟-

چون برجستگی های تنت معلوم نشه، تنگ و کوتاهو برای من می پوشی بهشته می فهمی؟- با حرص به طرف کت رفته و پوشیدمو یه شال از کمد برداشتم سرم کردم و کفشامم عوض کردم و سایل خودم بودن و بهشون واقف بودم دیگه... اومدم خودم از در برم بیرون که گفت:

با هم می ریم- .

(آرنجشو طرفم گرفت بهش با حرص نگاه کردم گفت):

وحشی بازی هات بعد تولد، اونوقت منم جوابتو مسالمت آمیز می دم گربه ی وحشی چشم سبزم....) به آرنجش اشاره- کرد(بگیر..

آرنجشو گرفتم و از در اتاق اومدیم بیرون.

از در اتاق که اومدیم بیرون تمام حضار که مشمول تقریبا سی نفر بودن به پامون بلند شدن، بیشتر همه زوج بودن و تنها دونفر با بچه اومده بودن که اونم بچه هاشون تقریبا ده دوازده ساله بودن.

با کاوه به طرف زوج اول رفتیم از قیافشون می بارید حتما پزشکن شبیه دکترا بودن خودمم خنده ام گرفت چون یارو کچل

بود و دور سرش موداشت ریش پرفسوری داشت و یه عینک شبیه دکترا!!!

کاوه خانم دکتر عنایتی متخصص آنکولوژی و همسرشون آقای سیاحتی- ..

(بیه زنه دکتره اییییه!!! به سرو وضعیت نگاه کردم یه دامن کوتاه ساتنی پوشیده با یه ساپورت مشکی و یه پیرهن نباتی ساتنی آستین حلقه ای که جلوی لباس کلی چین وواچین بود ییییه!! ای کوفت الان میگه زنش یه پا مرده چرا اینطوری به یقه اش نگاه میکنی!! آخه ببین تا کجا بازه)!!!

(به کاوه نگاه کردم اصلا حواسش پرت نفر بعد بود به نفر بد نگاه کردم دو تا خانم بودن هر دو لاغر هر دو قد بلند و چه جفتشونم یه جور لباس پوشیده بودن با رنگای متفاوت ،شبییه بچه پرورشی ها ،خنده ام گرفته بود،یه شلوار دمپا پارچه ای پوشیده بودن با تاپ دکلته و یه کمر بند پهن و گردنبندهایی که حداقل هفت دور دور گردنشون پیچونده بودن با موهای بابلیس کشیده بلند،اصلا لباسشون مناسب یه شب نشینی برای تولد یه بچه دو ساله نیست!! کاوه مجددا معرفی کرد،خانم کمالی خانم ساجدی....)دکتر نیستن که!!(ووو...تا آخر معرفی کردکه خیلی هاشون وبا پیشونددکتر صدا نکرد!همه رو هم با فامیلیاشون معرفی کرد..

رفتم تو آشپزخونه دیدم کنار یخچال رو به دیوار ایستاده از خنده خم وراست میشه.جلوتر رفتم دیدم کنار یخچال سامیار ایستاده و آیبک داره به حرفای اون می خنده ،سامیار تاننودید سوتی زدو آیبک برگشت نگام کردوسامیار گفت:

پرنسس- !!

به قدوبالای سامیار نگاه کردم خیلی راحت یه شلوار جین . یه تی شرت سفید پوشیده بود ،برعکس کاوه زیاد درقید تشریفات نبود،سامیار اومد طرفمو کنار گوشم گفت:

از صد فرسخی معلومه زدید توتپ و تاپ هم،هان؟-

(نگاش کردم و سرشو به معنی چیه تکون دادو سینی و برداشتم وتوش لیوان های بلندو باریک شربت خوری گذاشتم وگفتم):

بین اینا(اشاره به مهمونا با سرم کردم وگفتم:(ببین تن من چی را کرده است؟-

سامیار سرشو کمی عقب دادو سرتاپامو نگاه کردوگفت:

خب!چیه؟-

خب چه است؟خیلی لباس بی ریخت است،این ها همه دکترند- .

سامیار سریع گفت: همه نه، خب.
همه نه پس چی هستند؟-
سامیار بعضیهاشون فقط دوستند- .
دوستند؟! دوست یعنی چی؟- !
سامیار just friend -

با حرص و دندون قروچه گفتم:
!!! just friend - یعنی girl friend نه توی رختخوابی نه بیرون آره؟
آییک با چشمای گرد شده و شوکه گفت:
بیهشته؟- !!

سامیار اول تعجب کردو یکه خورده نگاهم کردو بعد زد زیر خنده وگفت:
معلوم شد زن کاوه ای، خوشم اومد، آره یعنی همین البته نمی دونم کاوه هم این قانونو رعایت می کنه
... -

چی باز برای خودت می گی سامی؟-
برگشتم دیدم کاوه توورودی آشپزخونه ایستاده، سامیار خندیدو شونه هاشو بالا دادو بعد به یکی از لیوان
های شربت اشاره
کردو گفت:
آییک این طعم چیه؟-
کاوه سامیار رو چپ چپ نگاه کردو بعد به من گفت:
چرا نمی یای؟-
لباسم زشت است- .

عوضش وجودت خیلی خوشگله- .
(سامیار که کنار آییک ایستاده بود سوت ملودی واری زد و کاوه بدون اینکه نگاه از من برداره
گفت: (کوفت!!

سامیار اینجا دوتا مجرد ایستاده- !
کاوه برگشت به سامیار نگاه کردو گفت: آخه! ناکام هان؟
سامیار هم جدی گفت: زهرمار!

هانا اومد تو آشپزخونه و صدام کرد واز کنار کاوه رد شدم و هانا رو بغل کردم و برگشتم تو هال و به جمع
نگاه کردم!! just friend ! میمون های عملی! باید دوست دخترای سابقشم دعوت می کرد این just friend
همون girl friend ها هستند که از

رده خارج شدن.
صدای زنگ در اومد رفتم دم در درو باز کردم یه مرد جلوی در بود. سر بلند کردم قلبم فرو ریخت نه از جا کنده شد، بهرام بود ، مگه قرار نبود بهرامو دعوت نکنه! اون بهرامه... با همون چشمای زل زده و پست و حریص که داره هوششو اعلام می کنه توی نگاهش صدای قلبم توی گوشم می پیچید و انگار سطل آب سرد روی سرم ریخته بودن و سرم رو تنم سنگینی می

کرد . اون داره صورتمو می بینه.... کاوه.... ییه هانا.... هانارو بیشتر به خودم چسبوندم وبهرام قدوبالامو حریص نگاه کردو گفت:

نوا خوش رکاب- !!
سر به زیر انداختم وگفتم:
ساکت شو- ...

بهرام آخ آخ آخ! پس دوره افتادی تو دست دکترها آره؟-
سرمو با حرص بلند کردم با دندان های رو هم فشرده گفتم:
خفه شو بهرام- .

بهرام اه ییه! توهنوز هم بد دهنی ! من با اون لهجه که حرف می زدی بیشتر دوستت دارم- .
با خشم و غضب نگاش کردم و گفتم:

کاوه چرا بقچه ات کرده ؟ لاابد از شگردات برای مردا با خبر شده ؟ خواسته اینطوری کنترلت کنه هان؟-
تندوسریع با صدای خفه گفتم:

خفه شو خفه شو خفه شو بهرام-

صدای کاوه از پشت سرم اومد انگار وحشت با چنگال های بلندش به قلبم چنگ می زد اگر کاوه می فهمید چی؟ بچه

ام.... بچه ام.... نمی دونم با چه حسی کاوه رو برگشتم نگاه کردم که اون چهره ی گشاده ی کاوه بادیدن صورت من یهو در

هم شد و یکه خورده نگام کردوهمچنان پیش اومد و به استقبال بهرام.

بهرام ببین کارت به کجا رسیده که برای پس انداختت تولد می گیری؟-

کاوه جای اینکه به بهرام دست بده حکم زد رو شونه اشو گفت:

اوه. درست حرف بزن- !!

بهرامو شونه اشو ماسازدادو گفتم:
 مرده شور اون دست سنگینتو بیرن دردم گرفت- .
 کاوه چی باعث شد تو رو دعوت کنم ؟بخش خرید مغرم حتما تر داد- .
 بهرام فکر کردی من نشستم تو دعوتم کنی،خونه ی خودمه....)جلوتر اومدو رو به من گفتم-):
 این پدر سوخته رو بده ببینمش ولی کاوه لا مصب زنت خوشگل بوده ها وگرنه تو که میمونی حتما به
 ننجونش رفته- .

اومد هانا رو از تو بغلم بگیره قشنگ سو استفاده اشم کردو به نیتش رسیدو دست درازی کردو بعد یه
 لبخند پیروز کنج لبش
 نشوندو یه چشمک زد،تموم تنم مور مور شد ،دلم خواست جیغ بزنم تا همه بدونند چه قدریست و رذله
 ولی ازینکه اون وسط
 بگه که ما قبلا با هم بودیم ترسیدم ولال موندم.
 کاوه اومد کنارم ایستاد و دست انداخت دور کمرم یه آن چنان حس بد وضجر آوری بهم دست داد که
 حتی ازکاوه هم متنفر
 شدم،تموم تنم مور مور شد،آهسته دست به سینه شدم ولیمو به دندان گرفتم محکم گزیدم و جایی که
 بهرام لمس کرده بود و
 ناخن هامو روش فشردم.حس انزجار ونفرت تموم وجودمو گرفته بود.لعنتی چرا اومده؟؟
 (صدای خنده کاوه و بهرام اومد هانا خودشو طرف کاوه کش دادو کاوه بغلش کردو گفتم):
 بفرمایید...به سالن اشاره کرد و بهرام به طرف سالن رفت،کاوه برگشت ونگام کردو خیلی جدی گفتم-):
 چی کار کرد؟چی گفتم؟-
 (یکه خورده نگاش کردم و گفتم:چی؟)"!!
 کاوه وقتی اومدم رنگت عین گچ سفید شده بود چی گفتم که اینطوری شدی؟-
 خودمو جمع و جور کردم با حرص گفتم:
 بیهت گفتم بهرامو دعوت نکن- !
 اومدم برم کاوه بازومو گرفت وکشید طرف خودشو تو چشمام جدی وبا جذبه نگاه کردو گفتم:
 چی گفتم؟-
 جسورتو چشمش نگاه کردم و گفتم:خیلی گورت (غیرت)دود کرده؟خیلی رگ گردنت ورم کرده؟دیگه نمی
 شود کاری کرد
 چوونکه آمده در خانه ات باید گبلا فکرش را می کردی که یه عوضی را نباید دعوت کرد.

(آرنجمو با حرص از دستش بیرون کشیدم و به طرف سالن رفتم، بهرام عین یه تومور بد خیم توی حنجره ام گیر کرده بود نه می شد جراحیش کرد و برداشت نه درمان می شد فقط داشت راه تنفس منو بند می آورد تا منو بکشه. با نگاهش همه جا دنبالم می امد، هم کاوه رو خیلی عصبی کرده بود هم منو یکی دوبار هم باهاش برخورد کرد ولی گویا به خاطر مهمونی و رفاقتشون بیش ازون نمی تونست باهاش برخورد کنه. برای سرو شام به آشپزخونه رفتم دیدم آیبک همینطور که داره نوشیدنی ها رو روی میز می چینه با تعجب به حرفای سامیار گوش میده دست به کمر به سامیار نگاه کردم و اول سامیار یه نیم نگاه بهم انداخت بعد رو کرد به آیبک که نگران نگاهم می کرد بعد سری دوباره روشو برگردوند طرفم و سرشو به طرفین به معنی) چیه (تکون دادو چشمامو ریز کردم و گفتم: تو چرا از آشپزخونه بیرون نمی آیی؟-

سامیار تا حالا بیرون بودم، خب حوصله ام سر رفت همه نشستن حرف می زنند. تو که الحمد الله از حرف زدن کم نمی آوری، خب شوما هم حرف بزنی. سامیار دستت درد نکنه توهم لنگه ی شوهرت شدی هرچی دلت می خواد می گی. هرچی دلم بخواهد نمی گویم آخر همچنان بی تورموز (ترمز) دار یبا آیبک سخن می گویی، خوب است این دومین باری است که همدیگر را می بینید. سامیار چشماشو ریز کردو سرشو جلو آوردوگفت: مشکلی داری بهشت؟- با حرص گفتم: من نه ولی ندا موشکل دارد. سامیار یکه خورده نگام کرد به آیبک نگاه کردم خیلی عادی به کارش ادامه می داد و سامیار سرتا پامو نگاه کردو گفت: مثلا چه مشکلی داره؟- چرا ندا رو دعوت نکردی؟- سامیار چون شوهر جونت از ندا خوشش نیاد. -

پشت چشمی برای سامیار نازک کردم ویه سینی برداشتم ونوشابه های قوطی ای رو ،روش چیدم و سامیار گفت:

خیلی تولد مزخرفی بهشت- .

دوستان شوما هستن دیگه- .

سامیار دوستای شوهرتن نه من- .

هانا اومد تو آشپزخونه وگفت:

مامان من هام،لالا-

رفتم هانا رو بغل کردم و بوسید وگفتم:مامان خوشگلم امشب یه کوچولو دیرتر بخواب خوب هنوز کیک

نبریده ایم شمع

فوت نکرده ایم.

هانا سرشو رو شونه ام گذاشت واوادم سینی رو یه دستی بلند کنم که دستم سبک شد سربلند کردم دید

بهرام.چشم به چشم هم

شدیم یه ابروشو داد بالا و گفت:

آخه بچه بغلته،سامیار هم که انگار نه انگار- ...

سامیار سرش تو یخچال بودگفت:

کوری مزمن داری؟دار کمک می کنم دیگه اصلا کاوه خودش کجاست- .

بهرام داره تجدید خاطرات می کنه- .

(خودشو سامیار یق زدن زیر خنده بی اختیار بهرامو پس زدمو رفتم به طرف اپن تا کاوه رو تو سالن ببینم ،

تا با اون عجله

رسیدم به اپن کاوه رو جلوی ورودی آشپزخونه دیدم انقدر سرعتم زیاد بود که با هم برخورد کردیم ومنو

نگه داشت و سر

بلند کردم وگفت):

کجا می ری بچه بغل می دویی؟-

بی تامل وبی اراده وخیلی تندوسریع گفتم:

با کی حرف می زدی؟-

کاوه یکه خورده با اخم نگام کردوبعد به طرف سامیار و بهرام که می خندیدند نگاه کردو گفت:

جای دو به هم زنی کمک کنید ساعت ده شب شد- ...

کاوه آهسته کنارم زدو وارد آشپزخونه شد با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چی؟چرا جوابمونداد؟حتما با

این دخترسلیطه ها

حرف می زد دیگه به جمع توسالن نگاه کردم....اونو ریسه رفت از خنده زهرمار چه لوند بازی در میاره همه اشون یه
 مشت جلف سرتق پتیاره وسلیطه ان...!با اون ریختای عملیشون ،پولدار های کتیف...
 اینطوری زل نزن به مردم- !
 برگشتم دیدم کاوه ست با جدیت داره نگام می کنه با عجله و صدای خفه گفتم:
 با کی حرف می زدی؟-
 (کاوه سرشو تکون داد وبه طرف میز ناهار خوری دوازده نفر که تو ناهار خوری بود رفت و دنبالش رفتم
 یه نیم نگاه بهم
 کردو ظرف های رولت های ژامبون و روی میز گذاشت وگفت):
 پس قیافه ی لج بازیات اینطوری؟ مهمون دعوت کردم محلشون نزارم تو که فقط نگاه می کنی یا
 چسبیدی به هانا یا میری-
 تو آشپزخونه ور دل سامیار و آیبک ،پس چرا مهمون دعوت کردیم؟.
 با حرص گفتم: که تو تجدید خاطرات کونی.
 کاوه یه ابروشو داد بالا وانگشت اشاره شو بالا کنار گوشش گرفت وبا جذبه وصدای خفه گفت:
 با من یکه به دو نکن ها،امروز چوب خطت پر شده .)با اخم وناراحتی نگاش کردم وگفت-):
 این بچه که خوابید- .
 (خیلی تند تندگفتم):

چونکه م داند این تولد برای او نیست- !
 کاوه عاصی شده گفت:الله اکبر!!
 رومو برگردوندم بهرام وسام و آیبک بقیه وسایل وآوردن ،هانا روبیدار کردم که شام بهش بدم ،همه اومده
 بودن سر میز
 غذا می کشیدن و می رفتن رو مبل می نشستن.
 بعد از صرف شام ،کیک و آوردیم که عکس خود هانا روش بود،منوکاوه کنار هم نشستیم وهانا رو هم
 روپام نشوندم وکلی
 عکس وفیلم برداری...وتا بالاخره هانا شمع و فوت کرد کیک و دادم آیبک تا بیره برش بزنه به طرف
 آشپزخونه رفته
 وکاوه شروع کرد هدیه های هانا رو باز کردن که دیدم بهرام هم از جاش بلند شد،اول فکر کردم می
 خوادبره ولی دیدم
 رفت طرف آشپزخونه بنددلم پاره شد،میره اونجا چی کار؟شاید سیگار بکشه...آیبک ..آیبک.

به سامیار نگاه کردم به جوری تو بحث با یکی از مهمونا غرق بود که عمرا به نگاه من توجهی می کرد. دلم عین سیرو سرکه می جوشید ، طی این تشریفات هم نمی تونم از جا بلند شم ، حالا مگه به دونه کادو ودوتا کادوست؟ کو تا تموم شه؟ سامیار به آن سرشو برگردوند طرفم اووف بالاخره نگام به کاری کرد سرشو به معنی (چییه؟) تکون داد و اشاره کردم برو تو آشپزخونه دوباره اشاره کرد) چرا؟ (اشاره کردم برو سرشو به معنی نه تکون داد و برگشت حرفش و ادامه داد دلم می خواست کفشمودر بیارم پرت کنم طرفش بخوره تو ملاجش... کاوه می شه حواست اینجابه؟- کاوه به نگاه بهم کرد وجعبه ی هدیه روباز کرد به عروسک ملودی بود همه دست زدنو به عرف هردو تشکر کردیم و کاوه گفت:

آییک دختر بچه چهارده ساله نیست که گول بخوره- .. باحرص گفتم: اون بهرام است... کاوه به نیم نگاه به من کرد و گفت: مگه تو چه قدر بهرامومیشناسی که (اوبهرام است- .) (هری قلبم فرو ریخت لعنتی!! لعنتی!!)

هیچ من یک زن هستم فرگ نگاه هیز ودرنده را با نگاه ها دیگر می فهمم- . کاوه هیچی نمی شه... (هدیه رو با ز از تو جعبه بیرون کشید. به خونه بازی بادی بود) هانا بی حوصله بهم تکیه-

کرد و گفت: من لالا) کاوه به نگاه به هانا به نگاه به من کرد و آرام گفت:

آزمایش DNA - رو ندیده بودم می گفت بچه ی من نیست بچه ی تو؛ عین همین انگار نه انگار تولده این که یا گشنه است یا خوابش میاد امشب تو هم فقط یا منو بپا یا بهرامو یا سامیارو. با حرص نگاش کردم یکی دیگه از هدیه ها رو برداشت و گفت: مثل گربه نگاه نکن مردم دارن نگات می کنن- . سربلند کردم به سامیار باز نگاه کردم ، کف کنی ایشالله از خرف زدن کم نمیاری به تو هم می گن دکتر؟ دست و راجو از پشت بسته.

تا نگام کرد چشمامو براش درشت کردم و آهسته زدم روپام خنده اش گرفت و از جا بلند شد و به عذرخواهی کرد و به طرف آشپزخونه رفت.

کاوه از همگی واقعا متشکریم خیلی لطف کردین، خیلی زحمت کشیدید هم بابت هدیه ها هم بابت تشریف فرما شدناتون- .

به رسم ادب منم تشکر کردم اینبار کاوه به نگاه رضایتمندانه بهم کرد و به عذرخواهی کوچیک کردم از جا بلند شدم

و او دم برم طرف آشپزخونه که هانا نق زنان گفت:

مامان، من، لالا، لالا، لالا-

کاوه بهشته، بیر بخوابونش کشت مارو- .

کیک ندهم- !

کاوه نمیخواه الان لچ میکنه بد خواب میشه شب عاصی مون می کنه- .

یکی از همون دخترایی که جز اولین نفر بودن که دیده بودمشون به کاوه گفت:

کاوه! بهشته؟! چه اسم جالبی. کجایی هستند؟-

(انقدر حرصم گرفت که چرا از کاوه می پرسه من که مقابلشم؟ برای همین زودتر از کاوه گفتم):

من ایرانی نیستم- ...

کاوه بهشته دورگه ی روسیه- !

چرا نژاد دیگه مونگفت؟ با افتخار گفتم:

روسی و افغان هستم- .

دختره با ابروهای بالا داده منو نگاه کرد و گفت:

شنیده بودم افغانی ها دخترای زیبایی دارن! تحسین برانگیزه- !!

(خوشم اومد ازش!! همین اعترافش کافی بود! با به تمجید ساده نظرت عوض شد؟ تمجید نبود به اعتراف بود اونم از طرف به

زن وقتی به زن به به زن دیگه میگه زیبا و صداقت تو چشمش یعنی چه قدر می تونه تک باشه که اون زن دیگه رو به

اعتراف وا داشته!)!

دختره ولی کاوه این دخترت بویی از تو نبرده فتوکپی مادرشه- !

(بند دلم پاره شد لال بشی. خب....، کاوه برگشت به نگاه به من به نگاه به هانا که سرش رو شونه ام بود و گوشه ی سالم

تو دهنش بود کرد، توی عمق نگاهش مقایسه شعله ورد شده بود، زود باش با یه عذر خواهی دور شواز فضا.

بیخشید من باید هانا را بخوابانم- ...

به طرف اتاق هانا رفتم، دیریا زود کاوه می فهمه حتما، داخل اتاق شدم به ایینه قدی ای که تو اتاق هانا بود باون قاب چوبی

دورتا دورش عکسای کلیتی بود به خودم وهانانگاه کردم .چشمای کشیده و پف دار بادومی، سبز یشمی، دوتا تيله ی براق سبز

، مژه های پر ولی نه زیاد بلند ،بینی کاملا معمولی برای هانا که بچه بود زیبا و کوچیک و لبها... باز هم شبیه هم ... همون

لبهایی که بهرام میگفت عاشقشونم.....

(دیدمش پشت سرم قلبم از جا کنده شد فکر کردم چون بهش فکر کردم به چشم اومده برگشتم دیدم نه خودش لعنتی.... نفس

زنان با حرص نگاش کردم با شوروهیجان گفت):

جان؟! جان؟! عاشق این حرص خوردناتم که نفس نفس می زنی ومن نفسهاتو میشنوم- .

باحرص بیشتر وخشم گفتم: خفه شو... خفه شوووو... از اتاق بچه ام برو بیرون.

بهرام بچه ات؟! لبهاشو داد جلو وچشماشو ریز کردو بعد گوشه ی لبشو جویید نگاهشو بین منو هانا ردوبدل کرد چه قدر-

شبیه بهرام رادانه انگار قیافه ی همه ی بهراما یه شکل! ولی مطمئنم که صفاتشون فرق داره)...

بهرام چه شباهتی! تو خیلی شبیه آیبک هم هستی، البته... سرشو تکون دادو گفت: آیبک شبیه تو- ...

(یهو پرید آرنجمو گرفت ومنو کشوند طرف خودش با وحشت به هانا نگاه کردم خوابش برده بود سرش رو شونه ام بود به

در نگاه کردم... کاوه... کاوه الان میاد)...

بهرام تنها چند سانتی متر کوتاه فاصله داشت تو چشمام با شهوت وشور نگاه کردو نگاهشو به لبم کشید وگفت:

قالی کرمون... سنت رفت بالا رنگت باز شد!... عجب... عجب... استخون ترکوندی- ...

دستشو از آرنجم ول کردو کشید به پهلوام کنار لگنم بی معطلی زدم تو گوشش) هانا پرید، عقب رفتم وبا

حرص وصدای دو

رگه گفتم: (از خونه ام گمشو بیرون جیغ می زنم آبروت بره....

بهرام دست کشید رو جای سیلی وگفت:

هنوز وحشی ای! کاوه هم نتونست رامت کنه، گربه ی بی صفت! اومد جلوتر- ...

(با همون حالت قبلی گفتم: نیا حلو)...
 هانا زد زیر گریه وبا بغض وترس و..هزار احساس وارونه ومشدد گفتم:نا جلو بچه ام می ترسه....
 بهرام خیلی بچه بچه می کنی؟مگه از تخم وترکه ی تو؟هان؟! -!
 برو بهرام برو- ...
 صدای کاوه از راهرو اومد ،سریع اشکامو از توی چشمم با کشیدن دستم رو چشمم پاک کردم و شالمو جلو کشیدم و کاوه
 اومد تواتاق و متعجب به بهرام بعد به من نگاه کرد.درجا تو صورتم حالمو خوندکه برگشت به بهرام
 گفت:
 یکی رو باید پاسبون تو بزارما،بیا کیک بخور اینجا چی کار می کنی؟-
 بهرام اومدم یه سیگار بکشم قدیم توی این اتاق می اومدم ولی بهشته نداشت- .
 کاوه بیا بیرون می خواد بچه رو بخوابونه- .
 بهرامو با خودش برد لحظه ی آخر با اخم نگام کرد،تقصیر من چیه؟شاید از جریان رابطه اتون
 ناراحته!هانا رو رو پام
 خوابوندم .بی اختیار اشک می ریختم دیگه،دیگه خودمم نمی دونستم چه مرگم شده از هزار ویک دلیل
 اشک می
 ریختم،وجود بهرام،جروبختم با کاوه،ترس اینکه بهرام چیزی نگه...کاوه شک نکنه چرا انقدر شبیه
 منه....تو دلم قیامت بود
 قیامتیه ساعتی گذشت صدای خداحافظی خیلی ها اومد ،خیلی ها هم اومدن تو اتاق خداحافظی
 کردن ،هانا هم بد خواب
 شده بود فقط نق می زد و چسبیده بود بهم،کاوه یکی دوبار اومد سراغم دید که هانا هنوز بیداره یه غری
 زد.ورفت صدای
 صحبت کردن میومد گویا یکی دو نفر مونده بودن.
 خبر از آیبک نداشتم دلم شور می زد ،سامیار هست،سامیار خودش خطره بعد می خواد از آیبک مراقبت
 کنه؟باز سگش می
 ارزه به بهرام وامثال اون...
 صدای مکالمه شون یهو بلند شد..
 عجب چیزی کاوه یعنی الان دو تا پیک زدم منو گرم کرد- ...
 نه کو؟رو من اثر نداشت بابا تو پاستوریزه ای ماشعیر هم بخوری روت اثر می ذاره- ...
 صدای خنده اومد به نظرم پنج نفری بودن.
 کاوه آیبک ازون ژامبوناهست؟-
 آیبک می خواهی؟-

یکی با خنده بلند گفت: آره می خواهد...
کاوه او-

لبخند رو لبم نشست الهی قربونش برم حواسش هست، آره بی زحمت میاری؟
بیام کمک؟-

کاوه شما بشین تگون نخور... امشب من عین سگ پاسیون شدم همه رو فقط پاییدم- .
می گم تو افغانستان زن قسطی هم می دن من الان پول نقد دارم- .

(بی شعور مار و مسخره کرد)

کاوه به تو گرم هم نمی دن چه برسه زن- ..

توالان زنتو چند خریدی؟-

(همه اشون زدن زیر خنده به چی می خندن؟)

به اندازه پول تو جیبی تو نمیشه-)

نه جون من چند خریدی؟ می خوام ببینم به صرفه است یه تخفیف بگیری شاید منم خریدار بودم- .
کاوه او... جمع کن خودتو ها من تا خرخره هم بخورم کسی حرف در مورد ناموسم بزنه شکم سفره می
کنم- .

بشین ببینم بابا خواهر زن که ناموس نمی شه- ..

سامیار ساکت شو دیگه اه اومدیم دو تا پیک بزنیم یه ریز حرف بزنید تا دعوا بشه اه- ...

کاوه پاشو برو خودت اونا رویار- ...

چرا می ترسی بیاد اینور؟-

آبیک آگا سام- ...

سامیار جان؟ اومدم- ..

جان اومدم؟-

(هر هر دوباره همشون زدن زیر خنده)

می گم مهدخت و دیدید؟-

مهدخت نه کنسول-

(همه شون زدن زیر خنده یکیشون گفت):

درد عمل کردم در حد).....(گفت در حد کی؟ احتمالاً اسم یه پزشک تو تخصصش! پروتر نیست که
طبیعی؟-

طبیعی یعنی چی؟! همشون زدن زیر خنده (بی ادبای بی شعور بین چیا می گن-)!
 منحرف منظوم اینکه از چربی های پهلوش برداشتم- .
 یعنی الان شده کیم کارداشیان؟! همشون دوباره خندیدن ویکی دیگه گفت- :
 سامیار ندا کو؟ پیچوندیش؟ دیگه دختر خارجی اینجاست؟-
 اییبه! سامیار تو که لنگه ی این شدی- ...
 کاوه نریزبابا، مبل ها لک می شن جای اینکه تو گیلاستو تو صورتش خالی کنی پاشو بزنی تو سرش... آیبک جان برو-
 استراحت کن ،خسته شدی فردا جمع وجور می کنیم... بیباخانم...
 یق جمعشون زد زیر خنده وسامیار گفت:
 درد بابام، انقدر ازین بد مستیا بدم میاد.. آیبک- ...
 آیبک یه چیزی گفت که نفهمیدم که کاوه گفت:
 صبر کن... الان میام- ...
 هانا رو از و پام بلند کردم و گذاشتم تو تختش تازه خوابش برده بود... نازش کردم و روشو پوشوندم ،برگشتم سینه به سینه ی
 بهرام شدم (یه) ییه (بلند کشیدم ویه قدم عقب رفتم و به هانا نگاه کردم که بیدار نشه، عوضی تا کاوه بلند شده اومده اینجا. قدو
 بالای منو از نظر گذرند و هیزوتیز نگام کرد زیر لب با حرص گفتم:
 استغفرالله- ...
 (اومدم از کنارش رد بشم آرنجمو محکم گرفت و کشید طرف خودش دقیقا پشت سرم ایستاده بود، دقیقا مماس بود با تنم
 خواستم تقلا کنم دورش کنم ولی محکم تر نگهم داشت تو گوشم گفت):
 پس بعد اون عفه ی عفاف و شرافتمندانه زندگی کردن زن کاوه شدی؟! ابا روبند؟ با چادر؟ اونم زن کاوه غیرتی هان، من-
 واسه همه زنم واسه خودم هان؟ هان؟
 (بلندتر و با حرص گفت):
 برگشتم چشم تو چشمش جسور نگاه کردم و با حرص گفتم:
 از من دور شو وگرنه به کاوه می گم- ...
 بهرام می گی چی؟ قبلا تو تخت بهرام بودما! قبل ترشم با فرزام قبل ترشم- ...

دستمو به زور از دستش کشیدم بیرون و یه سیلی جانانه خوابوندم تو گوشش از ته حنجره ام صدای
خش دارم با بغض به
گوشش می رسید که می گفتم:

من هیچ خطا و گناهی نکردم اون که عوضی تو و امثال تو هستند. اون فرزام کثافت که به خاطر پول
فتوحی با زندگی یه-
دختر بازی کرد که منو فریب بده و بزنه زیر همه چی و چو بندازه دختر نیستم که فتوحی بتونه طعمه اشو
شکار کنه
،عوضی اون فتوحی که جای اینکه منو به چشم دخترش ببینه حاضر میلیون میلیون پول بده آدم بخره تا
منو به دست بیاره
برای خوش گذرونی و عیاشیاش،عوضی تویی که می دونستی کمک میخوام برام خط ونشون کشیدی
گفتی یافتوحی یا من
یابی آبرویی یا من،یا کتک و جنگ وشکنجه ودیپرت شدن به افغانستان یا من...وتموم نقطه ی کور دنیا
به بدو بدتر می
رسید ومن از اون بدتر وبدترین تورو انتخاب کردم ...چرا تو گورتو گم نمی کنی از زندگیم؟..چرا نمی ذاری
نفس راحت
بکشم تو که سو استفاده اتو کردی تو که رندبازیاتو در آوردی ،پس گمشو دیگه...گمشو لعنتی بزار نفس
بکشم..
بهرام نگاهشو حریصانه به لبم کسید ،تموم تنم مور مور می شد ازین نگاه ،چندشم می شد چه قدر ناپاک
و رذل و فرومایه
بود نگاه نانجیبش،آروم گفت:
آخه نمی تونم.....مگه دنیا چه قدر گربه ی وحشی داره؟اصلا نداره،تو خاص من خاص .چی میشه؟-
با مشت خواستم بزمن وسط سینه اش دستمو نگه داشت وبا حرص ونفرت نگاهش کردم گفت:
سه سال و سه ماه وهفده روزه که ازم جدا شدی (یه ابروشو بالا داد و گفت:(چه قدر دقیقم....سه سال و
سه ماه وهفده-
روزه که به تخت بهم ریخته دست نزدم چون جای یه لعنتی که تو مخم...هر آن جلوی چشمم را می ره
،نفس می کشه،جیغ
می زنه می غره...چشمای وحشی و سبزش عین یه طلسم منو طلسم کرده از تموم چشم سبزای عالم بی
زارم ،از اونی مو
های بلند وپیشون داره،از ابروهای بلندوکشیده ،دست بلند کرد اول فکر کردم می خوادبزنتم سرمو دفاعی
عقب کشیدم ولی

محکمتر نگهم داشت و دست کشید رو لبم تقلا کردم لبمو با سرشونه ام پاک کردم بهرام خندیدو جفت بازوهامو میون انگشتای قویش فشار دادو با حرص وخشم گفت:
اومدی تو بغل کاوه؟ هرزه..... کثافت.... من تموم این مدت تو فکر توام بعد تو ،تو بغل بهترین رفیق من پلاسی؟ که راحتت-
بزارم؟ که گمشم؟ سا یه ام رو زندگیته ،سایه به سایه اتم،نوا..نوا...وای نوا...تقلا بیشتر کردم رهام نمی کرد پاشو با تموم قوا لگد کردم از درد کمی دستاشو شل کرد ومنم با تموم قدرتم دستمواز میون پنجه هاش بیرون کشیدم و با پشت دست با تموم قدرت زدم تو دهنش رهام کرد،نفس نفس می زدم ،سرش از شدت ضربه به سمت چپ برگشته بودبا صدای دورگه گفتم:
آتیش می زنم... بهرام اتیش می زنمت...دهنت جلوی کاوه باز شده- ...
بهرام سرشو برگردوند گوشه ی لبش پاره شده بود دست گذاشت رو لبش و برداشت و به خورش نگاه کرد و پوزخندی زد وگفت:
کی جرات می کنه با من اینطوری کنه؟ فقط تو...پس چرا لهت نمی کنم؟...سربلند کردم و با چشمای به خون نشسته نگام-
کردو گفت:باچ می گیرم دهنم باز نشه)....
پوزخندی با همون نفسای بریده بریده زدم وگفتم: تو غلط می کنی که باز باچ می خوای.
بهرام :آبیک.

حس کردم خنجر توی قلبم فرو کردم یه جور تیر کشید که نفسمو در نطفه کور کرد....تودهن بهرام خیره و در مونده نگاه کردم و گفتم:
آبیک ومی خوامشبیبه تو...مثل تو راه میره..مثل تو میخنده...ولی آروم ...آروم- ..
تند تند با حرص گفتم:خفه شو...خفه شو....
(گوشامو گرفتم ،آبیک معصوم ترین دختریه که دیدم نمی دارم نمی دارم به طرف بهرام رفتم هولش دادم به طرف دروگفتم):
گورتو گم کن....نمی دارم یه اینچی آبیک برسی- ...

بهرام یهو داد زد: کاوه...
 ولی انگار منو یه آن انداختن توی وان آب سرد، تنم عین کوه یخ شد، گوشام گرفت انگار برعکس تنم
 مغزم جوش آورده بود
 بهرام بلند تر داد زد:
 کاوه بیا باید یه چیز مهم بهت بگم-
 (هاناو حشت زده بیدار شدو به بهرام نگاه میکرد):
 هیچ وقت معنی اینکه پشتم لرزید وتااون لحظه نفهمیده بودم، تموم سلول های بدنم یه صدا فقط می
 گفتن (هانانا، هانانا، (زیر لب
 نجوا کردم: بچه ام....
 هانا نگاش به من افتاد تازه ازون شوک خارج شدو زد زیر گریه
 بهرام عصبی تر داد زد: کاوه با توام....
 هانا دستاشو طرفم دراز کرد، کاوه بیا می گه نوا... ایبک... ایبک... نوا هانا چی؟ بگو باشه آیبک و دور می
 کنیم... نه نه
 آیبک... نوا هانا... هانا بچه ام....
 (لعنت به بهرام وقتی می خواست من رابطه اشو باهانش قبول کنم هم همین کارو کرد و دوباره تکرار
 همونکار، اصلا نمی
 شه که منطقی و عاقلانه تصمیم گرفت پای جیگرم وسطه پای زندگی ای که در هانا خلاصه می شه در
 مورد آیبک می شد
 هزار کار کرد ولی کاوه وارد اتاق بشه دنیای من سوت پایان و می کشه)...
 از ته حنجره ام یه صدای خفیف اومد: باشه- .
 هانا ازتو تختش برداشتم، پشت کرده به بهرام و در ورودی بودم که کاوه گفت:
 چته؟!... احمق بی شعور اومدی تو اتاق بچه ی من نعره می زنی؟ باز مست کردی؟... بهشت- ...

برگشتم دیدم بهرام داره حالو هوای یه مست پاتیلو یه جوری در میاره که هرکسی از در وارد می شد می
 فهمید که اون
 حالش ایبک و کی دوتای دیگه هم جلوی در ایستاده بودن آیبک اومد تو اتاق، بهرام یه جوری بهش نگاه
 کرد، یه جوری
 نگاهشو از پاش تا فرق سرش با آتیش شهوتش وهیزی مانور داد که حس کردم گداخته ی آتیشو روی
 گونه ام گذاشتن اشکم
 فرو ریخت از حرص سینه ام داشت منفجر می شد نمی دونم چرا ولی سربلند کردم یه جور بدبخت و پر
 نیاز به سامیار که

نگاهشو قفل کرده بود به منوعکس المعلم، نگاه کردم که انگار منتظر بود تا نگاش کنم تا بهرامو که رو زمین نشسته بود با
 یه رفتار ناخشنود از روی زمین بلندکنه و..
 حد خودتو نمی دونی حد صاحب خونه رو بدون هر سال دریغ از پارسال- ...
 بردش بیرون ولی نگاه منزجرش هنوز رو در رو ورودی اتاق مونده بود، تازه صدای کاوه رو شنیدم که سعی می کرد
 هانا رو آروم کنه تو بغلم، آیبک هم ازین ور سعی می کرد حواس هانارو پرت کنه تا شاید از اون شوک
 و بیداری
 وحشتناک خارج بشه...
 به کاوه نگاه کردم توی چشمام نگاه کرد و سرشو شرمنده به زیر انداخت و گفت:
 میرم تمومش کنم- .
 (کاوه رفت بیرون فکر می کرد حال بدم از کار بهرامه از این شب نشینی با دوستاشه نمی دونست آیبک
 دوست
 داشتیمو با زندگی معوضه کردم... روم نمیشد تو چشمای آیبک نگاه کنم قلبم هزار تیکه شده بود هزار
 تیکه پراز رنج
 بود برام)
 هانارو به زور ساکت کردم و به سختی خوابوندمشش، دوستای کاوه رفتن، آیبک رفت تو اتاق
 خوابید، سامیار هم رفت به
 خونه اش، پراز درد و رنج و پراز غصه به اتاق کاوه رفتم دیدم تو تخت نشسته... یعنی تو رو داشتن از
 آیبک مهم
 تره؟ یعنی علاوه بر هانا با تو برای من مهمتره؟ لعنتی... لعنتی... چونم لرزید ولی بغضمو قورت می دادم
 نباید گریه می
 کردم چون اگر دلیل اشکامو می پرسید، دلیلشو نمی تونستم بگم...
 کت و لباسمو در آوردم، چرا بهرام باید رفیق کاوه باشه؟ کاش هیچ وقت ایران نیومده بودم، مامان مریض
 بود... شالمودر
 آوردم انداختم رو تخت، چرا اون موقع که کاوه گفت: بچه رو بنداز نگهش داشتی؟ نگه داشتی
 موند(باید سقط می کردم نه تو
 خونه... بچه سهم منه چشمامو رو هم گذاشتم چشمام از اشک پنهانش تب کرده بود، بغضم داشت خفه ام
 می کرد، چنگمو
 توموهام فرو بردم سرم کوره آتیش دلم آرامش می خوا... چه قدر دلم تنگ شد آخ مامان کاش مریض
 نمیشدی که به خاطر
 بیماری تو بیام دنبال بابا...)

چنگمو از تو موهام بیرون کشیدم، موهام آزادانه دورم رها شد، نگام به زمین افتاد ،کت ودامنم چه بی گناه و دریده شده .هر کاری می کردم دستم به زیپ پشت پیرهنم نمیرسید برگشتم کلافه وعاصی به کاوه نگاه کردم که موشکافانه نگام می کرد لبهامو از حرص منقبض کرده بودم،پتو رو پس زد اومد بلند بشه ولی نشست بودن اینکه نگام کنه گفت: تو بیا- !!!

(نگاهش روی تخت بود ،نگاه چه بچه بازی در میاره ها بلند شدم رفتم تو تخت پشت کرده بهش نشستم و موهامو جمع کردم بالا تا زیپ پیرهنمو باز کنه،زیپو باز کرد منتظر که یه کاری کنه ازش این انتظار می رفت ولی)... بلند شد تو آینه یه آن نگاه م بهش افتاد دیدم مشتای جمع شده اشو روی پتو انقباض کرده وداره با خشم به جایی که من نشسته بودم نگاه می کنه.پیرهنمو از حصار شونه هام رهاکردم و افتاد زیر پام،نگاهش به پیرهن مشکی که روی پام بود افتاد نگاهشو بلند نکرد نگام کنه .نگاه نمی کنی؟ خم شدم پیرهنمو از روی زمین برداشتم عصبی با حرص و صدای دورگه گفت:

نکن لا مصب- ...
 باید لباسهایم را جمع بوکونم- ...
 یه لباس بیوش بعد جمع کن- ..
 پیرهنمو پرت کردم جلوش،چشماشو با حرص رو هم گذاشت به طرف کمد رفتم تا یه لباس خواب بردارم،روی نوک پنجه ی پام ایستادم باید عاصیش می کردم عقدم کنه راحت بشم....دلم می خواست آروم برم بخوابونم واذیتش نکنم ولی مجبورم که بی قرارش کنم من زندگیمو می خوام...
 دستای داغش و روی پهلوهام حس کردم برم گردوند و کبوندتم به در باز کمد عصبی و نفس زنان پیشونیشو به پیشونیم چسبوند وگفت:چرا اینطوری میکنی؟هان؟مگه تو دل نداری لعنتی؟
 به زیر نگاه کردم و گفتم:گوفتی می توانی خودت را کنترل کنی.
 با صدای دو رگه گفت:نمی تونم..
 من هم نمی توانم- ...

پس چی می خوای- ..
 تورا- ..
 پس چته ؟چرا نمیداری آروم بشیم؟-
 چونکه من یک دوخترم- ..
 دستش محکم کبوند کنار گوشم از ترس (بیبیه)گفتم و رهام کردوگفت:
 من مراقبم ،مراقبم چرا نمی فهمی-
 از کشوی تو کمدم یه بلوز شلوار آستین بلند برداشتم و پوشیدم وقتی دید جوابشو نمی دم رو شو برگردوند
 طرفم لباسمو که دید
 وا رفت و گفت:بهشته می خوای منو دیوونه بکنی؟

نع- ...
 این چیه پوشیدی؟حد اقل این کت و دامن را بپوش بهتره تا این- ..
 اون را پاره کرده ای- ...
 با حرص برگشت پیرهن رو تختو برداشت پرت کرد تو صورتمو گفت:
 خاک برس من با این بخت واقبالم-
 (رفت تو تخت وگفت):
 حداقل زخم نبودی محرم نبودی تو تختم نبودی می گفتم نیستی ناکامم- .
 تو ناکام هستی؟- !!
 برگشت با عصبانیت نگام کردو گفت:
 بلبل زبونی نکن بد میبنی ها- .
 (لباسارو جمع کردم مسواک زدم و تا برم تو تخت ،خوابیده بود آروم بوسیدمش ،ببخشید مجبور بودم
 آزارت
 بدم.ببخشید)....
 همه چیز خیلی بد پیش رفت خیلی بدتر از اونی که فکرشو می کردم،بهرام سایه اش واقعا رو زندگیم
 افتاد،ازهمه بدتر اینکه
 ترسم از بودن بهرام باعث شد به آیبک نگم که بهرام به خاطر من برات نقشه کشیده واین احمقانه ترین
 تصمیم زندگیم بود
 اصلا خیانت بود،عذاب وجان عین خوره منو می خورد،این تنهاییه سوی قضیه بود کلاف زندگی من بدتر از
 اینا هم گره

خورده بود، کاوه، آیبک و منشی مطبش کرده بود و چون رفت وامد برای آیبک سخت بود کمک کردو یه خونه نزدیک خونمون برای آیبک وخاله اجاره کرد این باعث شد مثلا نظر مامانمو به خودش جلب کنه .اونچه خیلی بدتر بود این بود که بهرام طی هشت ماه خودشو حسابی به آیبک نزدیک کرده بود یه طوری که حال وهوای آیبک متفاوت بود و خیال می کرد شاهزاده با اسب سفید اومده سراغش و دیگه هرچور مخالفت من یا کاوه تو سرش فرو نمی رفت انگار لج کرده بود!ج آخه چرا؟!نمی دونم این رفتار آیبک از تعاملش با بهرام بود یا دلیل دیگه ای داشت ازون بدتر اینکه اولاش سامیار یه نور امید بود برا منو خیالم که شاید دورو بر آیبک می چرخه حتما گلوش گیر کرده ولی زهی خیال باطل چون رفت وآمد ندا یه جوری خونہ سامیار مداوم بود و هر روز شده بود بدون شک کم کم ندا هم خونہ اش می شد !هم خونہ؟!وای مغزم ازین کارا داشت منفجر می شد!من مونده بودم خونواده ی مومنی مثل کامیاب ولیلی خانم آخه چرا دید گاه جووناشون اینطوری بود؟!!!! کاوه ازین رفت وآمد و اقامت یه جوری شاکی بود که با سامیار علاوه بر یه جرو بحث سنگین یه کودتای وحشتناک هم کرده بود حس می کردم تنها امیدم به زندگی آیبک با این رفتار های سامیار وکاوه ووجود ندا از بین رفته.رابطه ی خودمو کاوه هم وحشتناک بود وحشتناک،کاوه تسلیم نمی شد که بگه عقد دائم منم ازین ور تسلیم نمی شدم هر دو عین بمب ساعتی بودیم و تنها ضامنی که فعالمون نمی کرد این بود که هر دو واقعا همدیگرو دوست داشتیم و وجود هانا هم اینو بیشتر از قبل پایدار می کرد،پس با وجود کش مکش و لحظه های تلخ و گزنده ی خصوصیمون همچنان کنار هم بودیم شاید با متلک با زخم زبون ولی همچنان با معاشقه های دلنوازانه و بغض انگیز!!! نه اینکه کاوه با خونوادش قطع رابطه کرده بود،سامیار هم به پیروی ازون رفت وامدهاشو کم کرده بود ،فقط گاهی می

شنید که کاوه زنگ می زنه یه جایی واز یه کسی حال باباشو می پرشه که میدونم هر کی باشه خواهرش نیست چون کاوه از خواهرش اصلا دل خوشی نداشت.

کاوه خیلی خوب فهمیده بود من از باراد و هورام اصلا خوشم نیامد طی این هشت ماه گذشته اصلا ندیده بودمشون.

ولی تا بود وجود بهرام بود که حالا علاوه بر خود کاوه، این آبیگ بود که بی خیالش نمی شد، اصلا علت اصلی اینکه آبیگ منشی کاوه شد این بود که کاوه حواسش به آبیگ باشه و اینکه خونه برایشون گرفت هم مزین بر علت همین قضیه بود، از اینکه کاوه نسبت به آبیگ یه حس برادرانه داره خیلی خوشحال بودم شاید جای خالی اون خواهر مهربونی که نداشتو با آبیگ می خواست پر کنه چون آبیگ هم مسلما با کاوه خیلی مهربون و گرم رفتار می کرد.

تنها خبر خوشحالی که طی هشت ماه وجود داشت این بود که هانا دیگه تلگرافی و نامفهوم حرف نمی زد و درست و شمرده صحبت می کرد و البته که من لهجه امو به مرور داشتم تغییر میدادم!

صدای جیغ هانا منو از فکر بیرون آورد، دویدم طرف هال ودیدم، کاوه داره شاکی هانا رو نگاه می کنه و هانا میگه: نه نه، پارک پارک..

کاوه-!

کاوه تا کاپشن نپوشی تا جلوی در هم نمی برمت.. رفتم کاپشن هانا رو از دست کاوه گرفتم وگفتم:

هانا جون، هوا سرد است می خوایی مریض بشوی تا آمپول بخوری؟ می دانی که بابا بلده آمپول بزنه؟- هانا نگران نگاه کردو بعد به کاوه نگاه کردوگفت:

آمپول نه-

پس کاپشنتو بپوش تا مریض نشوی عزیزم- . (هانا دستشو دراز کردو کاپشن تنش کردم وگفتم):

تو فکر می کنی هانا بهشت است؟ با داد؟ با تهدید؟ با خشم کاری بوکوند- .

کاوه تو هم چه قدر کار می کنی؟ لنگه ی تو دیگه، برای همین زبونتو خوب می فهمه- .

چی کار بوکونم، بو گویم نیاید، کاوه خوشش نیاید؟-

کاوه آره همینو بگو چرا نمی گی؟ چون میخوای منو حرص بدی دعوتشم می کنی- .
زیپ کاپشن هانا رو بالا کشیدم و یه چشم غره به کاوه رفتم و بوت های هانا رو آوردم تا پاش کنم و کاوه گفت:

فکر کرده اینجا اروپاست، ننه بابانداره دختره؟ دختره؟ هه دختره؟ زنه؟ هرزه خانم- .
با خشم برگشتم کاوه رو نگاه کردم و تهدیدی گفتم:
منواونطوری نگاه نکننا، زنی که بی قید و شرط با یه مرده اسمش چیه؟-
به تو چه مربوطست؟ آیا اعمال آنها از تو پرسیده می شود؟-
کاوه از بس خره پسره، خر... اصلا خودشم از ندا انقدر خوش نمی اومد الان خرشده- ...
هیس می شنوند- ..

کاوه بشنوه شاید شرش کم بشه... بهشت- ..
سربلند کردم و کلاه هانا رو از جیب کاپشنش برداشتم و سرش کردم و گفتم:
برای نهار آیک هم میاد- ..
می دانم- ..

بابهرام- .
(با خشم سربلند کردم و کاوه گفت):
آیک خودش گفته- ..

آیک غلط کردختره ی نفهم بی شعور- ...

کاوه هان؟ چی شد؟ می بینی احساس منم به سامیار و ندا همینه- .
ندا آدم است، بهرام حیوان- ...

کاوه تو از کجا میدونی؟ ازینکه خواهرتو دوست داره حس بدی داری؟ شاید تو یه رابطه ی خیلی خوب هم باشه- .

صدای زنگ در اومد دیگه جلوی سامیار چادر نمیداشتم روسری سر کردم و درو باز کردم با ندا بودن ، کاوه در جواب

سلامشون یه سلام خالی دادو هانا رو بغل کرد و به سامیار اشاره کردم باهش بره، مثلا نهار آشتی کنونشون بود.

سامیار صبر کن منم میام- .

کاوه لازم نکرده- ..

سامیار چاییدی گفتم میام- .

کاوه هر کی بیا خره- ..
 (عین بچه ها می موندن خرس گنده ها آدم به عقلشون شک می کرد!!)
 کاوه- !
 هانا خره؟-
 منو کاوه با عصانیت گفتیم:زشته...
 هانا با ناراحتی گفت:بابا گفت.
 سامیار دایی جون بابات بی ادبه ولی تو که خانومی نگو- ..
 هانا مثل مامانم؟-
 نداخندیدو گفت:این نه به اون موقع که زبون نداشت نه به الانش..
 بیا تو ندا جان- ..
 (ندا اومد تو دروبستم وگفت):
 چی درست می کنی؟-
 ته چین بادمجان ،سام خیلی دوست دارد- .
 ندا تو خیلی سامیار و دوست داری؟-
 خیلی پسر خوبی است...هرچه قدر سامیار را دوست دارم از بهرام بیزارم- .
 ندا خندیدو گفت:می دونم ،فکر کنم خود بهرام هم بدونه.
 همه می داند الا آبیگ- ..
 ندا عشق است- .
 با حرص گفتم:بوگذارد لب کوزه آبش را بنوشد.
 ندا خندید وگفتم:تو عاشق سامیاری؟
 ندا ما با هم خیلی مچیم خیلی خوبیم خوشحالیم لحظه ها مهم ترند تا بچه بازی- .
 عشق بچه بازی؟-

تو خودت می گویی عشق است دیگر- !

ندا نفسی کشیدو گفت:

یه زمانی عاشق بودم وقتی هم سن آبیگ بودم می دونم(عشق(چیه- !

پرسشگرانه نگاش کردم وادامه داد:و می دونم خوشحال بودن چیه!

چشماموریز کردم و دقیق نگاش کردم وگفت:

عشق مساوی با غم،غصه ،رنج،حرص،سر آخر هم جدایی- ...

و خوشحال بودن یعنی آنتی عشق- ..
 خنده ی بلندی سر دادم و گفتم: پیام کمک..
 جوابی بهش ندادم اونم روی صندلی میزناهار خوری آشپزخونه نشست و به کار من نگاه کردو بعد چند دقیقه آهسته گفتم:
 عاشگ کاوه هستم، رنج می دانم، درد، عذاب، شکنجه، بگض، بغض (...به ندا نگاه کردم و گفتم-):
 تهدید... جدایی... مرگ- ...
 (چشمام لبریز از اشک شدو گفتم: (آیا فیلم IN TIME را دیده ای؟
 ندا سری به معنی منفی تکن دادو گفتم:
 در فیلم می گوید) عمر، ثروت، گذرت، یعنی زمان و من زندگیم دگیگا (دقیقا IN TIME -) است.
 نفسی کشیدم و پلکی محکم زدم تا کاسه ی چشمم از اشک خالی بشه و دیدم صاف بشه زیر لب گفتم
 و شاید OUT TIME هیچ چیز در زمان خود نیست خارج از زمان.
 میزناهار و چیدم که صدای زنگ اومد درو باز کردم اول کاوه با هانا که خواب بود اومد تو گوشه ی لبش
 کبود با چشمای
 گرد نگاهش کردم و گفتم:
 هیسسس.... تا کیدی گفت: (هیسس- ..
 هانا گورسنه خوابید؟-
 کاوه براش شیر کاکا ئو و کیک خریدم خورد، پشمکم خورد، می برمش تو تختش- .
 کاوه رو نگه داشتم تا کاپشن هانا رو از تنش در بیارم، کاوه بوت های هانا رو پرت کردو افتاد رو پای
 سامیار و سامیار
 آروم گفت: او او او
 کاوه درد-

(به سامیار نگاه کردم دیدم هم لبش کبوده هم گونه اش با حرص گفتم):
 خجالت نمیکشید- ...
 در آسانسور باز شد و اول صدای خنده آیبک اومد و بعد صدای صحبت بهرام... تنم گداخته آتیش
 شد... سامیار و کاوه هر دو
 به من که با حرص و غاز و کینه به در آسانسور نگاه می کردم تا بهرامو بینم چشم دوخته بودن کابشن
 هانا رو توی چنگم
 به محکمی فشردم.
 از در آسانسور به داخل راهرو اومدن بیرون آیبکو اصلا ندیدم تموم چشم من بهرام بود (بمب ساعتی....).

کاوه زیر لب گفت: هیسسس
 با حرص تو چشمای بهرام نگاه کردم و جای سلام گفتم:
 تازگی کفتر جلد شدی، دور و ور خانه و خانواده ی ما خعلی می پری- ...
 آیبک یکه خورده و جدی گفتم:
 بیهشته- !

بهرام من اومدم خونه رفیقم خانم مشکلیه؟-
 توی چشمات زل زدم ،توی چشمات مغرور و محکم نگاه کردو کاوه آهسته کمرمو گرفت و زیر لب
 گفت: بسه!

آیبک اگر ناراحت هستس- ..

کاوه اه ، آیبک بیا تو خجالت بکش- ..

آیبک آخر کاوه، بیهشته نباید در مورد- ...

کاوه بسه ، بسه، بیایید تو- ...

(آیبک و بهرام اومدن داخل سامیار درو بست و اون دوتارفتن به طرف هال و کاوه آروم گفتم):

اصلا معلوم چی کار می کنی؟! با حرص به کاوه نگاه کردم و گفتم-):

از خواهرم دوورش بوکون- .

(رفتم به طرف آشپزخونه و ندا و آیبک هم داشتن با هم حرف می زدن همینطور حرص می خوردم کار
 می کردم و غذاها

رو توی ظرف ها می کشیدم، سربلند کردم دیدم سامیار کنار ندا ایستاده ولی حواسش به منه سری به

طرفین تکون دادم

واومدم دیسو بلند کنم که اومد تو آشپزخونه و از من گرفتش و بی حرف برد سر میز، به آیبک نگاه کردم

عین پنجه ی

آفتابه... معصوم و بی گناه از صورتش می باره آخه بهرام باید با این باشه؟ خرس نکرده باشه... وای

وای....

شقیقه امومیون دو تا انگشت شصت اشاره ام گرفته بودم مغزم سوت می کشید، اگر آیبک و خام خودش

کرده باشه چی؟ نه

آیبک اینکارو نمی کنه، بهرام منم به اجبار وا داشت...

روی صندلی نشستم سرم گیج می رفت زندگی رو زهر می کنه این بهرام، عین مار افتاده تو زندگی من داره

نیش می

زنه...

بهشت- !
 (سر بلند کردم دیدم سامیار بغض داشت خفه ام می کرد، به جمع چهار نفره دیگه نگاه کردم چه قدر گرم حرف زدند، چرا سامیار حواسش به من هست ولی کاوه نه... الان وقت اینه؟...
 سامیار بهشته چی شده؟ خيله خب بهرام بد ولی آيبک با اون خوشحاله پس سکوت کن مثل کاوه نباشی، خود خواه نباش- !
 من خودخواه نیستم من خوش بختی او را می خواهم بهرام خوب نیست تو هم میدانی- .
 سامیار آره می دونم ولی آيبک خوشحاله- ..
 (با لج و حرص و صدای خفه گفتم):
 نیست، نیست، نیست، او تا حالا با کسی نبوده فکر می کنيد اين هيجان عشق است- .
 سامیار اخم کرد نه از ناراحتی یا خشم از تعجب و گیجی بعد آروم گفت:
 اگر اون تشخیص نمی ده تو چطور تشخیص میدی؟-
 (با حرص دندون قروچه گفتم):
 چوونکه کاوه، بهرام نیست- .
 سامیار کاوه پدر یه بچه دوساله بود- ..
 کاوه سالم است اخلاقش... او را با بهرام مقایسه نکن- ..
 آره اونو با من مقایسه نکن- .
 با حرص و دندون های رو هم فشرد و صورت برافروخته گفتم:
 تو کوجا او کوجا؟! اهه..... از زدگی خواهرم برو بیرون- .
 بهرام برم تو رو هم از زدگی کاوه بیرون می کنم- .
 سامیار بهرام-
 بهرام اومدنزدیکم گفت: زبونتو قلاف کن بهشت خانوووم، چون کار دستت می ده.

نفس زنان و در حالی که سرم به زیر بود ولی نگاهم به طرف بالا بود، بهرام هم عمیق و عصبی نگام می کرد. و گوشه ی لبشو می جوید
 سامیار آهسته گفتم: بس کنيد معلومه چتونه من متوجه اين برخورد شما دو تا نمی شم! سر چی انقدر ا هم لج هستيد مگه بچه ايد.

بهرام انگشت تهدیدشو مقابلم گرفت و تکون دداد، سربلند کردم زل زدم با جسارت و نگاهش کردم، سامیار انگشت تهدیدشو گرفت وگفت: اوه!
بهرام بدون اینکه به سامیار نگاه کنه بهم گفت:
معامله کردیم- .

چونه ام از حرص می لرزید، چشمام داشت تار می شد و داغی شم می سوخت، انگار خون تو چشمام جمع شده بود، سامیار
حیرون و سردرگم نگامون می کرد، زیر لب گفتم:
برو خواهش می کنم- .

(بدون لهجه بدون ادا و نقش... بهرام سرشو مغرور بالا گرفت گفت):
دیگه من تنها نیستم، آیبک هم هست- .

اشکم فرو ریخت، سامیار یقه ی بهرامو گرفت و به حد فاصله کابینت و یخچال که یه جای خالی بود از نگاه های اعضای
حاضر در هر جای خونه پنهان بود، بهرامو گرفت و برد اونجا و کبوندش و به دیوار و گفت:
خوب گوش کن، تا حالا فکر می کردیم واقعا اگر دست گذاشتی رو یه دختر خوب حتما ناتویی هاتو
کنارگذاشتی از زیرو-

رو کردن کل دخترای ایران خسته شدی، رسیده به اون که بخوای یکی رو انتخاب کنی و مثل آدم زندگی
کنی، دیدم آیبک هم
خوش شانسه لب باز نکردم که بوی گند کاریت مسموم کرده دوروبرتو. اون کاوه هم دهن باز نمی کنه
چون خیال منو می

کنه وگرنه ما هر غلطی بکینم نمی نشینیم از نزدیک ببینیم که مال خوب نصیب لاشخور می شه.
(بهرام پوزخندی زدو به من نگاه کرد، سامیار محکمتر یقه اشو گرفت و کبوندش به دیوار وگفت):
نیش داری عین عقرب، راه میری چی سیخونک می زنی به بهشت که اونم زمینو زمانو واسطه می کنه که
تو از آیبک-
دور بشی.

بهرام پوزخند دومو زدو گفت: بهشت کیه؟

با حرص و صدای خفه گفتم: بهرام!

بهرام بودن توجه به من جدی و با حرص پنهان گفت:

چیه؟ نکنه فیلم هندیه؟ نکنه معصومیت چشمای آیبک تو رو هم

گرفته؟ هووووم... معصوم، مظلوم، مهربون، عاشق پیشه- ...

(به من نگاه کرد گفت):
 زود باور- ...
 (اشکم فرو ریخت ، وارفته نگاش کردم ادامه داد):
 خوشگل ، خوش هیكل ، سفید عین بلور- ...
 (اصلا نفهمیدم کی وچطوری ولی اولین چیزی که به دستم رسید و از دم میز برداشتم که بگوونم تو سر بهرام)...
 همزمان که صدای نعره ی خفیف و خفته و خفه ی سامیار هم به گوشم رسید قبل از اون... یکی دستمو با قدرت از پشت گرفت...
 (برگشتم دیدم کاوه ست... تو سرم به سرعت نور خاطره ی تلخ گذشته عبور کرد، سه سال ونیم قبل تو مطب... وقتی با گلدون تو سر کاوه ، چشم به چشم کاوه شدم نگاهم چشماشو رصد می کرد رنگش سرخ شده بود ، رگ های نارگردنش متورم شد ، چشماش خون افتاده بود، انگار از درون بهش فشار زیادی میاد تموم صورتش عین یه گلوله ی آتیش بود، گوشام داشت از شدت صدای قلبم کر میشد. انگار از زیر حجم زیادی از آب هستم یه عمق زیاد که فقط صدای تپش قلبم نفسم توی سینه ام عین یه حباب بزرگ گیر کرده بود، یه چیزی تو سرم از دور فریاد می زد.
 (فهمید... فهمید... تموم شد فهمید... (و من تموم قوامو با هر ارتعاش صدایی که تو سرم می پیچید از دست می دادم. نگاه کاوه از قرینه ی چشمم جدا نمی شد، یه وحشت بزرگ توی سرم بود اونم نه از فهمیدن کاوه نه از جداییم از هانا از... از... اینکه این همه فشار رو زور توی صورتش الان رگ های مغزش پاره میشه. صدای آروم سامیار رو شنیدم کاوه:
 قرینه ی ثابت چشمای کاوه تو چشمام به حرکت در اومد یه نفس بلند و سریع از سینه خارج کرد و با حرص گفت: لعنتی... لعنتی... لعنتی...
 با وحشت به آیهک نگاه کردم مستاصل تر از من بود، سامیار از پشت بهرام اومد بیرون و شونه های کاوه رو گرفت وگفت:

هی پسر چیه؟- !
 کاوه یه آن یه آن-
 (تمام حواسم شد حرفای کاوه که چی میگه به من نگاه کرد، عرق از بین ریشه های موهایم خیلی محسوسانه خودشو روی صورتش سر میداد).
 سامیار یه آن چی؟-

کاوه بدون اینکه نگاه از چشمام برداره گفت:هیچی!
 مامان-

صدای هانا مثل زنگ مدرسه بود، وقتی معلم داره سخت ترین باز خواستشو ازت می کنه و زنگ می خوره و نفس تو بالا میاره.
 (هانا از بین همه جمعیت اومد طرفم، آشفته بود، بغلش کردم سرشو گذاشت رو شونه امو گفت):
 خواب بد- .

سرشو بوسیدم و گفتم:خواب بد دیدی؟اشکال نداره عزیزم.
 (جمع کم کم متفرق شد یه سکوت محض تو خونه په برجا بود،هیچ کس حرف نمی زد همه در گیر افکار خودشون وبدند فقط غذا سرو می شد و گهگاهی صدای هانا می اومد که فقط با من حرف می زد و جوابی جز)جان(گفتن من نمی شنید).

کاوه خیلی آروم گفت:فردا می رم پیش دکتر فرید.
 با عجله گفتم:دوکتور فرید کیست؟

سامیار جای کاوه جواب داد :فوق تخصص مغزو اعصاب..

کاوه من دارم از این حالت ها دیوونه می شم ،یه شب مثل آدم نمی خوابم- .

(قلبم فرو ریخت شوکه و وحشت زده نگاش کردم،شبا نمی خوابه؟پس چی کار می کنه ؟!
 کاوه همش یه چیز میاد تو سرم و می ره،گاهی خواب های آشفته می بینم،انگار حال و گذشته قاطی شدن تموم خوابم از-

بهشته در صورتی که بهشت تو زندگی کنونی من هست.بهرام پوزخند بلندی زد انقدر بلند که همه رو متوجه خودش کرد

دقیقا رو به روی من نشسته بود با تمام قوا محکم کبوندم با پام تو ساق پاش ،از درد نفسش قطع شد آبیگ نگران گفت:

بهرام جان؟-

غضب ناک آیدک و نگاه کردم، سامیار کنارها نا نشسته بود آهسته گفت: هیسس برگشتم به سامیار نگاه کردم و با نگاه بهم فهموند که (بی خیال شم) ندا از جابلند شد وگفت: بهشت جان خیلی ممنون خیلی خوشمزه بود با اجازه من شیفت دارم باید برم کاوه خیلی سریع گفت: بسلامت خدا حافظ... یکه خورده کاوه رو نگاه کردم و بهم نگاه کرد بهش چشم غره رفتم از جابلند شدم تاندا رو به همراه سام بدرقه کنم نداشت جروبحت سامیارو کاوه از سر شروع شد، من باید واقعیتو به آیدک بگم، آیدک نمی دونست که من قبلا با بهرام بودم جریان کاوه رو خبر داره باید بگم، بهرام لوت بده چی؟ وای خدا دیوونه می شم... کاش... کاش... سامیار عاشق آیدک بود

بعد از شر بهرام راحت می شدیم نمی دونم کی شده بود که خونه خلوت بود تنها کاوه از جمع مونده بود اونم عصبی به تلویزیون نگاه می کرد، از آشپزخونه اومدم بیرون بدون اینکه کوچیکترین تکونی به اندام بدنش بده قرینه ی چشمشو به طرفم گردوند و آهسته گفت: چرا ظرفا رو با دست شستی؟- ! با تعجب نگاه کردم، چرا با دست شستم؟! مجددا آهسته گفت: میدونی من خر نیستم، می دونی که حافظه ام تعطیله ولی خر نیستم. از نعره اش شونه ام بالا پرید، چی شده؟! وای خدایا من از استرس مردم انقدر که فکر فهمید؟ نفهمید؟ کردم. با بغض گفتم: کاوه جان چیه؟! کاوه از جابلند شد و درجا به عقب قدم برداشتم و با اون صورت عصبی گفت: همون جا بمون- .. (یا حضرت عباس ع) خدایا غلط کردم، غلط کردم، گولش زدم فقط ازم نگیره... بچه امو... لعنتی خودشووو) کاوه تو چه حسابی با بهرام داری؟- من؟! هیچ به خدا- . کاوه چرا گفت (معامله کردیم-)

(بغض داشت خفه ام می کرد ، حس کردم کوره ی آتیش دلم می خواست فرار کنم اینا رو کی شنیده بود؟ کجا بود که شنید؟ چرا ندیدمش؟)
دهنموباز کردم با حرص گفتم:

دروغ بگی بهشته، چشمامو می بندم به روت، از دروغ متنفرم انقدر که تو رو کنار می دارم- .
بییه- !

(جلوی دهنموبا دستام گرفتم وبا وحشت نگاهش کردم، هانا با اون جوجه ی زردش اومد)
تا گفتم :بابا من تترتترتترس.....) کاوه نعره زد):

برو تو اتاقت-

زدم زیر گریه و گفتم: با بچه ام اینطوری حرف نزن.

کاوه بچه ات؟! بچه ات!! کی برات اشته بود که بچه ی من شده بچه ی تو؟-

با گریه بلند گفتم: چرا اینطوری می کنی؟ چت شده؟

کاوه داغ کردم از نور چشمیم دروغ شنفتم- .

دروغ چی؟-

کاوه یک سالو خرده ای داری با من زندگی می کنی با لهجه ی مسخره ات) اگای کاوه... اگای سام... بزمنم

بمیری-

بهشت؟.. برای چی؟ ریگی تو کفشته؟)

هیچی به- ...

کاوه دست بلند کردوگفتم:

می زنمت قسم دروغ نخور، دهنتو باز کن راست بگو تا یه بلایی سر دوتامون نیاوردم این مرتیکه چی کار

تو داره؟-

(هانا به پام چسبیده بود از ته دل گریه می کرد وحشت زده فقط به من نگاه می کرد)

قبلا... قبلا... می خواست با هم دوست شیم خیلی اصرار داشت مامان باهاش درگیر شد تهدید کرده

بودچون مهاجریم اگر-

باهاش نباشم برامون مشکل سازی...

آروم گفتم: تو گذشته ی من چی کار می کنی؟

از شدت ترس چونه وفکم می لرزید انگار لبه ی پرتگاه بودم همون پرتگاهی که چند سال قبل در برابر

انتخاب فتوحی با

بهرام مقابلش ایستاده بودم با فرق اینکه اینبار عشقم ، پدر بچه ام مقابلمه نو دوتا انتخاب بدو بدتر!

سری تکون دادم ، کاوه گیج نگام کردو گفت: نمی دونم.
 کاوه آهسته و تهدیدوار گفت:
 بهشت، بهشته من برای اینکه خون به پا کنم هیچ انگیزهای نمی خوام، کافیه به این فکر کنم که تو منو
 بازی ادی. (یه قدم-
 اومد جلو ، لبمو زیر دندون گرفتم ، تپش قلبم داشت پرده ی گوشمو پاره می کرد) کافیه بهشته حس کنم نه
 بو ببرم فقط حس
 کنم که دروغ گفتمی (یه قدم دیگه اومد جلو و من عقب نشینی کردم هانا هم با خودم می کشوندم عقب
 خوردم به دیوار پشت
 سرم، خنکای دیوار تنمو لرزوند ، از هیچ چیزی به اندازه این لحظه نمی ترسیدم... کاوه رسید بهم هانا از
 ترس ازم جدا شد
 رفت کنار مبل چمباتمه زد و شروع به گریه کرد داشتم برای بچه ام ضعف می کردم بغلش کنم ولی جرات
 نداشتم جفت
 دستاشو کنار گوشام رو به دیوار تکیه داد وگفت:
 پس نزار خونه به پا کنم خودت بگو- ...
 با لکنت و هول گفتم: چی... چی بگم؟
 کاوه از اول بگو... از اینکه منو بازی دادی و لهجه دار حرف زدی؟ از اینکه (نعره زد) بهرام کثافت تو زندگیت
 بوده-
 حرف بزمنم..

زدم زیرگریه محکم با کف دستاش کیبوند رو دیوار کنار گوشم از ترس جیغ زد و نعره زد:
 گریه نکن لعنتی جواب منو بده- ...
 (هاناجیغ بنفش زد کاوه یه دادم رو به اون بچه زد که بچه ام دوید تواتاقش ولی دوباره نرفته هانا حق
 حق کنان از اتاق
 بیرون اومد قبل اینکه از جا تکون بخورم ، کاوه به یه جست بلند خودشو به هانا رسوند وهانا رو بغل
 کردو، بچه ام زهرو
 ترک شد از ترس یه جیغ دیگه زد، خودمم ترسیدم و جیغ زدم و کاوه رو به من گفت):
 دهنتو ببند تا پیام تکلیف روشن کنم-
 در خونه رو باز کردوهانا رو گریه کنان وجیغ زنان برد طرف خونه ی سامیار و سامیار درو سریع باز
 کردوگفت: چی کار
 می کنی....
 کاوه همین جا باشه تا پیام دنبالش.... پاتو پایین نمیداری- ...

سامیار باز خر شدی؟-
 کاوه درحالی که به سمت خونه برمی گشت عصبی گفت:
 آره خر شدم، آدم بودنم به شماها جواب نمی ده- ..
 سامیار اوه، دیوونه دختر مردمه- ...
 کاوه در حالی که پاشو تو خونه می داشت با حرص تو چشمای من نگاه می کردگفت:
 دختر مردم زن منه.. درو محکم کبوند، من فکر می کردم اگر یه روز لو بره که چی شده قضیه خیلی فیصله
 داراتفاق می-
 افته نه انقدر الکی و بی هویت هیچ وقت اون چیزی که حدس می زنیم نمی شه! رخ به رخ هم ایستاده
 بودیم من می
 لرزیدم و کاوه می لرزید من از ترس اون از خشم آهسته
 گفت):
 بگو- ..
 مامانم.... خاله امه... مامانم.... مرده.... من.... من.... دختر معشوقه ی بابامم برای همین منو نخواست منم
 زندگی به سامانی-
 نداشتم هرگز.
 کاوه چرا نگفتی که خالته-
 چون مته مامانمه... اصلا انگار مامانمه پیش اونم... من چند سال ایران بودم لهجه ندارم ولی اونا چرا
 دروغی نیست همین- .
 کاوه با بهرام دوست بودی؟-
 توچشمای به خون نشسته ی کاوه نگاه کردم بگم آره؟! گوشه ی لبمو گزیدم.... سر به زیر انداختم فریادی
 خش دار زدوگفت:

می گی یا رو به رو کنم؟-
 زدم زیر گریه وگفتم:مجبورم کرد.
 کاوه عصبی و نفس زنان گفت:
 باهاش بودی؟-
 با وحشت ویکه خورده گفتم: کاوه!
 تو صورتم عربده زد:بودی؟
 نه-

(وانقدر این نه وناپاورانه گفتم که حتی اگر هانا هم اونجا بود باور نمی کرد راست می گم)

کاوه برو تواتاق-
 زدم زیر گریه ،از بدبختی و بی چاره بودن زانو هام خم شد، کاوه گرفتم و عصبی و با صدای آروم گفت:
 زندگیمو به بازی گرفتی تو نیم وجب آدم توی عوضی...توی هرزه- ...
 (چنباتمه زدم دستموکنار گوشم گرفتم ...باختم به همین سادگی)
 چنباتمه زد رو به رومو گفت: من عاشقت بودم چرا دروغ گفتی؟چرا با من بازی کردی؟
 سربلند کردم وشیرین ترین دروغ دنیا روان لحظه به زبون آوردم:
 به من تعارض شد...چون مهاجر بودم نرسیدم شکایت کنم...آزارم داد...مجبورم کرد...من نمی
 خواستم...التماس-
 کردم...گریه کردم...به زور منو از من گرفت)
 کاوه خیره تو چشمام نگاه کردوگفتم:
 می ترسم...وگرنه چی بهتر ا اینکه با عشقم باشه- .
 کاوه فقط زل زده بود تو چشمام بی حس وعکس العمل نگام می کرد و من گلوله گلوله اشک می ریختم
 ...
 کاوه آهسته گفت:کی؟
 چهار سال ونیم قبل- ..
 کاوه چهار سال؟چهار سال وینم؟!منومی شناختی؟منو دیده بودی؟-
 دوست بهرام بودی- .

کاوه شناخته شده اومدی سراغم؟-
 من کار می خواستم- .
 کاوه سری تکون داد وآهسته ومظلوم گفت:
 مادر هانا رو می شناسی؟-
 (حس کردم رنگم از گج هم سفید تر شده،یه آن تموم تنم کرخ ویخ شد،نه صدای نفسی میومد نه تپش
 قلبی....کاوه در گیر
 گذشته اش ومن با دروغ می پیچوندمش....من مادر هانام من دختر معشوقه س عمو بشیرم ،من زن
 سابق بهترین دوستتم،من
 هنوز زنتم)...
 کاوه نعره زد تو صورتتم:می شناسی؟
 توی قرنیه چشمم،قرنیه سیاه چشماشو حرکت می داد از چپ به راست از راست به چپ پی راست
 ودروغ بود ،بیچاره وار

و مظلوم گفت:
 بهشته، این گذشته ی بچه امه... دروغ نگو... می شناسیش-
 سرمو به طرفین تکون دادم . کاوه آهسته گفت:
 دروغ می گی لعنتی، تو میدونی.... من هر شب تو رو خواب و بیداری می بینم تو کابوسم تو
 رویاهام... همه ی تو-
 سر من تویی....
 (یه فریاد بی نهایت بلند زد: تو)...
 صدای در اومد ، زنگ، صدا زدن سامیار... کاوه عصبی و بیچاره از جا بلند شد و رفت بی جون دروباز کرد و
 هانا در حال
 هق هق گریه تو بغل سامیار بود، سامیار شاکی گفت:
 چه مرگته؟ چی می خوای از جون این بیچاره؟-
 کاوه این همه چی رو میدونه-
 (با بغض مردونه، موهاشو تو چنگ گرفتو گفت):
 به من نمی گه می دونم که می دونه، به من نمی گه (دادزد) به من نمی گه لعنتی- ...
 سامیار آخه این از کجا بدونه مرد حسابی؟-
 کاوه روی مبل ولو شدو آهسته گفت:
 چون دوست دختر بهرام بوده- ...

سامیار یکه خورده نگام کرد با بغض و خجالت سامیارو نگاه کردم ، هانا خودشو سر داد و رسوند به من، تو
 بغلم گرفتمش
 بوسیدمش آخیشش، آخیشش جون من.... دختر من... تو رو نباید از دست بدم... تو همه ی من هستی...
 سامیار دوست دختر سابق بهرام به مادر هانا چه ربطی داره؟-
 کاوه تمام مدنیت زندگی من با بهرام بوده حتما این می دونه- .
 سامیار پاشو خودتو جمع کن ، پاشوبرو یه دوش بگیر فردا می ریم پی دکتر فرید انقدر به خودت فشار نیار
 تن این زن-
 وبچه رو نلرزون.
 (سامیار به کاوه کمک کرد که بلند بشه ، کلاوه تا بلند شد بهم نگاه کردو آهسته گفت):
 نامرد... بی معرفت نامرد- ...
 سامیار کاوه راهتو برو- ...
 هانا رو به سینه ام چسبوندم و گفتم:

نمی دارم تو رو ازم بگیرن ،من مامانتم من-
سامیارکاوه رو فرستاد حموم بعد اومد و جدی گفت:
سر به سر تذار بذار آروم بشه- .

سامیار-

سامیار با خشم خفته نگام کردو گفتم:
به خدا من زن خوبیم- .

سامیار پوزخندی زدو گفت:زن خوبی هستی؟
(ناراحت و پژمرده گفتم):

سامیار- .

سامیار صداتون تا هفتا خونه اونور تر هم رفت...به فال گوش ایستادن نیازی نبود- ...
(به رو به رو نگاه کردو گفت:یه کلمه به آیبک می گفتی تا مثله تو نشه)
زدم زیر گریه وگفتم:نمی فهمه!
سامیار عصبی با صدای آروم گفت:تو گفتی که اون بفهمه؟

با بغض و بیچارگی گفتم:کمکم کن...

سامیار نگام کردهمونطور که رو زمین نشسته بودم و محتاجانه نگاش می کردم ،گوشه ی لبشو می جوید
وبعد هم

راهشو گرفت رفت و من موندمو یه دنیا بدبختی!

هانا رو آروم کردم و بردمش تو چادر بازیش و یه کم میوه بهش دادم تا بازی کنه ،در اتاقشو بستم تا یه
وقت دوباره کاوه
عصبانی شد بچه نترسه.

کاوه تازه از حموم در اومده بود ،جلوی آینه میز توالت نشسته بود و به آینه عصبی نگاه می کرد ،منو که
دید نگاه

عصبیش به تصویرم تو آینه افتاد سرش متمایل به زیر بود و نگاه عصبیش به سمت من...
آهسته گفتم :نمی خوام از دستت بدم بفهم.

کاوه با دروغ؟-

میشناسمت ،اگر می گفتم دوست بهرام بودم راهم نمی دادی ...نمی تونستم به خانم عظیمی اینا رو
بگم،نمی تونستم اول-

بسم الله بگم چه بلایی سرم اومده...هیچی نمی تونستم...بعدشم که عشقمون.

کاوه از دروغ متنفرم از هیچ چیز مثل دروغ و هرزه پریدن متنفر نیستم- .

با بغض گفتم: من ادم بدی نیستم... من نخواستم اینطوری بشه...
 رفتم پشت سرش دستمو روی شونه های سردو نمناکش گذاشتم وگفتم:
 زندگیمو نمی خوام خراب کنم، من عاشق توام عاشق هانام- .
 کاوه با لحن قبلیش و حالت قبلش گفت:
 همیشه فکر می کردم که چرا و چطوری تو کوتاه اومدی؟ تو سرسختی... تو... تو-
 سرمو به گردن کاوه فرو بردم وگفتم:
 در مورد احساسم قضاوت نکن ای با ارزش ترین چیزی که دارم، راست ترین و درست ترین چیزی که تو
 زندگیم وجود-

داره.
 کاوه آهسته و شاکی گفت:
 مادر هانا کیه-
 چونه ام لرزید، لعنت به گذشته... آهسته و بیصدا گفتم: نمی دونم...
 کاوه بهشته من... یه روز حافظه امو به دست میارم، یه روز می فهمم که اون زن کیه... ولی وای به حالت
 بهشته وای به-
 حالت که من به خاطر بیارم که تو می دونی کیه ونگفتی چون ولت نمی کنم ازت هم نمی گذارم به غلط
 کردن میندازمت.

زدم زیر گریه و هق هق کنان گفتم: کاوه...
 نعره زد: واسه من اشک تمساح نریز، از نقطه ضعفم سو استفاده نکن اگر هنوز اینجایی باید بری به جون
 اون بچه نماز
 بخونی که دستم وتو حنا گذاشته وگرنه) زد به سینه اش وگفت(من قاتل قلبم می شم وقتی مطابق عقلم
 کار نکنه و عقلم می
 گه کسی که دروغ می گه خائنه.
 لبهامو رو هم فشردم تا صدای گریه هامو بکشم و با غصه رفتم لبه ی تخت نشستم واقعا نه راه پس
 داشتم نه پیش.
 کاوه اسم مادرت چیه؟-
 چی؟-

(وا رفته سر بلند کردم نگاه کردم و شاکی نگام کردو... اون واویلا همین الان همین لحظه که داره مو از
 ماست بیرون می
 کشه. به اسم مادر من چی کار داره؟)

برای چی می خواهی؟! -
 کاوه می خوام بدونم اسم و رسمت درسته یا نه .
 گوشه ی لیمو گزیدم و کاوه پوزخند زد با چشمای لبریز از اشک و تاری نگاش کردم عین سیل خروشان
 یهونعره زد:
 پاشو جمع کن، گمشوبیرون- ...
 از وحشت یه آن خشم زده بود فقط صدای تک جیغ کوتاهم از فریادش تو فضا پیچیده بد تو سرم تلاطم
 انداخته بود، درجا
 از جا بلند شدم افتادم به پاش و با گریه گفتم:
 کاوه... کاوه ببخشید... کاوه-
 کاوه آرنجمو گرفت، جیغ زدم و التماس کنان گفتم:
 کاوه تو رو خدا ولم کن- .
 کاوه با شخم و صورت برافروخته و عصبی گفت:
 تو حتی معلوم نیست کی هستی تا اسمتم بهم دروغ گفتی، چه قدر دیگه باید فاش کنم که چی هستی؟-
 دروغ نبود... من بهشتم- ...
 کاوه نعره زد: جای اسم مادرت خاله ات هست نیکول! نیکول اسم مادر آبیگ، فراموش کردی که تمام
 مدارک آبیگ دست
 منه؟
 (نفس زنان و عصبی از بالا سرم نگام می کرد و با بغض نگاش کردم و گفتم: می گم... می گم..)

کاوه با حرص و دندون های رو هم فشرده که فکشو منقبض نشون می داد نگاهم کرد، نمی دونستم چی
 بگم باید دیگه
 چطوری پنهان کنم؟ حقایقو با دروغ هام قاطی کرده بودم، دلم می خواست داد بزمن من نوام... مادر هانا
 بس کن، بیا
 زندگیمونو بکنیم فقط همین فقط همین!
 از هول و ولا و لکنت به تخت اشاره کردم و گفتم:
 ب... بش... بشین- ..
 کاوه بهشت... هه... بهشت...!!!!؟ خانم، خانم محترم اگر بازم دروغ بگی حسابت با کرام الکاتبینه . خوب
 گوش-
 کن... حقیقتو الان بگی یه فکری به حالت می کنم اونم نه نه به خاطر تو به خاطر اینکه می خوام ببینم
 حرفات به گذشته ی

من مربوط می شه یانه وگرنه تو دیگه خودتو بهم نشون دادی خودتو بکشی جات برام عوض شده...
 زدم زیر گریه وگفتم: کاوه...
 داد زد: زهرمار کاوه... منو گاو گیر آوردی فقط دروغ بهم گفتی بهم بستی منم از سر خریت همه رو باور
 کردم یا لا حرف
 بزن...

(سر بلند کردم، روی لبه ی تخت نشست زل زد بهم لبمو با زوبن تر کردم وگفتم: اسمم... اسمم نواست).
 حس کردم قیافه ی کاوه عوض شد انگار نفسشو حبس کرده بود، شوکه به دهنم نگاه می کرد و زیر لب
 هجه می کرد:

نوا... نوا... نوا... نوا- ...

یهو اومد جلوتر آرنجمو گرفتو در حالی که من پیش روش رو زمین نشسته بودم و سر درگم گفتم:
 نوا چی؟-

نوا نعمت... من یه دورگه ی افغانی رسی هشتم- .

کاوه نعمت؟ افغانی؟-!

(قبل ازینکه خودش بگه من گفتم):

من دختر بشیرم، شریک عمو کامیاب ... دختر معشوقه اشم، مارو ول کرده بوده افغانستان من چندسال
 پیش پی اسم و رسمم-

اومدم ایران ولی... خونواده اش نداشتن یه آب خوش از گلوم پایین بره.

کاوه هورام وباراد برادر اتن؟-!!!

سری تکون دادم وگفتم:

مادرت چی شده- .

بغض داشت خفه ام می کرد، بی هدف قرینه چشممو دورتا دور اتاق می گردونم، مادرم! اگر اون وقت
 دلباخته یه مهندس
 افغانی که برای عیش و نوش به روسیه اومده، نمی شد، اگر حداقل ازش حامله نمی شد، اگر حداقل مریض
 نمی شد... من

اوضاعم این نبود! همش به خاطر مادرم بود.

کاوه خشمگین اما با صدای آرام گفتم:

حرف بزن، گریه نکن، اعصاب ندارما... انقدر با روان من بازی نکن- ...

سر بلند کردم وبا صدای لرزون گفتم: مرده...

کاوه کی؟ قبل اومدنت به ایران؟-

نه چهار سال قبل یه کم بیشتر، چهارسال و پنج ماه- ...
 کاوه چشماشو ریز کرد انگار داشت تو سر یه انقلاب اطلاعاتی راه نمی انداخت.. آهسته گفت:
 چهار سال و پنج ماه؟! کی با بهرام بودی؟-
 همون حول وحوش- .
 با حرص و کینه نگام کرد و صدای خش دار گفت: خیلی غلط کردی. اشکامو با پشت دست پس زدم و گفتم:
 عمو بشیر از مرگ مادرت خبرداره- .
 سرمو به معنی منفی تکون دادم و گفتم:
 براش مهم نیست، می دونست مادرم مریض کمک نکرد نخواست گفت... گفت-
 (تو عمق چشمای کاوه نگاه کردم بابا هم حرفای کاوه رو به مامان زده بود، اونم منو نخواسته بود و مامان
 منو به
 دنیا آورده بود چون از سقط ترسیده بود، چون منو دوست داشت چون یه مادر بود... یه مادر... یه
 مادر... مادر... و این تنها
 دلیلی که باید براش سکوت کرد!)
 کاوه از جا بلند شد رفت پشت پنجره اتاق ایستاد و پرده رو یه کمی کنار زد و اندی به بیرون نگاه کرد و من
 همونطور رو
 زمین بی جون و نالان نشسته بودم آهسته گفتم:
 شاهنور خانم نداشت؟-
 برادرام بهم چشم داشتن، آزارم می دادن... من گریه می کردم و می گفتم به بابا بگی جای مامانتو به
 مامانمون می گیم-
 بره دق مرگش کنه، مامانم تازه اومده بود ایران آستارا بود... هیچ شبی راحت نخوابیدم هرشب
 یکیشون آزارم می
 داد، تموتنم...
 کاوه برگشت و عصبی نگام می کرد ولی خشمش به من نبود به حرفام و اشخاص مورد تعریفم بود.

اشکام داغ و خروشان رو گونه ام صف کشیده بودن، هرچی از تو کاسه ی چشم ردشون می کردم، بی نظم
 باز هم می
 باریدن، مشت کاوه کنار پاش جمع شده بود اعلام می کرد سخت تعصبش درگیر گذشته امه.
 سرمو به زیر انداختم و گفتم: هر وقت می دیدنم می گفتن: بابام حق داشته خیانت کرده، اصلا حالا که
 خیانت کرده ماهم
 خیانت می کنیم، یه نظریه هست حرومی ها داخل آدم نیستن پس مهم نیست که بابامون یکیه مهم
 عشق و حال...

صورت کاوه عین خون شده بود، رگ های کنار گردنش و شقیقه اش متورم بود، آهسته زیر لب فحش نثارشون می کرد، اشکامو با پشت دست پس زدمو گفتم:

شاهنور خانم... به بابا گفت: شوهرش بده بره دیگه آینه دق توخونه ی من؟ یا شوهرش می دی یا می اندازمش اون جا که-

عرب نی می اندازه، تو رو هم کنارش) می دونی تموم دارو ندار بابام به نام شاهنور خانم بود(بابا هول افتادو گفت: اولین خواستگار بیاد می دمش بره... (با حرص و بغض گفتم):

شاهنور خانم و فتوحی نقشه داشتن ... ولی بابا هم الکی منو که به فتوحی نمیداد پس اینطوری جریان و درست کردن فرزام- پسر دیبا بیادجلو...

(به کاوه نگاه کردم چون می دونستم خیلی عصبی تر می شه آهسته گفتم):

منو بدبخت کنه چو بندازه دختر نبودم پسم بده ، بره آبروریزی کنه ، خب منم که قبلا ایران نبودم بگن باباش خبر-

نداره، باباش با آبرو! این مایه ننگیش از پر قنقاش... منو بزنه، زندونی کنه، تهمت بزنند... (با گریه گفتم): (بگن نوا هم مته ننه اش ، خراب اصلا... ننه ی فرنگیش ، بشیرو از راه به در کرده یه کپی برابر اصل گذاشت زنگوله پای تابوت بشیر وگرنه ما ازین ننگا نداشتیم... فتوحی بیاد آبروداری کنه منو بگیره... به ... همین.. کاوه عصبی داد زد: فتوحی خیلی- ... (بهش رنجور نگاه کردم ، هنوز حساس روم یعنی براش مهمم.... تو بدترین حالت چه قدر بهش امید دارم... فقط این حسو حالوکسی که عاشق می فهمه) کاوه بهرام کی اومد؟-

وقتی من گفتم حرفای فرزام افتراست گفتن ببرنم دکتر فتوحی ترسید دکتره بو بیره به رحم بیارم یا بخرم برای همین- بهرامو معرفی کرده بود...

کاوه اون کتافتم گفت با من باش تا گواهی بدم- سری تکون دادم وکاوه با حرص ولی با صدای آرووم گفت:

پس تعارض نبود- !
 پس چی بوده؟ تو نمی فهمی... من یه دختر بی پناه بودم ،ترسیده بودم ،مادرم مریض بود به هر ریسمانی
 چنگ می زدم-
 تا بتونم پول دوا درمونشو در بیارم ،خونه ی بابام بودم می تونستم با هزار زور از بابا پول بگیرم براش
 بفرستم..با بغض
 گفتم :ولی تنم داشت به تاراج چند تا گرگ می رفت.
 کاوه عصبی ترو حرصی و تهاجمی گفت:
 هیس هیس...دیگه چیزی نگو- ...
 آهسته خودمو به گوشه ی اتاق رسوندم تا تکیه بدم به دیوار کاوه سرو ته اتاق وبا قدمای عصبیش طی
 می کرد فکر می
 کرد هنوز لباس تن کرده بود و با حوله بودآهسته گفتم:
 کاوه سرما می خوری لباس بپوش- ...
 (برگشت نگام کرد...انگار می خواست نتیجه ی تموم فکراشو تو چشمای من پیدا کنه آهسته گفت):
 من خریدم خیلی بیشتر از این حرفاست ولی می خوام بدونم تا کمی جوش و خروش خونم بیاد پایین- ...
 با بهرام محرم بودم-
 (سرشو آهسته تکون داد،شوهرمه میدونم میشناسمش کاوه رو از خودم بهتر می شناسم).
 رفت طرف کمد و لباس برداشت و زیرلب گفت:
 نه زنگ ی زنی ،نه جواب تلفن می دی،نه جواب سوال می دی نه سوال می کنی...هرکی حرف زد می گی
 یه کلام-
 (کاوه)من ته هرچی غلط باشه برم ولی بابام کامیابه که راه رفته زده تو سرم و گفته:)(وجدان داشته
 باش(هر غلطی کردی
 وجدان داشته باش ،حرومم خوردی وجدان داشته باش،حروم رفتی وجدان داشته باش ...نمیشینم اینجا
 که اون رباه مکار بره
 تو جلد ایبک...تو مار خوش خطو خالی نوا خانم ولی تو دستای منی ...نبین تو اتاقم کز کردی و فرت فرت
 اشک می
 ریزی چون می دونی من دیوونه چشماتم کوتاه میام حالا حالا ها سگ بودنم پاچه اتو می گیره کوتاه
 اومدنم به خاطر اون
 پاره تنیست که راه می ره ومامان مامان می کنه،نه تو سنی ام که بتونم ریسک کنم نه شرایط ریسک دارم
 پس نیش مار تو

دستمو بیرون می کشم نه خوش خوشانت بشه نه خانم خانما... اب دیگ خودمو با آتیشی که با دروغات ساختی گرم می کنم، تا حالا سوگلی بودی از امشب به بعد تلاش کن فقط) تو چشمام نگاه کردو گفت: (بهت نگم ثابت کن تا اعتماد کنم... حرفای الانتم تا چند ساعت دیگه بهم ثابت بشه که هیچی نشه وای به حالت داری... فانوس بگیر دستت برو پی خوشبختیت ببین تو جهنم پیداش می کنی یا نه. با بغض گفتم: کاوه! نعره زد: از چشمانت و اشکات برای خر کردن استفاد ه نکن (نفس زنان نگام کرداشکم فرو ریخت و آهسته گفت):

آ تو نده دستم تا زندگی کنی، برو دعا به جون عمو کامیابت کن که یه جو معرفت بهم یاد داده که ولت نکنم. بری بشی اون- که همه خواستن. با همون بغض وچشمای خیس جسورانه گفتم: اون ذات فاسد می خواد، من تو لجنم باشم بازم نوا می مونم (توی چشمام دور دور می زد ولی جواب نتونست بده-) کتشو با حرص از رو تخت برداشت و از اتاق بیرون زد، زانو هامو تو بغلم گرفتم... یعنی کار خداست هنوزم من اینجام فکر می کردم منو بیرون کنه ولی هیچ وقت اون چیزی نیست که ما فکر می کنیم. صدای در اومد سر بلند کردم دیدم هاناست ، بغلش کردم و گفتم: بابا رفت- . بوسیدمشو گفتم: می دونم عشقم، ترسیدی؟ ببخشید مامان دیگه تموم شد. چهار روز بود کاوه خونه نیومده بود زنگ هم می زدم به گوشیش فقط التی ماتوم می دادو تذکر می داد و آخرشم می گفت دست از پا خطا کنی خودت می دونی، علاوه براین سامیار هم نبود ، خاله هم تواین وضعیت با خانم عظیمی رفت مشهد آیبک هم هر کاری کردم بیاد خونمون نمی اومد سر آخرین تماس هم که با هم جرو بحثمون شد و به حالت قهر ایبک گوشه رو گذاشت، از اون بدتر این بود که چون تازه با کاوه جرو بحث کرده بودم نمی خواستم آتو بدم دستش

بزارم برم خونه ی خاله تا ببینم آیبک داره چی کا رمی کنه چون کاوه چند بار گفته بود زنگ بزمن بفهمم نیستی نوا
خودت می دونی و عاقبتت ، با اینکه تموم وجودم می گفت غلطی نمی کنه ولی نمی خواستم ریسک هم بکنم، اینطوری
بود که چهار روز بود تو خونه زندانی بودم و گویا کاوه تنبیه داشت می کرد و این حرکات از کاوه بعید بود .
اون شب سه شنبه بود که داشتم لباسای کاوه رو اتو می زدم که صدا از تو راه پله اومد از چشمی نگاه کردم دیدم کاوه
وسامیار و آیبک هستند. از جرو بحثی که می کردن هول افتادم درو باز کردم کاوه تا چشمش به من افتاد شاکی گفت:
این چه وضعیه؟-
به خودم نگاه کردم دیدم تاپ و شلوارک تنمه... سرشم صد بار به جایی بخوره خویش عوض نمی شه
بیا حکایت روزمرد شد.
رفتم پشت درو سامیار گفت:
یه توک پا برم بالا بیام- .
(از طرز صداش معلوم بود خیلی داره جدی و عصبی حرف می زنه)
در باز شد اول آیبک اومد تو دیدم صورتش متورم و گوشه ی لبش کبوده با وحشت گفتم:
بیه صورتت چی شده؟- !!
کاوه جلوتر از آیبک گفت:

خوب لب استخر زندگی نمی کینم ، اینطوری می پرن تو راهرو؟-
هانا اومد رفت بالا مبل و تا بتونه به بغل کاوه آویزون شه ، کاوه هانا رو بغل کرد و گفت:
برویه چیزی بیوش سامیار الان میاد پایین- .
کجا بودید اخه؟-

آیبک من می روم خانه ی- ...
کاوه شاکی با لحن استبدادی گفت:
تو جرات داری یه اینچ پاتو اونور تر بزار بین من چی کار میکنم- .
یه خورده به کاوه و آیبک نگاه کردم و کاوه قدو بالا ی منو با اخم نگاه کرد ولی هیچی نگفت چشم در اومده رو ببین!
آیبک با حرص گفت: شو ما حگ ندارید در زندگی خصوصی من دخالت کونید.

کاوه انگشت سوابه اشو کنار گوشش گرفت وگفت:
 آیبک زندگی خصوصی واسه تو فیلماست ،ما زندگی خصوصی نداریم زندگی خونوادگی داریم- .
 آیبک با حرص پاشو زمین کوبیدو جیغ زد:
 بهشت-!
 کاوه بهشت نه نوا- !
 آیبک یکه خورده نگام کردو گیج نگاهشون کردم وگفتم:
 چی شده اخه ؟-
 کاوه در خونه رو قفل کرد و کلیدو گذاشت تو جیبش و آیبک جیغ زد:کاوه!
 کاوه تا مادرت بیاد تو اینجا می مونی ،نفس بکشی آمارتو می گیرم همین.)هانا رو گذاشت رو زمین و
 گفت-):
 تویا ببینم)اشاره کرد به من و آیبک گفت-):
 انگاری که...ایشتیابه فهمیده ای آگای دوکتور چونه که من زنت نیستماین زن توست- .
 کاوه د تو الا ن نوا بودی من از امشب برنامه ی اصلاح افکارتو می داشتم- .
 آیبک تو اون دایی ات حگ ندارین برای من تصمیم بگیرید- .
 چی شده آخه!تو چرا صورتت اینطوری؟-

آیبک شوهرت زده- .
 جلوی دهنمو بادستم گرفتم .وگفتم:
 خاک بر سرم کاوه- !
 کاوه بگو کجا بودی؟بگو چی کار می کردی؟چرا ساکت شدی؟-
 آیبک من بیست وسه سالم است- .
 کاوه نعره زد:سیصد سالتم بشه من نمیدارم بری تو رختخواب اون پسره ی عوضی.
 بییه!خاک بر سر من!خاک بر سر من!....آیبکآیبکبگو کاری نکردی آیبک جان- ...
 ایبک عصبی نگام کردو گفت:
 چطور است که تو با کاوه می توانی- ...
 کاوه ما رو مقایسه نکن با خودتو اون عوضی- .
 آیبک عوضی نیست ..او عشگ من- ...
 کاوه جمع کن بینیم بابا.... عشق من... تو برای اون فوقش یه ماهیه ماهیه ماه خوش دستی- ..
 با وحشت و دلهره گفتم:

آییک چی کار کردی؟ آییک تو که خیلی مقید عزیزم... تو با من فرق داری تو یه دختری...
 کاوه به مانگه کرد و آییک هم با اخم و سکوت نگام می کرد... آروم گفتم:
 بگو خطا نکردی... مگه نه می دونی که خاله نیکول می کشتت...
 آییک جیغ زد:

من بیست و سه ساله در کشورمون از هیجده سالگی...
 کاوه داد زد:

اون خراب شده روسیه ست اینجا ایرانه، هشتاد سالتم بشه وقتی که دختر خونه ای باکره می مونی...
 لبمو گزیدم و گفتم: کاوه!
 آییک با خشم و چشمای گرد کاوه رو نگاه کرد، کف دستامو رو گوشام گذاشتم و گفتم:
 بس کنید... آییک چه غلطی کردی؟

آییک با حرص به طرف در رفت و گفت:

من یک لحظه هم اینجا نمی مانم تا به من اهانت کنید... (دستگیره درو کشید و جیغ زد: درو باز کن -)
 کاوه روی مبل نشست و با اخم نگاش کرد، آییک برگشت به کاوه نگاه کرد و با حرص گفت:
 درو را باز کون... ..

کاوه دستی روی موهاش کشید و گفت:

نوا برو یه لیوان آب برای من با قرصام بیار...
 سرت درد می کنه؟

آییک جیغ زد: در را باز کون..

(یهو کاوه از جاش بلند شد و جهش زد طرف آییک نفهمیدم چطوری خودمو بینشون قرار دادمو با یه
 لحن ملتمسانه گفتم

: کاوه، کاوه... خاک بر سر من می خوی چی کار کنی؟)

کاوه عین مار زخمی با اون صورت برافروخته گفت:

نمی بینی مگه چی میگه؟) دست بلند کرد گفت -):

آییک گوش باز کن می زنمت چون دوستت دارم می زنمت تا عقلت بیاد سر جاش می گم اون عوضیه
 بفهم، اااااااا-

بفهم عوضی یعنی چی؟ یعنی یه بچه هزاره تو دامنت و بگه به من چه....

(دستم از روی بازوهای کاوه سر خورد و آویزون و بی جون کنار پاهام لخت شد! صداش هزار بار از پرده ی
 گوشم

عبور کرد چون نداشتم نگاهمو از تو چشمات بگیرم...یه آن کاوه بهم نگاه کرد رنگ و طرز نگاش عوض شد...اول یه کم درهم شد ولی بعد...یه اخم کم رنگ...یه فکر که خیلی داشت عصبیش می کرد، آیک کنارگوشم با حرص رو به کاوه گفت):

پس مواظب باش نوا، که بچه ات بی پدرنشه- ...
نگاه درهم کاوه از چشم های من گرفته شد و عصبی و برافروخته به سمت آیک برگشت ،من خودمم برگشتم و خیره و متعجب آیک و نگاه کردم چه بلایی سر اون دختر مهربون و دوست داشتنی اومده؟! کاوه من شوهر نوام، اینو می فهمی؟-
آیک منو بهرام هم- ...
خاک برسرم ،چی کار کردی؟- !
آیک شونه بالا دادو گفت:

شرع پیگمبر، خوداوند گفته است که وقت نیاز با هم پیمان ببندید، حرام را حلال کنید- ...
کاوه با خشم گفت:
تو خیلی غلط کردی؟ مادرت میدونه؟-
آیک مگر مام می دانست که شوما ازدواج کرده اید- ...
کاوه آیک چی کار کردی؟-
چند وقته؟ خیلی کارت احمقانه است خیلی احمقی، بی شعور منو کاوه وضعیتمون فرق داشت قرار نیست با هر کی آشنا-
می شی دایره دنبک دستت بگیر ی بگی زنتم، شوهرمی !!!الله از تو مدد!
آیک با اخم نگام کردو گفت:
من عاشگ بهرام شوده ام، انگرد برات سخت است که بفهمی؟ او به زودی به رسمیت به خواستگاری من می آید و ازدواج-
می کونیم.
چرا پس اول نیومد خواستگاریت؟-
آیک همینطوری توچشمای من نگاه کردو نفس زنان و بی جواب ، کاوه با حرص گفت:
چون یه دختر ساده لوح رو به روشه-
آهسته گفتم:

آییک!چی کار کردی؟مگه بچه ای؟مگه یه حساب کتاب ساده چه قدرسخته که تو نفهمی داره ازت سو استفاده می کنه- .
 آییک :سو استفاده نیست ،این عشگ است،الان زمان فرگ کرده!دوروست اشت عگاید اجازه نداد تا بی پایبندی با او باشم
 ولی او می آید...
 تو به حسابت برای اون دون پاشیدی که تو رو بگیره ؟تومگه بی شوهر موندی؟مگه ترشیدی؟- ...
 آییک من باید اگامت بگیرم،باید ازدواج میکردم ،با یه مرد ایارنی ،تا درس بتوانم بخوونم تا بتوانم راحت زندگی-
 بوکونم ...تا بتوانم..
 جیغ زد:آخه با بهرام احمق؟با بهرام قالتاق...
 آییک من عاشگ شوده‌م- ..
 کاوه که روی مبل ولو شده بود گفت:

عاشق چی؟چشمای آبی؟زبون درازیش؟هیز بودنش؟دورت گشته گفته قربونت برم خوشگل ترین دختر دنیا تو هم چشم-
 وگوش بسته گفتی افتادی تو عسل؟زهرماره عسل نیست گفتی دکتیره ،ایرانی دوست کاوه ست،صاحب منصب وخرش می ره...خونه وزندگی.....هان؟هان؟
 آییک جیغ زد:آری!آری!همین فکر را کرده ام!
 کاوه واسه همین پریدی تو تختش چون فکر کردی دو شب باهاش باشی بعدناز کنی کلافه ات می شه؟بعد تو می گی با-
 خواستگاریم اون دیووونه ات شده میاد؟هان؟با توام چرا زل زدی منو نگاه می کنی؟ساعت هفت شب برات آژانس می گرفتم برگردی خونه،زنگ میزدم آژانس می فهمیدم مسیرت رفته سمت جنت اباد،جنت آباد کجا وخونه ی شما
 کجا؟فکرکردی با خر طرفی؟هر شب هرشب اونجایی ده شب میری خونه، سه شنبه و پنج شنبه هم که خدا داده به بهرام گرگ که تو OFF واونم بیچونه بیاد سراغتاینا عشقن؟این اسمش حماقت تو و سو استفاده گری بهرام از احمق بودنت....
 بهرام خر دوبار خوابیدن نمی شه،بیا من بنویسم امضا کنم که بهرام هیچ وقت نمیاد سراغت.
 آییک با صدای بغض آلود گفت:

آری نمیاد چوونکه تو تهدید کردی زده ایش، من را از او گرفتی-
 کاوه به من نگاه کردو گفت:
 چرا این انقدر رویایی؟ مگه می شه یه دختر انقدر رویایی باشه؟ تموم کن این فکرای دنیای وا پسین رو- .
 کاوه از جاش بلند شد واومد طرف منوآییک که پشت هم هنوز جلوی در ایستاده بودیم گفت:
 می دونی نوا خانم می گم اون ندای هرزه رو راه ندید نپرید باهاش ،به قبای همه اتون بر می خوره این نتیجه پریدن-
 با اونه چرا؟ هووم چرا؟ چون اراجیف نداست ،من می شناسم این دختر سلیطه رو...زیر دست من توی اون بیمارستان
 وول می خورن ، گفت:)مردا کلیدشون تو رخت خوابشونه آره؟(آییک تا تنور داغ نون و بچسبون
 هان؟اون هند جیگر
 خوار تشنه می بره لب چشمه تشنه برمی گردونه تو بره ای تو رو چه به هند جیگر خوار شدن اخه ،دهن
 منو باز نکن
 آییک بذار اون یه ذره حرمت بینمون بمونه،صبح تا غروب تلفن تو دستته پچ پچ می کردی اینارو یادت
 بدن؟ کاوه
 خر کاوه عوضی ولی کاوه برای خونواده ی خودش بد نمی خواد،تو خونواده ی منی....می فهمی؟نه
 چشمم دنبالته نه اون
 رفیق نا رفیق برام ارزش داره که داره حرص توی ساده لوح بی مغز و میخورم،وجدانم قبول نمیکنه نه الان
 که نون
 ونمک با این خوردم)اشاره کرد به من(پس یه جرعه به مغرت فشار بیار تا هر جا هر غلطی کردی دگمه ی
 استوپتو
 بزن ،اقامت داشتن، عاشق شدن ،زندگی و خوش گذرونی با شرف حراج کردن نمی شه.
 (نگاه کاوه یه لحظه به من افتاد نمی دونم چطوری داشتم نگاهش می کردم که دیگه حرفی نزد چه قدر
 عوض شده!!دلم
 آتیش گرفت هم خون منو خونواده اش میگه.....از کارام و خودم خجالت کشیدم)....
 آییک آهسته ازپشتم اومد کنارو با بغض گفت:

من عاشکش هستم برام هیچ چیز موهم نیست- .
 کاوه به من یه نگاه کردو سری تگون دادو گفت:
 پس بمون بدبخت تر بشی- ...

آییک سرشو به زیر انداخت و منم مایوس کنارش نشستم و آهسته زیر لب گفتم:

بهرام قبلا منو وادار کرده بود باهاش باشم یا بهم گواهی سلامت بده تا بابام مجبورم نکنه با فتوحی ازدواج کنم- .
 آیبک برگشته ویکه خورده نگام کردو گفتم:
 بهرام تو رو نمی خواد،اون یه بدل از من می خواد...اون دلش تلافی می خواد چهارسال قبل داره تلافی چهارسال قبل-
 منو سر تو در میاره،از سامیار پیرس،حرف کاوه رو قبول نداری باشه،حرف منو قبول نداری باشه،ولی سامیار شنید که
 بهرام با من معامله کرد که به کاوه نگه با من بوده در عوضش من بذارم تو باهاش باشی.
 به آیبک نگاه کردم وگفتم:
 تو برای این بازی خیلی پاکی،فکر نمی کردم انقدر زود بیازی چون تو معتقد بودی- .
 آیبک با بغض و کینه نگام کردو گفت:
 تو فکر کردی من معتقد هستم پس بهم نگفتی تا عاشکش بشوم؟!آهسته با مشت های گره خوردش زد به سر شونه امو-
 با گریه گفت):
 من چهار ماه با او هستم،من خیلی دوستش دارم ،دلم را باخته ام..تو می فهمی عشق چیست؟یعنی تموم لحظه هایی که-
 فکط با او تجربه اش کردم یعنی تموم آرزوهایی که با او عملیش کردم....
 هانا اومد با گریه شروع کرد آیبک و زدن ،دست هانا رو گرفت که از آیبک دورش کنم من حقم بود که آیبک منو بزنه
 و سرزنشم کنه،کاوه اومد و آیبک و از من دور کرد از آیبک خجالت کشیدم،من اشتباه کرده بودم ،با اینکه آیبک هم
 اشتباه کرده بودولی مقصر من بودم.
 کاوه جفت مچ دستای آیبک و گرفته بود و آیبک هم تقلا می کرد و جیغ وهوار می کردو گریه میکرد،منم رو مبل
 درحالی که هانا تو بغلم بود گریه می کردم ،نشسته بودم..
 آیبک!آروم باش- ...
 آیبک هق هق کنان گفت:
 من را گول زده ان،به من دروغ گفته اند،از من پنهان کردن- ...
 من که گفتم،بهرام یک عوضیه- ..

آییک جیغ زد با حرص و خشم فراوون گفت:
 همه هم به تو گفتن کاوه عوضی است چرا برگشتی؟ چرا ماندی؟ چرا از نو شودی؛ هانا را بهونه کردی تا برگردی- ..
 (ای خاک بر سر من کنند چی میگه؟!!!!!.... کاوه اخماشو تو هم کردو وسط اون جیغ جیغای آییک آهسته ولی محکم گفت):
 از نو؟! از نو؟! برگشتن؟! -!
 (آییک ساکت شد و به کاوه با چشمای وحشت زده نگاه کردو بعد برگشت به من که تنم یخ کرده بود با چشمای خیره به
 آییک نگاه می کردم حتی تصور اینکه لحظه ی بعد چی میشه هم برام سخت بود)...
 لعنت به این زندگی دیگه اصلا فکر نمی کردم اینطوری قضیه برای کاوه روشن بشه.
 کاوه آییک و ول کرد یه سکوت نا هنجار توی فضا پیچیده بود کاوه خیره فقط نگام می کرد... بی اختیار چونه ام می
 لرزید چشمام داغ شده بود، هانا از گردنم آویزون شده بود و پاشو دو طرف پهلو هام قلاب کرده بود دستمو محکم تر دور
 هانا حلقه کردم، تپش قلبم صدای تبل های غول اسا دسته های غول اسا دسته های محرم می داد....
 بوم بوم بوم.... دهنم
 خشک شده بود، پشت قلبم می سوخت، تموم وجودم و وحشت گرفته بود صدای نعره ی کاوه تو گوشم
 ارتعاش داشت
 انگار همین الان داد می زنه:
 (نوا یا من یا اون بچه انتخاب کن، انتخاب کن)...
 اینبار تند تند و عصبی با صدای آروم گفت:
 (نوا جان بین ما با هم خوبیم همه چی هم عالییه چرا داری خرابش می کنی از دست من در رفت غلط کردم بیا یه
 آمپول فقط همین از چی می ترسی، حاجی بفهمه منو می کشه)...
 خودمو دیدم این flash back ها زنده بودن، خاطره و گذشته بودن...
 بالا تخت بودم جیغ می زدم:
 به من دست نزن به من دست نزن می رم نمی زارم به بچه ام دست بزنی تو قاتلی تو ادم نیستی من
 بچه امو چطوری-
 بکشم؟ من می رم...
 حس کردم داره توی همون لحظه منو اینطوری می گیره توی یه حرکت بازو هامو گرفت جیغ زدم، از
 تخت آوردتم
 پایین و تو صورتم نعره زد:

حاجی بفهمه با تو بودم منو می کشه، بفهمه حامله ای اقم می کنه جواب حاجی رو چی بدم لعنتی؟-
 کاوه چشمش سرخ شدن، عضلات گردنش منقبض بودن اینو ازون رگ های متورم خوب می شد فهمید، از
 اون گوش های
 برافروخته، دهن باز کرد حرف بزنه ولی.... صداش در نمی اومد لعنتی یه شیر گرسنه است رو هوا طعمه
 می زنه، طعمه
 اش حرفایی که میشنوه...

آهسته و با بغض گفت:

دروغ گو- ...

(سرشو به طرفین تکون دادواشک فرو ریختو گفت: (دروغگو...)

سرها نا رو به شونه ام چسبوندم یه قدم عقب رفتم و پلک زد اشکش فرو ریخت ، جیگرم سوخت ، حس
 آتیش سوزی رو

تودرونم با تک تک سلول هام حس می کردم.

زیر لب گفت: چرا دروغای تو تمومی ندارن؟ چرا با من اینطوری می کنی؟ مگر من با تو چی کار کردم؟ زدم
 زیر گریه تا حق

حق اولمو شنید یه جوری با تموم وجود عربده زد که هانا تو بغلم از ترس چنان پرید که حس کردم بچه
 ام زهره ترک

شد، با تموم قوا نعره زد:

گریه نکن لعنتی- ...

با گریه و حق و حق و ملتسانه گفتم:

به قرآن برات تو ضیح میدم- ...

با اون حالو روز گریون وعصبی گفت:

چی رو توضیح میدی؟ چهارسال چشم به راهی و سرگردونی منو؟ چهارسال تهمت هایی که شنیدم
 ونمیتونستم توضیح-

بدم؟ یه سال ونیم دروغ جدید تو؟ بی ماردی بچه امو؟ دروغای جدید تحویل بدی؟ چی رو می خوی
 توضیح بدی؟ تو اون دو

سال کدوم گوری بودی که بچه ی من بی مادر زیر دست من بود؟...

هانا بی قراری می کرد تو بغلم و ضجه واران اشک می ریخت ، صدای در ممتد می اومد همراه صدای
 سامیار خودمم

داشتم پا به پای هانا اشک میریختم، آیبیک هم حاج وواج ایستاده بودو نگاه میکرد....

کاوه درو سریع وتند و باعصبانیت از قفل باز کردوگفت:

چیہ؟چیہ؟هان؟بیا....بیاببین...بیاببین وسط ماجرای بی ربط زندگیمو کشیدم بیرون...ببین منو چطوری نیم وجب زن بازی-
 داده....چرا جلوی در وایسادی؟چرا نمی یای تو ببینی فتنه افتاده تو زندگیم،یه زن پاش اومد تو زندگیم و با دروغاش داره منو نابود می کنه...
 سامیار چی میگئی؟...بهشت-!..
 کاوه بهشت؟بهشت؟!هه!بهت گفتم اسمش بهشت نیست اسمش نوا نعمت.... حالا تموم اون تیکه های پازل کنار هم چیده-
 شدن اون کابوس های لعنتی،اون رویاها،اون پارازیت های خاطره که همش تو هرگوشه اش می گفتم هست یه علت داشت...
 کاوه زد تو سرش وگفت:

من انقدر احمقم؟سامی من انقدر احمقم خودم خبرندارم؟مادر بچه ام داره با من زندگی می کنه بچه ام فتوکپیش بازم-
 نفهمیدم،راه می ره ازجونش برای بچه ام می ذاره و هی میگه بچه ام بچه ام من بازم نفهمیدم...چرا من انقدر نفهمم؟...چرا من انقدر احمقم یه زن منو بازی داده؟!چرا نوا!! تموم جونم شک بود شب تا صبح بیدار بودم،مگه میشه که من هر رویایی که داشته باشم اثر این توش باشه،ولی باور نمی کردم چون.....چون می گفتم بهشت به من دروغ نمی گه....هه....ههه...
 سامیار دروبست وگفت:
 یعنی چی؟چی می گید؟!...کاوه؟!یعنی بهشت مادر هاناست؟هان بهشت؟-
 کاوه بهشت کیه؟نوا،نوا نعمت-.

سامیارداد زد:راه هرچی،یعنی مادرشه؟از کجا این دراومد؟هان؟(به من نگاه کرد وگفت):
 تو چی می گی آخه؟تادیروز دوست دختر سابق بهرام بودی الان مادر هانایی؟!ادیوونه شدی؟چی می گی؟این بنده خدا-
 حافظه باخته ؟
 کاوه یهو دورو برشو نگاه کرد،یه آن هول شدم نکنه می خواد بیرونم کنه!رفت طرف اتاق،رفت ساکمو بیاره؟با وحشت به

آبیک نگاه کردم رنگش پریده بود اگر از بچه ام جدا شم می کشمت دهن لق...
 سامیار بهشت... بهشت به من نگاه کن .) با بغض نگاش کردم گفت-):
 بهشت جان هانا، می دونم خیلی دوستش داری ،جان هاناتو مادر هانایی؟-
 با وحشت به چشمای پر از سسامیار نوال و سیاه سامیار نگاه کردم...
 کاوه از اتاق اومد بیرون با یه کیف بزرگ اداری، هر سه مون هاج واج کاوه رو نگاه کردیم این چیه دیگه
 آورده
 ،محتوای کیفو وسط خونه خالی کرد پر از کاغذای جورواجور نشست بالا سراون کوه کاغذ، سامیارگفت:
 این چیه؟-!
 کاوه حرف نمی زنی؟ نزن، الان تکلیف تو روشن می کنم، حرف نزن- ...
 (با وحشت به کاوه نگاه کردم هانا رو به سینه ام چسبوندم ،خدایا نجاتم بده غلط کردم هرکاری کردم، بچه
 امو ازم نگیر...
 سامیار میگم اینا چیه؟-
 کاوه اون موقع ها نمی تونستم پیام سراغ اینا، چون هیچی نمی فهمیدم از این همه اسم و رسم مدرک
 هیچی نمی-
 فهمیدم، اصلا اگر مدرک باشه! هیچ وقت نتونستم نگاشون کنم چون ترسیم مادر بچه ام یه زن (سرشو بلند
 کرد تو چشمام
 نگاه کردو محکم گفت:(هرزه باشه.... ترسیدم چون هیچ مادری بچه اشو نمی ذاره بره این زن باید یه
 رذل باشه که
 بچه اشو گذاشته و رفته یه مادر نمی ذاره... بهم گفتن مرده باورم نمی شد ولی به زور به خودم گفتم: مرده
 ولش کن هرزه
 یا رزل یا فرش..... هه! هه! فرشته!!
 (یه برگه برداشت یه برگه شبیه برگه ی آزمایش ،بند دلم پاره شد بی پروا زدم زیرگریه سامیار برگشت
 نگام کردو گفتم):
 تو هانا رو نمی خواستی، تو وادارم کردی فرار کنم، تو گفتی حاجی... حاجی بچه امو بنداز حاجی..... تو
 گفتی تحویل-
 بابات می دمت بندازش، تو رفتی خیانت کردی تا دیوونه شم بچه اموبکشم تو منوزدی...
 کاوه فقط با بغض وچشمای پر از اشک به برگه ی آزمایش نگاه می کرد ،سامیار برگه ی آزمایش رو از کاوه
 گرفت و
 نگاه کرد...

کاوه شیطان (...از جاش بلند شد یه قدم عقب رفتم وگفتم-):

تو هانا رو نمی خوا- ...

نعره زد:حق نداشتی ترکمون کنی...

زدم زیر گریه و هق هق کنان گفتم:

تو می خواستی تحویل بابام بدی،گفتی یا من یا بچه،حاجی جونت برات مهم تر از بچه ات بود- .
کاوه بچه ام دوسال مادر نداشت با شیر خشک بزرگ شد با منت،با تف و لعنت ،با زیرلب گفتن حروم
زاده تو کجا-

بودی.....

جیغ زدم:از درد دوری بچه ام می مردم هرروز هرروز هرروز....

کاوه گه خوردی،تو مادر بودی می موندی می جنگیدی- ..

تو یادت نمیاد،تو یادت نمیاد...با گریه شدیدی گفتم-):

هیچی یادت نمیاد ،منو می زدی وقتی هانا تو شکمم بود ،مست می کردی،می رفتی با یه زن می
دونستی نقطه ی-

ضعف منی می گفتی بندازش برگردم پیشت منم بچه نمی خواستم ولی مادر شده بودم نمی تونسم
...نمی تونستم ...نمی

فهمیدی...می گفتی ی فرستمت پیش بابا،بره زن همون فتوحی بکننت...تهدیدم می کردی لعنتی چون
حاجی جونت برات

مهم بود

کاوه با تموم قوا داد زد:دروغ نگو...

جیغ زدم:دروغ نمی گم...

سامیار اومد هانا رو از بغلم بگیره بچه داشت تو بغلم هلاک می شد ولی ترسیدم بدم بهش هانا هم
چسبیده بود به گردنم

سامیار عصبی ولی با صدای آروم گفت:

بدش من بچه زهره ترک شد انقدر بغل گوشش داد زدید- .

با هق هق گفتم:نمی دمش...

سامیار جدی گفت:نوا!!!

(تو چشمات موج اعتماد واعتبار بود دستام از هانا رها شد ، بی جون رو زمین نشستم و کاوه سروته اتاق
بالا وپایین

می رفت،آبیک و سامیار سعی می کردن هانا رو آروم کنند آهسته گفتم):

تموم روزامو فرار می کردم، از بابام، از برادرام، از تو از عمو کامیاب ... من عاشقت بودم و تو هم منو می خواستی-

ولی حاجی برات مهم تر از هرچی بود اعتبارت پیش حاجی نمی خواست خراب بشه، حاجی که پسرشو نمی داشت که بیاد دختر معشوقه ی حرومی شریکشو بگیره که تو گوشش اذان نگفتن اب چله رو سرش نریختن... نمی داشت که بیای دختر دست دوم بشیر نعمتو بگیری تو دکتری، تو تک پسر و وارث کامیابی ... لیلی خانم سایه ی منو باتیرمی زد چون من دختر معشوقه ی یه مرد بودم چون من ثمره ی خیانتم راه می رفتی می گفتی: حاجی... حاجی چی؟ بچه نباشه تو همیشه هستی، پیش من باشی بهتره یا فتوحی پیش من یا مثل مادرت بشی؟ پیش من یا... عذابم می دادی می دونستی عاشقتم محتاجتم گیر کردم عذابم میدادی..

تو باع شدی کاوه که من برم، رفتم تا بچه امو نکشی، نمی تونستم از بین ببرمش اون بچه خود من بودم خود منه تنها، منه بی کس که همه ی دارو ندارم توبودی و تو هم عذابم می دادی، من می خواستم که هانا باشه تا مراقبش باشم، من باید ترکت می کردم چون عمو کامیاب یا لیلی خانم نمی داشتن من باهات بمونم، همیشه تو حاشیه ی زندگیت می موندم، من تنها بودم ترسیده بودم فقط بیست و یک سالم بود، یه مهاجر بی کسو کار که تموم خانواده و اطرافیانش دشمنای خونینش ... من ترسیده بودم از رها شدن از مرگ بر اثر شقش جنینی از کشتن بچه ام، اون بچه ی من بود من مادرشم... فرار کردم فشبی که تو مست بودی تنت بوی زن می داد، رفتم پیش خاله نیکول تو استارا، منومه با اون حال و روز دید زد تو سرمو گفت: خیلی جا غذا برای خوردن و پشت و پناهداری که حامله شدی؟ چرا انقدر احمقی خب باید بچه رو می انداختی حداقل اونو طری کاوه نگهت می داشت... (اشکامو با پشت دست پاک کردم وضجه کنان گفتم: تو می فهمی بدبختی یعنی چی کاوه؟ یعنی من، یعنی بچه امو بکشم تا یه مرد منو پناه بده شب تو خیابون نمونم... (کاوه با چشمای سرخ و لبریز از اشک خیره نگاهم میکرد حق حق کنان گفتم):

بدبختی یعنی مننه حامله که حتی خاله امم می گه صاحب خونه بفهمه می خوای اینجا بمونی مارو بیرون می کنه نمی-
 شه اینجا باشی برگرد پیش کاوه.
 (با همون حالت زارو گریون به هانا با بغض تو بغل سامیار منو نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم):
 بدبختی یعنی من برم ساعت دوی شب در خونه رو بزمن ضجه بزمن گریه کم تو رو خدا بزارید اینجا بمونم،
 شوهرم-
 مرده....مادر شوهر پدر شوهرم بیرونم کردن...کاوه بدبختی یعنی صاحب خونه بگه ولی بچه ات وقتی به دنیا اومد اجارتو تو اتاق خواب من حساب می کنی....

صورت کاوه کبود شد، از حرص فکش می لرزید، عصبی اشکاشو پس زد، چشماش کاسه ی خون بود و سینه اش از حرص نفس های بلند متحرک شده بود...
 صدای گریه ی آبیگ هم همگام صدای گریه ی من می اومد...بی قرار چشمامو بی هدف به اطراف گردوندم و گفتم:
 مگه می شه شوهر داشته باشم با کسی باشم؟ مگه می شه عاشق باشم و خیانت کنم؟ من یه زنم یه مادرم، دنیا رو-
 سرم خراب بشه نمی تونم ای کارو بکنم (زدم روی قلبمو گفتم) امانم نمی ده خاله گفت: نمی مونیم که مرتیکه واسه بدبخت بودن تو کیسه بدوزه می ریم هرجهنمی که شد جهنم یعنی یه اتاق هفت متری تو یه کارگاه فیلتر هوا سازی، جهنم یعنی سرمای سوزانی ه هفت ماه باردار باشم و بچه ام بلرزه تو شکمم و یه بخاری نباشه گرم بشم، یعنی شانزده ساعت کار تا بتونیم هشت ساعت بخوابیم و کسی ازم احازه نخواد) به تنم اشاره کردم)
 با بغض جان سوزی تو عمق چشمای عصبی و پر اشک کاوه نگاه کردم و گفتم:
 جهنم یعنی همه بهت بگن وقتی بچه ات به دنیا اومد بفرستش برای باباش تو این بچه رو بدبخت می کنی، با بچه نمی-
 تونی _____ ادامه بدی، این بچه خرج داره نمی تونی... نمی تونی....همش نمی تونی....خاله نداشت بچه امو ببینم...مگه یه مادر

برای عشق مادریش باید بچه اشو ببینه خدا از همون اول عاشقش می کنه از همون لحظه که نطفه اش بسته می شه... هانا رو برد ولی منم کشت... هر روز هرروز، هر روز، مردم هرشب تا صبح با بی قراری هایی که میدونستم داره بیدار بودم، موقعه شیرش تموم تنم تب می کرد تموم جونم ذکر می زدن بچه ام گرسنه است وتو نمی فهمی کاوه (من هر لحظه جونمو می دیم که از تنم می ره) چشمام هنوز به کاوه بود، حنجره اش داشت از بغض منفجر میشد یه بغض مردونه و خشن، می خواست نگاشو ازم بگیره ولی چشماش بی تاب بهم می دوخت، دستای کوچولوش که به شونه ام خورد نفسم به سینه ام برگشت برگشتم... کافیه فقط یه مادر بچه اشو ببینه تا غمش سبک شه یادش بره که چی میکشید، زخماش تسکین پیدا کنند، اون شمای عسلی گردش که با بغض و نیاز نگام می کردن منو زیرو رو می کرد. بغلش کردم به سینه ام چسبوندمش... تموم سختیام فدای یه تار موت الهی مادرت برات بمیره... کاوه تا تکون خورد با وحشت نگاش کردم، دیدم سوییچو از رو میز برداشت به سمت در رفت صدا کردم: کاوه- (نشیده گرفت رفت بیرون، سامیار جاش گفت): بذار بره- ... (برگشتم به سامیار نگاه کردم گفت: فرصت بده باید با خودش کنار بیاد سر به زیر انداختم و سامیار گفت): من می رم بالا، کار داشتی صدام کن، تو هم جواب تلفن اون مرتیکه رو نمی دی تا تکلیفت روشن بشه سربلند کردم- دیدم رو به آئیک میگه، آئیک اومد یه چیزی بگه سامیار با جدیت نگاش کردوگفت:

موبایل کو؟-

(آئیک با حرص و بغض گفت):

جواب نمی دهم- ...

سامیار با جذبه گفت: موبایل؟

آئیک جسور و با بغض نگاش کرد، سامیار اطراف و نگاه کرد و بعد به طرف آئیک رفت و کیفشو برداشت تا آئیک جیغ

زد:سام...

سامیار هیس! هیس! من جوابشو می دم، تو رو بخواد میاد دیگه می فهمیم.... می مونی همینجا تا تکلیفت مشخص بشه- ...

سامیار یه نگاه به من کرد سرمو تکون دادم و کارشو تایید کردم، به طرف در رفت...

.....
دلم عین سیرو سرکه می جوشید، کاوه جواب موبایلشو که نمی داد، مطب هم نرفته بود، بیمارستان هم می گفتن هست

وقتی میگفتم وصل کنند بهش جواب نمیداد ،سه روز بود همینطوری بی خبر بودم ازش، سامیار هم فقط یه جمله می

گفت: بذار تنها باشه...

خاله نیکول بالاخره از مشهد اومده بود ولی قبل اینکه کسی تصمیم بگیره، سامیار با خاله گفته بود که باید با هم صحبت

کنند، آیبک هم سرهمین با سامیار جرو بحث کرده بود تو زندگی شخصیش سامیار دخالت میکنه.... من اصلا توانایی سرو کله زدن با اون سه تا رو نداشتم خودم زندگیم بین زمین و آسمون بود، کسیم کمکی بهم نمی

تونست بکنه چون تصمیم نهایی رو باید کاوه می گرفت.

ساعت ده شب بود بازم کاوه نیومده بود خونه، دیگه واقعا داشتم دیوونه می شدم ،رفتم لباس پوشیدم خاله و آیبک خونه ی

ما بودن، خاله با تعجب گفت:

کجا؟- !!

می رم بیمارستان- ...

خاله بوگذار میاید خونه- ..

نمیاد، دارم از دل شوره می میرم-

آیبک خب خبرش را از اون کلانتر بگیر (به طبقه ی بالا اشاره کرد، به آیبک عاصی شده نگاه کردم و خاله با خشم رو-

به آیبک گفت):

همون کلانتره است که تو را از دست آن شیاد نجات داده- .

آیبک او شیاد نیست-

بی حوصله چادرمو سرم کردم اعتماد به نفس نداشتم نسبت به کاوه شاید نخواد کسی بدونه من زنشم
یه حس از خود
انزجاری داشتم به خاطر حجاب نه به خاطر فرار از خودم باز پوشیه زدم. وهانا رو بغل کردم و به طرف در
رفتم...

خاله آخر این وگت شب کوجا می خواهی بروی؟...سامیار...سام- ...
خاله- !

سامیار در خونه رو باز کردو تامنو دید گفت:
تو کجا؟- !

می رم بیمارستان من دارم از دلشوره می میرم- ...
سامیار دلشوره چی؟بیمارستان دیگه- .

مگه می شه سه شب بیمارستان باشه چیکار میکنه؟اون شب که داشت می رفت سر درد داشت...من
چهار روزه ازش-
بی خبرم...

سامیار تو و اون آیبک دهن منو سرویس کردین- .
آیبک از تو خونه جیغ زد:

زندگی من ب تو هیچ ربطی ندارد- ...
خاله نیکول با جذبه به روسی به آیبک گفت:

حفه شو تا خفه ات نکردم تا الان اگر بلایی سرت نیاوردم اینجاییم صبر کن بریم خونه- ..
سامیار زیر لب گفت:

باز زدن اون کانال....صبر کن شلوارمو عوض کنم بیام بیرمت- ...
باآژانس می روم- ...

سامیارچپ چپ نگام کردوغر زنان در حالی که می گفت:
ده شب،هوا بارونی می خواد تازه بره سر کوچه آژانس بگیره سوار شو- ...
سامیار اومد و با هم رفتیم بیمارستان و گفت:

من جلوی در می مونم برو ببینش بیا،می خواد هانا رو بزار- ...

با بغض گفتم:نه می برمش...

سامیار هان؟! برو ببینش بعد آبغوره بگیر- ...

از ماشین پیاده شدم،بارون میومد،سامیار شیشه رو داد پایین وگفت:

برو خیس شدید- ...

بهشت- !

(برگشتم دیدم نداست ،بین در ماشین ایستاده بود،درو بست برگشتم به سامیار نگاه کردم یکه خورده به ندا نگاه می کرد،ندا با توپ پر گفت):

بهشت ما باهم دوست بودیم چطوری این کارو کردید؟شماها رسمتون اینطوره؟-
سامیاراز ماشین پیاده شدو گفت:
ندا- !

ندا ساکت شو بیشعور- ...

سردرگم به سامیار نگاه کردم این دیگه چی میگه ؟ندا باحرص و گریه گفت:
قرار نیست هرکی با کسی بهم می زنه بیاد زندگی یکی دیگه رو بهم بزنه،آبیک به چه حقی این کارومیکنه ؟تو چرا-

بهش اجازه میدی؟حالا دیگه برداشتی آوردیش وردل سامیار ؟حالا دیگه من حق ندارم پیام خونه سامیار؟اون کاوه بیشعور
این نقشه رو کشید اون از من متنفره....
سامیاراومد،آرنج ندارو گرفت وندا جیغ زد:
ولم کن،چییه؟چشمت به آبیک افتاده ؟چی اون از من بهتره چون خوشگل تره؟نکنه تو هم مثل بهرام چون نتونستی مخ-

بهشتو بزنی رفتی سراغ آبیک ؟

سامیاربا خشم گفت:دیگه داری بیشتر از دهننت حرف می زنی.تو می دونستی بهرام با نقشه به آبیک نزدیک شده ؟بعد آبیکو

تشویق کردی که به بهرام نزدیک تر بشه.

ندا با حرص گفت:آره..آره معلومه که می دونستم معلومه که می خواستم به بهرام نزدیک بشه چون اگر به بهرام نزدیک

نمی شد سامیارو از من می گرفت.

سامیار ندا رو به طرف ماشین هول دادو گفت:

برو انقدر حرف مفت نزن...نوا برو تو اون بچه خیس شد- .

ندا اون خواهره)...(چیکار کرده که سامیار منو دیگه نمی خواد- ..

سامیار می زنم تو دهننتا بشین گورتو گم کن- .

ندا مقاومت می کرد و سوار نمی شد ،سینه به سینه سامیار ایستاد وگفت:
چی باعث شده از من دل بکنی هان؟چی داره که من ندارم؟چی می خوای؟-
سامیار عصبی ولی باصدای آروم گفت:
سوار شو برو- ...
ندا من خیلی دوستت دارم سامیار ،عاشقتم ما یک سالو نیمه با همیم چرا داری رابطه امونو بهم میزنی- .
سامیار برگشت به من نگاه کردوگفت:
خیس شدید برو- ...
یه قدم رفتم ،ندا هنوز داشت التماس می کرد مگه نگفت منوسامیار دوستیم!!!سامیار بهم زد؟برای
چی؟اون که ندا رو خیلی
دوست داشت؟به خاطر آیبک بهم زده؟آیبکو دوست داره؟
از در ورودی بیمارستان داخل رفتم نگهبان جلوی راهمو گرفتو وگفتم:
من همسر دکتر کامیابم ،خواهش می کنم اجازه بدید برم داخل- ...
نگهبان خانم دکتر!!!اجازه بدین یه تماس بگیرم- ...
می شه خواهش کنم زنگ نزنید ؟خواهش می کنم- ...
نگهبان خيله خب بفرمایید- .
وارد سالن اورژانس شدم رسیدم به پذیرش مسئول پذیرش با تعجب نگام کردوگفتم:
من همسر دکتر کامیاب هستم می شه پیجش کنید بیان- .
شما؟!!!دکتر کامیاب؟کاوه کامیاب؟-
بله دکتر کاوه کامیاب- .
الان بالا هستن- ...
منتظر نگاهش کردم وگفت:بذار تماس بگیریم..
هانا بابا؟-
آره مامان خوشگلم الان بابا میاد- ..

هانا بابا بیاد بریم خونه- .
مسئول پذیرش گفت:اسمت چیه خوشگل خانم ؟.
هانا هانا خانم- ...
مسئول پذیرش خندیدو گفت :هانا خانم؟چه شما خوشگلی هانا خانم...

یکی از پرستارا اومدوگفت: آدم نمی تونه بادکتر کامیاب حرف بزنه، پاچه می گیره ،رزیدنقاش چی می کشن از دستش؟
 مسئول پذیرش چشماشودرشت کردیعنی کوتاه بیاد ولی پرستاره تو حال خودش بودو ادامه داد:
 به همراه بیمار میگه کدومتون بیشتر می فهمید بیایید...خیلی بی ادبه- ...
 مسئول پذیرش مهناز جان همسر دکتر کامیابن- ..
 پرستار سر بلندکردو با تعجب منو هانا رو نگاه کردوبعد با تعجب مضاعف گفت:
 شما زنشی؟! یعنی همسرشونید؟- !!
 (یه کم خودشو جمع وجور کردومقنعه اشو کشید جلووگفت:(ببخشید من قصد توهین نداشتما...
 (یه کم نگام کردو لبخند زدو گفت):
 همسر دکتر کاوه کامیاب هستید؟- !
 بله- ...
 هانا کاوه بابای من- ...
 پرستار کاوه بابای تو؟!!!اوا- !!!
 (آهسته به همون مسئول پذیرش گفت):
 مگه ازدواج کرده؟- !!
 صدای کاوه از پشت سرم اومد...
 خانم مگه نمی گم مریض دارم هرکی کار داره بفرستید بالا من که نباید پیام پایین- ..
 برگشتم ،نگاه کاوه روبهم وا رفت،موهای ژولیده ،ریشش در اومده بود ،رنگ زرد....دلم فرو ریخت با بغض
 گفتم:
 کاوه- !!

هانا خودشو از تو بغلم کش داد به طرف کاوه، کاوه قدم تند کرد به طرفمون هول افتاده بود انگار، پوشیه
 امو دادم بالا
 هانا رو ازم گرفت و آرنجمو گرفت و کشید کمی کنار تر وگفت:
 چرا اومدی؟-
 با بغض وچشمای تار از اشک گفتم:
 من مردم از نگرانی بی معرفت؟چها روزه نیومدی خونه، آخه چرا اینطوری می کنی؟چرا با جون من بازی
 می-
 کنی؟مردم انقدر انتظار تو کشیدم ،گوشیتو جواب نمی دی،مطب نمی ری بس نشستی بیمارستان ازمن
 دوری می کنی؟

کاوه هیس هیس گریه نکن، باکی اومدی؟ با چی این وقت شب اومدی؟ سامیار مرده؟ .
 دور از جونش، بند خدا جلوی دره- ...
 کاوه خبر مرگم میام دیگه-
 (زدم زیر گریه و گفتم):
 با من اینطوری حرف نزن دارم دق می کنم، دلم داره از دهنم در میاد- ...
 کاوه با حرص و صدای خفه گفت:
 گریه نکن- ...
 دستمو دراز کردم طرف صورتشو گفتم:
 داری چی کار می کنی با خودت؟ بیا بریم خونه این کارا برای چی کاوه؟- ...
 نگام یه آن به پشت سر کاوه افتاد پنج تا دختر و پسر جوون کنجکاوانه مارو نگاه می کردن کاوه رد نگامو گرفت برگشت
 وبا عصبانیت گفت:
 کی گفت پایین بیا بید، برید بالا، الان میام- ...
 هانا از بغل کاوه برگشته بود طرف اونا و باهاشون بای بای می کرد، کاوه با اخم به زمین نگاه کرد و گفت:
 برو خونه هر وقت وقتش شد میام- ..
 پس نمی رم، بی انصاف من دارم دیوونه می شم... دیگه چی می خوامی که بشه؟ میخوای جونمو بگیری از دوریت؟-
 (کاوه سرشوبلند کرد تو چشمام نگاه کرد و گفتم: بیا جونمو بگیر اینطوری با دوریت نه، تحمل ندارم دیگه ...)
 صدای دادو بیداد از بیرون اومد یکی دونفر از بیرون اومدن تو همون مسئول پذیرش گفت:
 چی شده؟-

یه خانم و آقایی بیرون دعواشون شد-
 برگشتم و با وحشت به کاوه گفتم:
 سامیارو ندان- ..

کاوه ندا یه ساعت قبل رفت بیرون- !
 (با کاوه از ورودی اورژانس رفتیم بیرون دیدم بله، ندا و سامیارن)...
 کاوه هانا رو به من دادو گفت: (نیا جلو.. (وبعد به طرف سامیار و ندادارفت.
 از دور تر ایستاده بودن انقدر مهممه بود نمی فهمیدیم چی می گن فقط صدای جیغ و هوار میومد، هانا هم ترسیده بود گریه

می کرد. دیگه بدتر هیچی نمی فهمیدم ولی خیلی زود جرو بحث پایان پیدا کرد، سامیار و کاوه اومدن اینور تر رفتم نزدیکشون ولی متوجه حضور من نشدن. کاوه چرا ابروریزی می کنید؟- سامیار من که حرفی نزدن اون بود جیغ می زد- ... کاوه بذار بیا اینور، چرا دنباله ی جرو بحثو می گیری؟- سامیار گیر داده به آیک فکر میکنه به خاطر اومدن آیک ولش کردم- . کاوه مگه بهم زدی؟- سامیار سری تگون داد و یه طرف دیگه رو نگاه کرد و کاوه گفت: منو ببین، هان؟ هان؟ اونطوری نییچون تو اینو ول نمی کردی چی شد؟- سامیار هیچی- ... کاوه می گی یا خودم بفهمم؟- سامیار به خاطر آیک- ... کاوه هوووش- سامیار چته بابا اونطوری نیست که فکر می کنی- ... کاوه پس چی؟- سامیار با بهرام دستشون تویه کاسه بوده دیگه ، دختره رو بدبخت کردن-

کاوه تو هم عقل داشتی من فکر میکردم فقط دندونشو در اوردی- .. سامیار با خنده زد به شونه کاوه و گفت: نواکو؟- ! (کاوه برگشت ولی منو ندید چون اصلا تو زاویه دیدش نبودم، تندی کل فضا رو به روشو از نظر گذروند و با هول گفت): نوا؟! نوا؟! ... اومد بدو... صداش کردم قلبم از هولی که کرده بود جلا گرفت با اینکه ترسیدم فقط به خاطر هانا هول- کرده باشه ولی خواستم که خوش بینانه ترین حدس فکر کنم) کاوه قدو بالا منو نگاه کرد و یه نفسی از سینه خارج کرد و گفت: با سامیار برو خونه- ... تو چی؟-

(سامیار در حالی که می رفت گفت: من برم ماشین و روشن کنم)...
 تو چی؟-
 کاوه صبح میام-
 (با بغض نگاهش کردم، از گوشه ی چشمم اشکم فرو ریخت و سعس می کرد هیچی نگه ولی گفت):
 برو میام- ...
 اومد بره قلب اینکه بره صداش کردم و خودمو تو بغلش جا دادمو آروم گفتم:
 کاوه ... حتی حافظه اتم از دست بدی نباید یادت بره که من عاشقتم به من برگرد نه به خاطر من ... به
 خاطر هانا نذار-
 هانا بشه نوا خواهش می کنم کاوه...
 (دستشو در اطرافم حس نمی کردم، قلبم داشت بیداد می کرد که ازم دور بود، آروم منو از خودش جدا
 کردوگفت):
 باز داره بارون میاد برو سوار شو بچه سرما می خوره- ...
 (سر هانا رو بوسید وبا اخم نه چندان بد نگام کردوآروم گفتم):
 منتظرم، خداحافظ- ...
 را افتادم اما پشت سرم اومد تا دم ماشین هانا هم همینطور با کاوه بای بای می کرد ومی گفت:من
 دوستت....
 کاوه بابا هم تورو دوست داره دختر خوشگل من- ..

(کاوه درو باز کرد و نشستم وروبه سامیار گفتم):
 به خاله چی گفتی؟-
 سامیار گفتم (صمیمی بودن)گفت:از صمیمیت کاوه ونوا؟گفتم :نه- ..
 کاوه نگهشون دار تا بیام- ..
 سامیار تو کی میای؟-
 کاوه یه نگاه به من کردوگفت:
 میام، احتیاط کن- ...
 تو راه به سامیار گفتم:
 آیبک چی کار باید بکنه؟-
 سامیار به من نگاه کردو آهسته گفت:
 زندگی می کنه، مثل خیلی ها که زندگی می کنند- ...

اینطوری؟-!

سامیار نظر منو می خوای؟-

(سری تکون دادمو گفت):

جای گول زدن ،میدیم یه صیغه نامه درست کنند قبل ازدواج با هرکی می گیم که نامزد داشته،اینطوری هیچ وقت تو-

عذاب و ناراحتی نیست ،هرکی می خوادشم با همین شرایط می خواد...
 به سامیار نگاه کردم ،خوب فهمیدم منظورش منم به بیرون نگاه کردم، فکر می کردم اگه سامیار هم ایبک و...دیگه تابریم

خونه هیچ حرفی گفته نشد،رسیدیم خونه خاله آیبک خواب بودن،سامیار هم رفت خونه اش ،ولی من همچنان با مغز

مغشوش توی تخت نشسته بودم هانا رو روی پام می خوابوندم...
 تا صبح منتظر بودم ولی کاوه نیومد...نه اون شب نه سه شب دیگه اش نیومد فقط دوبار به تماس هام جواب داد و تاکید

کرد نذارم خاله وایبک برن،انگار که موضوع اونا مهم تر از من و ما بودیم اون روز سه شنبه بود یه هفته از وقتی که

کاوه از خونه رفته بود گذشته بود.

خاله که رفته بود تو دارو دسته ی خانم عظیمی و اون روزم سه شنبه بود و جمکران رفتن آیبک هم توی اتاق بود

وسرگرم فیس بوک از صبح تا شب خودشو تو اتاق حبس می کرد،هانا هم همینطوری از سروکول من بالا می رفت ومنم

دونه دونه لباسای کاوه رو که شسته بودم تا می کردم وزیر لب این شعرو زمزمه می کردم:

قطره ها صف کشیدن ،توی چشم دونه دونه پایین میان..

می ریزن و بند نمیان...

بدجوری غصه ام می گیره..

آخ که چه قدر سرده دلم..

به کی بگم در دلم..

آخ تند میزنه نبضمو

این حرف منه که تو رو میخوام

دل تو دلم نیست اگر تو بگی برم

تموم دنیا..

توی چهارچوب درسایه اش افتاد و گفتم:
 چه عجب از جات بلند شدی، تو افراطی هستی آیبک، حالا دیگه از صبح تاشب تو فیس بوکی، چی تو رو
 عوض کرده؟-
 (نفس عمیقی کشیدم و گفتم):
 همه اتون عوض شدید جرکاوه، جز دل کاوه ...وقتی بیرحمه یعنی بی رحم ترین موجود دنیاست و نمی
 بخشه یعنی-
 هزار تا لبخند و سکوت هم تحویلت بده تو قلبش نبخشیده، چشمتا به دروغ میگن صلح ولی حال و
 هوای سردش می گه
میگه...نوا دیگه جنگل شور انگیز چشمتا م کاری نمی کنه چه برسه الباقی ماجرا!
 (لباسا رو تا می کردم و آیبک تو چارچوب در بود سر بلند کردم نگاش کنم فقط سایه اشو تو زاویه دیدم
 اونم نه کامل!اونم
 هیچی نمی گفت آهسته و با بغض گفتم):
 میگن عشق داغ، دوست داشتن پختگی، هیچ پخته ای خام نمی شه ولی هر داغی یه روز سرد می شه، تو
 انقدر بد بهرامو-
 شنیدی وقتی در موردش حرف می زنیم چهره ات میگه خشم داری...داری سرد می شی ...خیلی طول می
 کشه ولی
 میشه...چرا من روز به روز داغ تر میشم....این همه عذاب چرا کینه نمی شه، چرا خشم نمی شه؟!نقشه به
 درک....
 (با عاصی شدگی و بغض زیادی گفتم):
 چرا داغیش داره ذوبم می کنه؟...فکر میکردم فقط به خاطر بچه ام اومدم (اشکم فرو ریخت دستمو رو
 قلبم گذاشتم و-
 بلوزشو به بینیم چسبوندم و بوییدم و گفتم):
 فکر می کردم پر از کینه ام و نفرت چون کاری که کرد که من بدترین راهو انتخاب کنم، فرار کنم، بترسم به
 عمو کامیاب-
 نگم ...بچه امو بفرستم و خودمو محروم ازش کنم....ولی.....زهی خیال باطل....این عشق دیوانه صد بار
 هم از این خونه
 برم، برمی گردم من همیشه بهونه دارم، هزار تا بهونه که سر دسته اش کاوه ست....پنهان ترین بهونه ام
 کاوه ست..با گریه
 گفتم:

یه زن وقتی عاشق می شه حتی مردا هم پیشش کم میارن ،یه زن وقتی عاشق میشه حتی غرورش نمی تونه جلودار-
 بشه،یه زن وقتیوقتی...
 (نفسی کشیدم وگفتم:عاشق بشه پر درد واسترس ورنج چون عاشق یه مرد شده که همیشه برات جایگزین داره پس ترکت می کنه.
 من جایگزین نکردم- ...
 (از شنیدن صداش که خیلی غیر منتظره بود ترسیدم و یه)بییه(بلند کشیدم و به طرف در نگاه کردم فکر می کردم آبیگ
 ولی کاوه بود!همه حرفامو شنید به قدوقامت بلندش نگاه کردم به چهره ای که نور کم دیوار کوب اتاق بهش می تابید،این
 مرد نه زیبا نه جذاب ولی برای من خواستنی ترین چهره ی دنیاست ،حتی وقتی میدونم که قاتل قلب منه بازم قلبم براش می تپه.
 دستش تو جیب شلوارش بود تو دست راستشم سوییچ بود،اصلا آراسته نبود برعکس همیشه یه تی شرت ساده اجری
 با یه ژاکت درشت بافت،چه قدر بد تیپ و تو ذوق زن لباس پوشیده !چه قدر ژولیده و نا مرتبه!ریشاش کاملا دراومده تنها چیزی که خیلی خوب بود بوی ادکلنش بود که هنوزم جذاب بود. اومد به طرف تخت سوییچ وپرت کرد رو پاتختی
 ونشست عین کرو لال ها فقط نگاش می کردم ،هانا از روی پام رد شد و خودشو انداخت تو بغل کاوه، کاش منم الان
 انقدر اعتماد به نفس داشتم که این کارو بکنم ،کاوه عاشقانه هانا رو بوسید و باهاش یه کم حرف زد ونازش دادکه من
 نه می شنیدم چی میگه نه می دیدم چون فقط زل زده بودم به کاوه انگار کمیاب ترین تصویر دنیا رو دارم می بینم،هانا از
 اتاق رفت بیرون کاوه گفت:
 در هم ببند بابایی..
 (هانا درو بست و کاوه نگام کردو گفت):
 تموم شد؟-
 (سرمو به طرفین تکون دادم وگفتم:پس هر وقت تموم شد بگو)

هیچ وقت تموم نمی شه، هیچ وقت این احساس انتها نداره، درست مثل این می مونه که وسط یه اقیانوسم. هر جا چشم-
 کار میکنه آبه، این اقیانوس احساسی که به تو دارم....
 کاوه جدی نگام کرد بدون خشم بدون شادی بدون نفرت بدون عشق.... فقط نگاه بود آهسته گفت:
 به طرف میگن چرابابات که آلزایمر داره ولش نمی کنی بری پی زندگیت اون که فراموش کرده تو رو
 نمیشناسه میگه-
 من که میشناسمش، میمونم تا لحظه ی آخر(من نمیشناختم من حافظه امو از دست داده بودم تو که
 میشناختی) نفس عمیق
 کشیدوگفت: (چی دم از عشق می زنی چطوری باور کنم نمی ری، باز فرار نمی کنی باز منو اون بچه رو
 نمیداری....

(با چونه لرزون و بغض گفتم):
 کجا؟ خونه ی بابام؟ خونه ی داداشم؟ کجا؟-
 کاوه تو چشمام عمیق نگاه کردو گفت:
 من نمیتونم ببخشمت نوا) ابروهاشو بالا داده سعی می کرد صداش نلرزه یا چشماش پر از اشک نشه با یه
 صدای گرفته-
 گفت: (یه هفته رفتم بس نشستم تو بیمارستان تصمیم بگیرم فقط یه چیز میومد توسرم، یه حرف.... یه
 حس لعنتی که
 داره) زد به کنار گردنشو گفت: (این لامصبو پاره می کنه، اینکه تو با پسر دیبا بودی به بهرام رفیق فابریکم
 بودی...
 با بغض گفتم: مجبورم..
 دادزد: غلط کردی، فقط با من باید می بودی...
 تکرار، تکرار، تکرار،...) کلافه موهامو پس زدم رومو برگردوندم سکوت عین سایه ی شوم تو فضای اتاق
 افتاد فقط
 صدای نفس هامون می اومد، می دونستم اینطوری می شه برای کاوه فقط همین مهمه، این مردا با صد
 نفر باشن اشکال
 نداره ولی زنشون فقط باید با خودشون باشه به تمسخر میگن) مردا میگن من واسه همه زنم واسه خودم
 (ولی همینه نگاه
 کن لعنتی من میگم عاشقتم میگم هانا اون میگه پسر دیبا!!! بهرام رفیقم!!! نفهم بی شعور...) اشکم فرو
 ریخت (با حرص پس
 زد با صدای خش دار گفت:

گریه نکن...
 به تو چه می خوام گریه کنم نفهم بی شعور، من چی میگم تو چی میگی آخه دیوونه اگر من می خواستم که می رفتم با-
 اون بهرام عوضی که..
 کاوه با اخم خیلی تند گفت: بی جا می کردی...
 (وسط حرفم سکوت کردم شاید بهترین جمله ای که شنیدم همین بود که انقدر تند تند غیر ارادی این حرفو زد نه به خاطر توهینش به خاطر احساسش)، منو با همون اخم نگاه کرد، سرمو به زیر انداختم و دوباره سکوت حاکم شد، یعنی جمله ی بعدی که میگه چی می تونه باشه؟ تموم جونم گوش بود تا حرف بزنه ببینم تصمیمش چیه؟
 ژاکتشو در آورد پرت کرد رو تخت، بعد هم تی شرتشو در آورد با تعجب نگاهش کردم، از جابلندشد و کمربندشو باز کردواز تو کمر شلوارش درآوردیه آن فکر کردم یعنی می خواد منو بزنه مثل بابام مثل بارادوهورام؟ تنم یخ کرد با وحشت نگاهش کردم
 ولی... کمربند رو هم پرت کرد پایین تخت و گفت:
 نوا این لباسارو بشور گندید توتنم یه هفته است تنمه، حوله امم بیار صدات کردم- .
 (رفت توحموم !!!خب چی شد؟! تصمیم چیه؟! نوا ولش کن اومده خونه دیگه یعنی بمونی که داره عادی باهات حرف میزنه
 ،حالا مراعات کن مثلاً آدم بر خورد کن بزار تصمیم منفی نگیره)

از جابلندشدم خودمو تو آینه دیدم رنگ و روی پریده و ژولیده، حواست کجاست؟! چرا اینطوری می گردی؟ برگشته خونه
 خانمی کن، انگار که مدیریت خونه باتوست، انگاز که ملکه ی قلب کاوه تویی، اون دوبار با دو ذهنیت متفاوت عاشق شده
 بازهم میشه، به خودت بیا چرا وا رفتی؟ تو یه زن قوی هستی تو بدتر از اینارو پشت سر گذاشتی، به دست آوردن دل کاوه
 کمترین حماسه ای که می خوای به وجود بیاری.
 لباسشو جمع کردم، از کمد یه پیرهن کوتاه آستین حلقه ای سرخابی برداشتم و پوشیدم، موهامو همونطوری باز گذاشتم فقط
 موهای جلوی سرمو با یه کلیپس کوچیک جمع کردم و به کم آرایش کردم، به عطروادکلن های روی میز نگاه کردم، از

بینش عطر هالوینو برداشتم چون کاوه این بو رو خیلی دوست داشت ،تخت مرتب کردم ورفتم تو حال دیدم هانا باز شکلات صبحانه رو برداشته کل هیکلشو شکلاتی کرده،بازوروبلا از دستش گرفتم وبردم سرو صورتشو شستم ویه لباس خوبم تن اون کردم وفرستادمش تو چادرارزش.

به ساعت نگاه کردم نه ونیم،انقدر بی حوصله بودم شام نکردم تنها غذایی که راحت درست می شه کباب تاوه ای

تااز حموم بیدار غذا حاضره،تا کباب ها سرخ بشن یه کم خونه رو هم جمع وجور کردم وبعد هم یه قوری گل گاو زبون دم کردم،حالا تو خونه بوی غذا وعطر لیموی توی قوری پیچیده.

حالا سرووضع خونه مثل همیشه است.

نوا!!نوا!!...حوله امو بیار-

رفتم حوله اشو دادم دستش ولباسشو روی تخت گذاشتم توی کتاب دکتر دی آنجلس میگه با مرداتون مثل فرزنداتون رفتار نکنید مثل معشوقه اشون رفتارکنید،ولی برای کاوه یه معشوقه کافی نیست.

اومدم از اتاق برم بیرون که کاوه گفت:

نوا بیا...بدو پنبه رو آبلیمو بزن بیار- ...

چی شده؟-

(رفتم دیدم سرشو گرفته تو روشویی خون دماغ شده باوحشت گفتم):

چرا خون دماغ شدی؟-

کاوه سر درد داشتم برای اونه برو پنبه روبیار- ...

فشارت بالاست؟-

(کاوه تاکید وشمرده گفت):

دکتر، خانم دکتر برو پنبه روبیار- ...

رفتم پنبه برداشتم برم تو آشپزخونه آبلیمو بزنم بهش که دلم شور افتاد باید برم به سامیار بگم بیدار حتما فشارش بالاست.چادر سرم کردم رفتم بالا در زدم،سامیار با دهن پر اومد جلوی دروگفت:هووووم

کاوه اومده خونه خون دماغ شده بیا،فکر کنم فشارش بالا رفته ،سه ساعت هم توی حموم بود،همه ی حمومو هم بخار-

گرفته ،بدو بیا...
 سامیار لقمه اشو قورت دادوگفت:
 خيله خب نمرده كه خون دماغ شده ،هول نداره كه-
 رفتم پايين و ديدم داره صدا ميكنه،دويدم به طرف حموم وشاكي گفت:
 دو ساعت رفتي پنبه آبليمو بياري؟بده- .
 آبليمو نزدم- .
 انقدر شاكي شد كه سربلند كرد نكام كردومتوجه چادرم شدوگفت:
 كجا تشريف داشتيد؟)خون بينيش چكه كرد،دستشو زير چونه اش گرفت وبا حرص گفت:اه لعنتي- !!)
 ساميار چي شده؟-
 كاوه شاكي در حالي كه سرشو توي روشويي گرفته وبودگفت: بهت گفتم يه پنبه بيار رفتي ساميار وآوردی؟
 الان ميرم آبليم ميزنم داد نزن،چرا عصباني ميشي؟پ-
 (نكنه به تصادفش ربط داره، خونريزي مغزي نكرده باشه هان؟نچ خدا نكنه خدا نكنه...واي دلشوره
 گرفتم،رگ مغز پاره
 بشه خون دماغ ميشن؟سر درد كه دارن حتما،رگ مغزش چرا پاره شد؟چون فشارش بالا رفته حتما انقدر
 عصبی شده
 اينطوريه...صدای دادش اومد:نوا!!
 آيبك اومد تو آشپزخونه وگفت:
 چي شده؟-
 چه عجب تو اومدي بيرون؟-
 آيبك روسري سرش كردو از آشپزخونه اومدم بيرون و دنبالم اومدگفت:
 چي شده؟-
 كاوه اومده ،خون دماغ شده- ...
 صدای دادو بيدادش با ساميار ميومد،پنبه رو بردم ديدم دستمال كاغذي خوني جلوي بينيش گرفته و
 عاصي شده گفت:چرا
 اينو صدا مي كني؟
 ساميار پنبه روازم گرفتو گفت:
 بردار اون دستمالو بيا....بيا بشين فشارتو بگيرم ،پير شدي رفت بابا آدم پا به سن هزاره همينه ديگه
 همش پنچر مي شه-
 اين هشدار هاي عزرائيله...

(کاوه سامیارو چپ چپ نگاه کرد و آیبیک ریز خندید و بعد با خشم گفتم):
 اییه!!! خدا نکنه، چی می گی سامیار؟-
 از کشوی بغل تخت فشار سنجو برداشت و فشار کاوه رو گرفت و من زل زده بودم به صورت برافروخته ی
 کاوه، کاوه
 عاصی شده گفت:
 نواچیه؟ چیه؟-
 خون ریزی مغزی کنی خون دماغ میشی؟-
 سامیار خندید و کاوه گفت: زهرمار...
 سامیار بیا فشار شانزده رو نه خاک برسرت الان سخته می کنی می میری- .
 کاوه ساکت شو ببینم، نوا برو اون جعبه ی کمک های اولیه رو از تو کابینت بیار) با بی قراری گفتم:)
 بیا بید بریم دکتر، حالت بده، فشارت بالاست صورتت عین لبو شد- ...
 کاوه من الان خودم اینجا چی ام؟ برو اون جعبه رو بیار الان یه آمپول میرنم فشارم میاد پایین- .
 زدم زیر گریه اصلا دست خودم نبود تموم ذهنیتم پیش مریضی و مرگ مامانم رفته بود از یه طرف حس
 بد دلشوره داشت
 جونمو می گرفت من گریه می کردم سامیار زد زیر خنده و آیبیک گفت:
 برای چی میخندی؟ اون نگران است تو مسخره اش می کنی؟-
 سامیار تو اصلا می دونی من به چی می خندم؟-
 رفتم جعبه رو برداشتم بردم تو اتاق دیدم سامیار می خنده، آیبیک و کاوه هم شاکی نگاش می کنند، کاوه با
 همون قیافه ی شاکی
 گفت:
 برای چی گریه می کنی؟-
 (رو به سامیار گفتم):
 تو حیف شدی باید دلک میشدی جای دکتر. کاوه جعبه رو ازم گرفت و از بین دارو ها آمپول ها، یه
 آمپولو برداشت و آیبیک-
 رفت بیرون و کاوه آمپولو به سامیار داد و گفت:

برم آبغوره بیارم؟ یا گریفورت؟-
 کاوه دوباره شمرده شمرده و عاصی گفت:
 این لامصبووووومی زننننم فشارم میاد پایین.) با بغض کاوه رو نگاه کردم دلم می خواست داد بزنم به
 درک اصلا بمیر-

بهتر انقدر حرص هم نمیخورم ولی)...
 سامیار آمپولو به کاوه زدوگفت:
 یه کم بخواب تا حالت جا بیاد-..
 (کاوه همونطور خوابید دلم عین سیر سرکه می جوشید دست خودم نبود این مردو دوست داشتم .سامیار رفت بیرون ولی
 من همون جا تو اتاق موندم ونگران به کاوه نگاه کردم .دمر خوابیده بود به شونه هاش نگاه می کردم که نفس می
 کشه؟گوشم صدای نفساشو می پاییدچند دقیقه گذشت با صدای گرفته گفت):
 چرا نشستی بالای سرمن-..
 (چرا نشستم ؟لبمو به دندون گرفتمو جواب ندادم گفت:هوووم؟)
 نگرانم-..
 کاوه اون سال ها نگران نبودی؟-
 با کینه نگاش کردم چرا تموم نمی کنه این بحثو؟ازهر فرصتی استفاده می کنه که بگه تو غلط ترین راه
 ممکنو رفتی...
 کاوه اون سال ها همش دو ساله ولی برای من بیست سال گذشت ،میدونی وقتی یه آدم حافظه نداره
 بی هویته ؟میدونی بی-
 هویتی یعنی چی؟یعنی ترس،یعنی استرس ،یعنی بی قراری،انتظار،انتظار،انتظار لعنتی برای اومدن کسی
 که نمی دونی کیه
 ..چی شده...هیچی هیچی..نمیدونی....ندونستن عین خوره تموم جونتو می خوره وتو نمیتونی دم بزنی
 چون محکومی .من
 محکوم بودم به ندونستن ،به یاد نیاوردن،به نتونستن...به تموم فعل های منفی دنیا چون تو رفته بودی
 و من هیچی برام
 نمونده بود جزیه بچه ی نوزاد که شده بود آینه ی دق،شده بود یه تیغ تو گلوم که نه می تونستم قورتش
 بدم نه تف کنم ،با اون
 خونواده ی متعصب و سنتی من یه بچه داشتم و یه گذشته که براش بدترین تژادی رو ساخته
 بودن،میدونی چی به سرروان
 من اومد؟شما زن ها همیشه خودتونو به موش مردگی می زنید بدترین بلاها دنیا رو سر مردا میارید
 وبعد میرید عقب
 ادعای مظلومیت می کنید،اشک می ریزید از یه کاه کوه می سازید تا زندگی رو ببرید)کاوه همونطور دمر
 خوابیده بود من
 همونطور زل زده بودم بهش تنها کاری که غیر ارادی می کردم ناخن کشیدن رو گوشه های ناخنم
 بود،استرس داشت عین

یه سم تو وجودم رخنه می کرد، کاوه با همون لحن سابق ادامه داد):
مرد که باشی گریه نمی تونی بکنی، گریه هم بکنی میری توی پستو، پنهان ترین جایی که میشناسی که
نگن بهت)اییه-

مرد که گریه نمی کنه بچه ننه(مرد که باشی همش باید مردونگی کنی غرورتو بشکنی بری منت
بکشی، تعصبتو بکشی تا
گریه اش در نیاد، غیرتت خونه به پا کرده) سر بلند کردتو چشمام و بادندونای رو هم گذاشته با حرص
گفت: (رگ غیرتت
داره از گردنت می زنه بیرون ولی باید بگی گور باباش، گور بابای غیرت، بچه ام.

(عمیق تر نگاهشو تو چشمام نفوذ دادو آهسته گفت):
بچه ام چی؟ می بینی؟ کم میارم، نمی تونم مرد باشم بگم-).
بلند وبا حرص گفت:

هری- ...

(شونه هام از این کلمه ی نفرت انگیز پزیرید با وحشت واضطراب نگاهش کردم)
(باهمون حرص و صدای خفه تکرار کرد)

هری، گور بابای این قلب بی ناموس که سرش نمی شه قانون های این تعصب لعنتی رو- ..
با یه بغض مردونه گفت:

دلم ضعف میره وقتی بچه ام با علاقه و عشق میگه)مامان(حس میکنه خانواده داره- ..
(از جا بلند شد صورتشو گردنش برافروخته بود، پلک پایین چشمش هم سرخ بود معلوم بود بغض داره
ولی جلوشو می
گیره با صدای خفه گفت):

بچه ی مردمو می دیدم مادر داره حسادت می کردم بهش به خاطر پاره ی تنم (به سمت در اشاره
کردوگفت: (من نر خر-

خیر سرم تحصیل کرده به بچه ی چهار پنج ساله حسادت می کردم که اون مادر داره بچه ی من نداره از
اینکه کمبود

داره از خودم از بچه ام متنفر بودم تو صورتم نعره زد: (کجا بودی؟)

(شونه هام از ترس پرید سرمو به زیر انداختم اشکام بی اجازه فرود می اومدن و قلبم تو سینه ام بی قرار
ترین لحظه

روداشت(دوباره نعره زد:

حرومزاده تو کجا بودی؟ مادرم با نفرت نگاهش می کردبه جگر گوشه ی من با نفرت نگاه میکردمی گفت
حرومه-

!حرومه ! به بچه ی مثل گل پاک من می گفت حرومه....
 (اشکاش بی محابا می ریخت،قلبم داشت از جا کنده می شد توی چشمای به خونه نشسته و صورت
 خیس از اشکش نگاه
 کردم، دلم ریش شد با گریه حرف میزد و انگار می خواست جون منو با اون اشک های مردونه اش
 بگیره، آهسته وبغض
 آلود گفت):

من مریض بودم، این بچه نوزاد بود تو رو می خواست نامرد،بی معرفت تو رو میخواست- ...
 سرشو به آغوشم کشیدم، آشکارا گریه میکرد، زار میردعین یه بچه که دلش پره اشک می ریخت با صدای
 گرفته اش گفت:
 روزی صد بار در کمندو باز می کردم به این لباسا میگفتم برگرد، از سرکوب خسته ام برگرد و بگو بچه ام
 مادر داره، -
 بگو ما با هم زندگی می کردیم این لباسا این خونه این عطر های زنونه همش بوی زندگی می داد نه
 هوس های زود گذر
 مردونه بابام اینارو نمی فهمه مادرم نمی خواد قبول کنه ولی من عطر زنموروی بالشم می شناختم..

سرشو بوسیدم وگفتم:
 ببخشید....ببخشید کاوه- ..
 کاوه من لعنتی زدمت؟ هانا رو نمی خواستم؟ خیانت کردم؟ می رفتی ولی وقتی هانا بود باید می موندی به
 خاطر هانا-
 همونطور که الان هستی..
 من ترسیده بودم وقتی اون شب جفت آسیب دیده بود تموم راه آرزو می کردی که بچه بیفته وقتی از
 ترس حاجی رنگت-
 می پرید حتی حرف در موردش می زدی، تهدیدم می کردی منو تحویل بابام میدی من چی کار می کردم
 کاوه؟ چی کار می
 کردم؟
 کاوه بی منطق و سرد گفت:
 مادری- ...
 با حرص و خشم داد زدم:
 تو نمی خواستی که مادری کنم- ..
 کاوه با لحن من داد زد:

باید می موندی- ...

(با عصبانیت بالش و طرفش پرت کردم و داد زدم):

زبون نفهم خر- ...

(از اتاق اومد برون دیدم آبیگ و سامیار کنار هم نشستن، هانا همرو پای سامیار با گوشیش داره بازی می کنه و جفتشون

چشمشون به در اتاق انگار اودن سینما، با تعجب منو نگاه کردن و گفتم):

احمق، عین همون چهارسال قبل بیلمز، بیلمز، میوندی! با توی خائن (رو به سامیار گفتم-):

همه تون لنگه همید ، کوری میذاشت نوری بر میداشت نوالال بشه چون مرده من با دوتا محرم بودم غیرتش باد کرده- ...

از تو اتاق داد زد: تو غلط کردی قبل من با کسی بودی...

با سامیار گفتم: بین! دیدی! بی منطق ترین موجود رو زمین حسود بدبخت!!

از تو اتاق داد زد: آره حسودم چون حق منه مال من..

رفتم تو آشپزخونه و با حرص گفتم:

بزرگ نشده، شش سالشه ، کی به تو مدرک داده ؟ اونم یه خری لنگه ی خودت بود، میگم (قبل(تو دایره ی لغتش (قبل(معنی-

نمیده بیشعور.. داد زدم: بیشعور خائن...

انگار من میدونستم حافظه اشو از دست داد تا این حد احمقه..

(جوابمو نداد بدتر حرصم گرفت دا زدم: احمق ترسوو)

کاوه بلندتر داد زد: ترسو؟؟؟ با کی بودی ؟

با تو که جربزه مقابله با باباتو نداشتی، مرد نبودى و نیستی که می رفتی میگفتی) این زندگی منه ، من-)

کاوه اومد تو آشپزخونه تی شرتش دستش بود هنوز نپوشیده بود با عصبانیت گفت:

من مرد نبودم، عرضه داشتی می موندی زن زندگی می شدی- ..

زن داشتن لیاقت می خواد که تو نداشتی- ..

سامیار اومد دم آشپزخونه گفت:

من هانا و آبیگ و میبرم بیرون شام می خوریم- ...

شام درست کردم- ..

سامیار با حرص گفت: خودتون کوفت کنید دیوونه ها، روانی کردید مارو، خبرتون بشینید زندگیتونو بکنید

انقدر اعصاب مارو

خرد نکند تو که از ننه بابات قهر کردی نوا هم که ننه بابا نداره اون گذشته بی صاحبتونو بزارید کنار زندگی کنید.

آییک اومد خداحافظی کنه، چادر سرش نبود، سامیار قدوبالای آییکو نگاه کردوگفت: چادرت کو؟-

(کاوه تا اومد حرف بزنه بهم ادامه ی بحثو بگیره گفتم: هیس!) کاوه برگشت که رد نگاه منو بگیره و به آییک نگاه کرد.

آییک یرم نکردم- ..

سامیار آهان ابن از آثار با بهرام بودنه کلا بی خیال عقایدت شدی هان؟-

آییک با چشمای گرد به سامیار بعد به من نگاه کردوگفت:

با ماشین مگه نمی ریم- ..

سامیار هر جور بریم- !

(آییک باز به من نگاه کردوگفتم):

چرا به من نگاه می کنی؟-

آییک گوشه ی لبشو جویدوگفت:

نمی خوام.. نمی خوام سرم کنم- ..

کاوه برگشت و با اخم آییکونگاه کرد وگفت:

نمی خوام، صیغه ی جدیده؟ جلوی مامانتم بلبل زبونی می کنی؟ اون حرفایی که اون آقای عوضی بهت زده و اون-

دوستای face book ت بهت می گن، بریز دور این قرتی بازیا جاش تو این خانواده نیست.

آییک نوا که قبلا چادر سر نمی کرد- ..

کاوه بی جا میکردالان سر میکنه- ...

(یعنی من می مونم، اووووف دیوونه می خواد حرصم بده فقط رذل پست)

اییک برای چی سرم کنم؟ اون موقع ها به خاطر اینکه به خانم عظیمی نزدیک بشیم مجبور شدیم محجبه باشیم برای چی-

باید..

کاوه چون این خانواده قانون داره، قانونشم میگ زن باید محجبه باشه- ..

آییک من جز خانواده ی تو نیستم اون زنته!! (اشاره کرد به من-)

سامیار لا اله الا الله- ..

آییک پس چرا ندا سر نمیکرد؟-
 سامیار با غضب گفت: ندادوستم بود من امرونهی بهش نمی کردم..
 آییک من کیه تو هستم که بهم امرونهی میکنی؟-
 کاوه رو به من گفت: ببین... ببین... (سرم گنگ به طرفین تکون دادمو گفت):
 لنگه تو... شما همه تون ژنتیکی رو مخی هستید، حرص میدید آدمو و اصلا اومدید که نسل مردای این
 خانواده رو-
 منقرض کنید..
 (به قدوبالای کاوه نگاه کردم وبه آییک گفتم):
 برو چادرتو سرت کن ،چونه نزن تا مادامی که جز این خانواده ای همینه شوهر کردی برو هر جور می
 خوای بگرد- ..
 آییک با حرص منونگاه کردو به روسی گفتم:

اینطوری نگاه نکن ،احمق خرج زندگی مونودارن میدن ،کی از دست اون عوضی نجات داد؟هان؟کی به
 تو کار-
 میده؟حمایت می کنه؟کی مراقبته تو کشور غریب غیرقانونی هستی میدونی این همه سال غیر قانونی
 بودن یعنی چی؟چه
 کسایی جز اینا می تونن کارای اقامتمونو درست کنند؟پس مثل آدم رفتار کن...
 کاوه مرده شور اون زبون نا مفهوم تونوبیرن)رفت سر گاز خنده ام گرفته بود حرصش در اومده بود-)
 آییک رفت چادرشو بیاره، کاوه از همون سر گاز گفت:
 گیرنده انقدر- ..
 سامیار تو ساکت یه دیوونه بازیاتون ادامه بدید فقط همو نکشید این بچه یتیم وصغیر بمونه- ..
 هانا بااون جوجه ی زرد اومدوشاکی گفت:
 سام،بریم دیده- ..
 سامیار بغلش کردوگفت:آییک بدو..
 سامیاروآییک رفتن ،کاوه سر میز نشست بهش نگاه کردم،انگار نه انگار داشتیم شکم همدیگرو سفره می
 کردیم بهم نگاه
 کردوگفت:
 من سر درد دارما!می خوام قرصامو بخورم یه لقمه میدی بخورم یا نه؟-
 الکی رفتن بیرون غذا بود- ..

کاوه بهتر برن اه...نچ...بچه امونو چرابردن؟) آهسته لبخند زدم، کاش اون موقع هاهم انقدر دوستش داشت...سر میز هیچ-

حرفی نزدیم؛ غذا که خوردیم بدون اینکه قرص بخوره رفت نشست پای تلویزیون ظرفارو شستم ودوتااستکان گل گاو

زبون با لیموی فراوون ریختم که فشارش باز بالا نره، رنگ وروش تازه به جا اوده بود سینی رو بردم توهاال رو میز

گذاشتم واسباب بازی های هانا رو جمع کردم، بعد هم حوله ی کاوه رو روی شوفاژانداختم، بعد هم رفتم کلاف بافتنی

ای که خیلی وقت بود خریده بودم ولی نبافته بودم وآوردم وکنار کاوه نشستم وشروع کردم برای هانا کلاه بافتن،یه کلاه با

ترکیب رنگ های نارنجی گلبهی وکرم..

چندین رج که بافتم، گردنم درد گرفت سرمو بلند کردم که گردنمو تکون بدم دیدم کاوه داره نگام میکنه یکه خورده نگاش

کردم وگفتم:چی شده؟

کاوه ببخشید- ..

چی؟- !!!

کاوه می دونم منم اشتباه کردم ولی نباید می رفتی- .

کله شق زبون نفهم- ..

کاوه حق نداری دیگه ازین غلطا بکنی- .

با حرص زدم روپاشو گفتم:

نمی تونی مثل آدم بگی- ..

کاوه خندید وگفت:

زبونم نمی چرخه- ..

تو چرا دکتر شدی هان؟(باید) شرخر(می شدی- ..

کاوه تو چشمام نگاه کردوگفت:

تو ظالم ترین زنی هستی که دیدم ،من شوهرت بودم طوری می تونستی خودتو ازم دریغ کنی؟-

با تعجب نگاش کردم و آهسته با پنجه به شقیقه اش زدمو گفتم:

صد بار حافظه اتو از دست بدی سر این فصل از زندگی میرسه گذشته وحال مهم نیست هان؟-

کاوه هم جسورانه گفت:نه آخه این غریزه ست نه به حافظه ربط داره نه به تعصب.

منحرف- ..

کاوه منحرف چیه؟ زنمی حقمه من الان میتونم ازت شکایت کنم که تو متارکه کردی- ..

جدا؟ با بیق طرف نیستی اون شکایت برای عقد دائم-

کاوه خب عقد می کنیم بعد شکایت می کنم- .

(اول خندیدم ولی بعد متوجه حرفش شدم با تعجب نگاه کردم و گفتم):

چی؟-

کاوه عقد میکنیم، هانا شناسنامه می خواد- ..

با حرص و حسادت نگاه کردم حرفش و قطع کرد و سرشو به معنی) چیه؟ (تکون داد و گفتم:

ازت متنفرم کاوه وقتی بهم توجه نمی کنی- .

کاوه وا رفته نگام کرد و گفتم:

کاش بهرام می مرد خونه امون نمی اود حداقل وقتی بهشت بودم عشقت بودم که یه دنیا برام می

ارزید حتی این عقد-

لعنتی که فقط به خاطر ثبت تو سازمان بشه همین! همین!

از جا بلند شدم بغض داشت خفه ام می کرد حس بدی داشتم که به بچه ام حسادت می کردم کاوه

همش می گفت) به

خاطر بچه ام به خاطر هانا (پس چرا نگفت یه حرفی نزد که به خاطر عشقم و احساسی که دارم، لعنتی پس

چرا من

احساس دارم..

رفم تو اتاقو خودمو انداختم رو تخت هرچی می خواستم خودمو نگه دارم نمی شد به لبم زور اومده بود

چرا من باید بیشتر

بخوامش؟ لعنتی، لعنتی،... اصلا براش مهم نیست فقط میگه می موندی که به من تهمت نزنند و سرزنش

نکنند و بچه ام و

حرومزاده نخوندند، او موقع جریزه ی مقابله با باباشو نداشت حالا واسه من مرد شده! می موندی! به چه

امیدی می مونم

الان شیر شدی اون موقع موش بودی دنبال سوراخ می گشتی که بابات چیزی نکنه ! اصلا نباید می

فهمیدی من مادر

هانام بی لیاقت، سنگدل... سنگدل...

(اشکام فرو ریخت و حرصم می دادن این روزنه چشمم هرز شده، شاید دلم دیگه طاقت شکستن نداره

...منو دوست نداره

نگفت که به خاطر عشقمون ... چه عشقی؟ دلم می خواد بهشته باشم با همون لهجه با همون سادگی تا کاوه عاشقم باشه
 ،ادای عاشقارو برام در بیاره....
 (موهامو تو چنگم گرفتم کاش جریزه رفتن داشتم تا حرصش بدم کاش می شد مادر هم سنگ باشه، کاش آدم مار بشه
 مادر نشه، آق بشه عاشق نشه، پاهام بسته ست پاهامو تو عشق بسته هانا و کاوه) (این همه توهین و جسارت شد ولی هیچ
 شبی هیچ وقت اندازه ی الان دلم نشکست، عقد ،عقد دائم و موقت نداره که مهم اینه که با هم باشیم به حکم خدا ولی
 صداقت و عشق فرق نداره چون من عاشقمش لعنتی لعنتی..
 انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد، صبح چشمامو باز کردم به اولین چیزی که با هوشیاری به ذهنم رسید این
 بود:): کاوه(به پهلو خوابیده بودم رو به در اتاق ،چشمامو باز کردم و به در بسته ی اتاق نگاه کردم وقتی در بسته است
 یعنی کاوه توی اتاقه به خودم پوزخندی زدم، تو اتاق توی یه تختیم ولی وقتی یکیمون این سر تخته یکیمون یه سر دیگه ی
 تخت که اسمش خوابیدن نیست کپه ی مرگه...
 (صدای در اومد با صدای گرفته گفتم):
 بیاتو هانا- ..
 (در اتاق باز شد هانا با موهای پریشون اومد تو اتاق ،اون جوجه زرد بزرگش و همونطور خرکشی می کرد، با تعجب به
 پشت سرم نگاه کرد و نگاش موند با تعجب گفتم):
 چیه مامان؟-
 هانا بابا نیشسته خوابید- ..
 برگشتم دیدم خیلی نزدیک بهم نشسته، تکیه داده به بالای تخت و خوابیده! یعنی فکر می کرد؟ خوب خوابیده فکر می کرد
 چرا نشسته؟ نه! داشت به من نگاه می کرد، ای احمق (لبمو گزیدم و با یه ذوق بچگانه نگاش کردم دست به سینه خوابیده
 بود و سرش و به عقب تکیه داد بود)
 هانا من صبحونه می خوام- ..

هانا رو بوسیدم وگفتم:

برو صورتتو همونطوری که بهت یاد دادم بشور تا پیام- ..

هانا دوباره با همون جوجه اش رفت از اتاق بیرون از جا بلند شدم نشستم وکاوه رو نگاه کردم وگفتم:
چرا انقدر بی مغزی؟ فقط تونستی پزشک خوبی باشی از مغزت استفاده نمی کنی مثل همون موقع ها که
پیشت-

بودم،میدونستی چه قدر روی احساساست حساسم ولی همیشه نادیده می گرفتی منو باید ازبین حرفات
و کارت و خشم

می فهمیدم که تو هم مثله منی،هنوزم همون مدلی هستی،سرت مگه ضرب ندیده ؟چرا آدم نشدی؟می
مردی دیشب جای

این همه هانا به خاطر هانا به خاطر بچه ام کردن یه بار میگفتی به خاطر تو یه بار،نمی فهمی عاشقتم
نمیفمی می خوام

تو هم مثله من باشی،تا صبح فکر می کنی به چی؟چی می خوام؟به گذشته ی نکبتی فکر می کنی سر تا
سرش لجبازی

و عشق و ترس بود ،همین...همین...خسته ام کردی کاوه از این همه فرار و گریز خسته ام به هیچی فکر
نکن من از

افکار تو می ترسم...

با صدای گرفته با همون ژست خوابش گفت:

تو در مورد ترس از افکار حرف نزن که افکار خودت فیلم ترسناکن- .

(با حرص زدم رو پاشوگفتم):

بیداری؟(چشماشو باز کرد و نگاه کردوگفت-):

کاوه با سخنرانی تو باید از خواب هم پاشم؟-

اومدم از جا بلند بشم،مچ دستمو گرفت و منو کشید سمت خودشو تو چشمام نگاه کردو جدی گفت:

بین(دست گذاشت رو قلبش و گفت:(خردو خاکشیره،چون دروغ شنفته ،خرد شده...نایی برایش نداشتی
خیلی صبر باید-

بکنی تا صدات در بیاد الان چشمم ،عقلم ،قلبم،بچه امو میبینه تا صبح تو رو نگاه می کنم اما بازم تو
صورت تو بچه

امو می بینم،تا صبح صد بار بوت می کنم ولی آخرش می گم بوی هاناست دست رو سرت کشیدم چون
دارم از دل تنگی

دیوونه می شم ولی می گم رنگ مو هانا تا چند سال دیگه همین می شه...

(قرینه ی چشماش بی قرار تو چشمام گشت وگفت):

گول می زنم خودمو،من تو رو درک نمی کنم تو هم منو در نمی کنی انقدر زخم خوردیم اگر این وسط
یکیمون به اون-

یکی از سر قلبش محبت کنه به خودمو می گیم) می ره، دل نبند... خیانت می کنه... دل نبند.. اگر مجبور بشه باز هم خطا می کنه دل نبند... اگر بهش زور وارد کنند منو رها می کنه دل نبند... (میبینی افکار اجفتمونو حفظم، حافظه ام هنوزم عین روزای زمستونی به مدرسه رفته تا یه برف بیاد تعطیل یه بارون تعطیل عین سواد خوندن و نوشتن.. عین طبایتم که کافی بود کتابمو دوره کنم تو عملای استادام شرکت کنم تا مغز شرط شده ام یادم بیاره که چطوری باید جراحی کنم...

(تو چشمام زل زدو گفت):

زندگی کردن با تو شرطی شده، تموم جونم تموم احساساتم و عقلم بدون هماهنگی زندگی می کنند حتی اگر نوا نباشی-

بهشت باشی، جهنم باشی هر تغییری که بکنی اون شرط به سمت تو گرایش پیدا می کنه..
توی چشمامو صورتم و قلبم چند حس متفاوت

بود: (حرص+ترحم+خشم+نفرت+عشق+بغض+صلح+بیخیالی(بله بی خیالی از فهمیدن این رابطه..

دستمو با حرص از تو دستش کشیدم بیرون وسری تکون دادمو گفتم:

هانانبود من غلط می کردم به این خونه بیام- ..

(با همون حرص در حالی که نگاهش می کردم از تخت عقب عقب اومد پایین آهسته و رام نگاه کردوگفت):

امروز میریم پیش حاجی- ..

نمی یام، نمی یام- ..

با همون آرامش گفت:

میای عزیزم چون دل بخواهی نیس، تو رو با زور می برم- ..

می زنم زیرش- ..

کاوه پس یه سر می برمت آزمایشگاه- ..

(تی شرتش پایین تخت افتاده بود برداشتم پرت کردم تو صورتش، خنده رو لبش نشوندوگفت):

هانا... بیا مامانتو ببر رم کرده- ..

بیشعووورر-

کاوه آروم نگاه کردو زمزمه کرد: جنگل سبز شورانگیز چشمات..

با حرص جیغ زدم:

این شرطی شده آره؟ ازت متنفرم کاوه، لعنت به بابام که عاشق زود گذر مادرم شد که من به دنیا پیام لعنت به تو که-

لنگه ی بابامی.

کاوه با اخم نگام کردو گفت:

بیا اینجا بعد بلبل زبونی کن(به تخت اشاره کرد-)

چیه؟ برخورد بهت؟ تو چه فرقی با بابای نامرد من داری؟-

کاوه خیلی آروم از جا بلند شد، منم تخس ایستادم و دست به کمر نگاش کردم رخ به رخ من ایستاد یادم رفته بود چه قدر

در برابرش نحیف و ضعیف جثه ام، یه کف دستش و به دیوار کنار گوشم تکیه دادو آروم گفت:

چرا انقدر الکی از فکت کا رمیکشی نوا؟ می خوای منو سگ کنی؟ خسته نشدی انقدر به جون هم پریدیم؟ چرا تو انقدر-

وحشی هستی؟ تخسی؟ سرتقی؟ هان؟ می خوای منو جری کنی که قیدبزنم؟ بگم گوربابای مادر بچه ام؟ گور بابات

نوا، گوربابای بی پدرت خوب شدولی تو با کفن از این خونه می ری بیرون حتی اگر تا اخر عمرت بهشت بمونی، گور

بابای مادر هانا ولی نوا تو می مونی برای بچه ی مادری می کنه که بچه ی من (تو صورتم با حرص گفت: (نشه توی

لامصب منه بی مصب من اینو نمیدارم شده زنجیرت می کنم تو این خونه ولی میمونی بچه امونو بزرگ می کنی.

با چونه ی لرزون از بغض و حرص گفتم:

من یه انسام (... با چشمای لبریز از اشک گفتم: (تموم عمرم زجر کشیدم تموم زندگیم با حسرت بودم بی-

انصاف، سنگدل... پلک محکمی زدم که اشکم فرو بریزه، داغی نفسش پوست صورتمو می سوزوند، کف دستم مثل

نفسش داغ بود، انگار تنم به کوره ی آتیش چسبیده بود) با نفس های بلندش گفت: (آروم بگیر تا همه چیز جای خودش

بیاد آروم بگیر....

دست هانا رو گرفتم و آیبک گفتم:

من چرا باید بیایم؟-

خاله نیکول یه نگاه به آیبک کردو گفت:

چون به تو دیگر اعتمادی نیس که تنها بمانی- ..
 آیک با چشمای گردوناراحتی و حرص به خاله نگاه کردو کاوه برگشت به سامیار نگاه کردو گفت:
 تو چرا نمیای پس؟-
 سامیار دست گل به دست اومدوگفت:
 دست گلو جا گذاشتید (دست گلو داد به من وگفت:(باید خودتون میومدید- .
 کاوه دست جمعی بهتره- ...
 کاوه زنگ برج لوکس و فول آپشن عمو کامیاب و فشار دادو در باز شد.
 انقدر مضطرب بودم که هیچی از شکل و شمایل برج مذکور نمی فهمیدم، سامیار بی حوصله گفت:
 چه مرضی آخه با آسا نسور با ماشین می رفتیم دم واحد دیگه اه- ..
 کاوه برگشت با یه ابروی بالا داده به سامیار نگاه کردوگفت:

نه که تو پن هوس زندگی می کنیم عادت نداری هان؟-
 آیک پوزخندی از خنده زدو سامیار برگشت آیکو نگاه کردو زیر لب گفت:
 خوشت اومد؟-

(بعد سری به خاله نگاه کرد که جدی نگاش کردو بعد به من نگاه کرد)
 در آسانسور باز شد و همه از آسانسور خارج شدیم وهانا تادرو دید گفت:
 بلیم(بلیم)من اینجا دوس ندالم بلیم بلیم بلیم- ...
 همیشه مامان خوشگلم ببین همه داریم میاییم- .
 کاوه آخه این بچه تو ضمیر نا خود آگاهش چه خاطره خوشی ازینجا داره- ..
 سامیار هیس-

(در خونه باز شد و یه خانمی حدودا چهل هشت ،پنجاه ساله با یه لباس کاملا معمولی درو باز کردومی
 شناختمش سونا

خانم بود خدمتکار خونه اشون والبته دایه ی کاوه بود ،کاوه باروی خوش گفت):
 سلام سونا خانم- ..

(شونا خانم کاوه رو تو آغوش کشید و سرشو بوسیدوگفت):

کجابودی پسر، نمی گی این سونای پیر دلش برای من تنگ می شه؟-
 کاوه شونه اشو بوسید وگفت:

من نمیدونسم برگشتید، فکر کردم سر اون جریان رفتید دیگه- ..
 سونا خانم سری تکون دادوگفت:

بیایید تو حالا...) چشمش به هانا افتاد و گفت: (بیییه ماشاالله... این همون دخترته؟! در حالی که می رفت و خاله اول از همه وارد می شد و پشت سرش آیبک، کاوه گفت: بله، این دختر خانم خوشگل همون حرومزاده ست. (برگشتم با اخم به کاوه نگاه کردم و کاوه بدون هیچ عکس العملی به من نگاه کرد و سامیار گفت: (نوا برو داخل.. سونا بیه از بونتو گاز بگیرا، بچه ام از برگ گل پاکتره، حرومزاده دیگه چه معنی میده بچه که گناهی نداره اگر تو بچه ی- اقا کامیابی و شیر منو خوردی ازین خطا ها نمی ری.

(پوزخندی ی صدا زدم، حتما به داسسش رفته که خطا می رفت) سونا خانم خانما بیا تو بغلم- ... (هانا سفت گردن منو چسبید و این باعث شد که سونا خانم خیلی دقیق تر متوجه من بشه، نگاهمو ازش گرفتمو به زیر نگاه کردم، کاوه کنارم ایستاد و بندکفشاشودر حالی که باز می کرد گفت): اومدن؟- سونا الللله اکبر- ... کواه چرا به ذکر افتادی دایه جون؟- سونا تو دختر آقا بشیر نیستی؟- کاوه جرا خودشه- .. سونا اومد جلو و دست برد زیر چونه امو سرمو آورد بالا و گفت: نکنه مادر بچه ی کاوه تویی؟- کاوه نواست- !

(کاوه بوت های هانا رو از پاش در میاورد وزیر لب میگفت: (بالاخره وقتش رسیده.. سربلند کردم بهش نگاه کردم، هانا هم سرازشونه ام بلند کرد دایه خانم ودیدم حالا یه نگاه به من یه نگاه به هانا می کردو آهسته گفت: کجا بودی؟ نمی دونی چه حرفایی به بچه ام زدن؟ (به کاوه نگاه کردم با سوییچش بازی می کرد، سامیار که کنار کاوه ایستاده بود گفت): دایه خانم الان وقت این حرفا نیس بهتره راهنمایی کنی به سمت مهمون خونه- ... سونا خانم سری تکون دادو رو به خاله آیبک که ردیفی کنار من ایستاده بودن اشاره کردوبا کلمه ی (بفرمایید) که

مکرر تکرار می کرد به سمت سالن اصلی و سپس مهمون خونه که جدا یه خونه ای برای خودش بود هدایت کرداز هر طرف خونه یه زن یا یه مرد سرک می کشیدن و با تعجب ما رو میدیدن، از این همه تشریفات و غریبه بینمون سخت معذب بودیم، دلشوره ای عظیم تموم جونمو تسلیم خودش کرده بود غیر ارادی ایستادم، حالت دفاعی و ترس داشتم یه قدم عقب رفتم مقابلم یه در بزرگ چرمی لمسه بود که میدوستم پشت اون در خانواده هامون هستن، از پشت سر با یکی برخورد کردم، بوی عطر تلخ و گرمش گفت کاوه است.) برگشتم با وحشت نگاش کردم) گفتم: من نمیام.. کاوه تو چشمام مضطرب نگاه کردو گفت:

نوا!!! اما صحبت کردیم با هم- .
 پشت اون در یه خونوادست که به خون من تشنه ان و یه خانواده که قرار انگشت اتهامشو یه جوری به طرفم بگیره که-
 تو قیامت خدا اینطوری باز خواست نمی کنه..
 (صدای باز شدن در اومد، با وحشت برگشتم به طرف در نگاه کردم دوتا از خدمتکارهای آقا که لباس فرم تنشون بود
 مقابل در ایستاده بودن، این اداها ولباسا چیه؟ لیلی خانم شوشو درآورده ها!! الان وقت فکر کردن به اینه؟! در که باز شد
 دقیقا جمعیت داخل مهمون خونه رو ست مبل های مقابل در ورودی نشسته بودن به اولین نفری که چشمم خورد
 شاهنور خانم بود، با اون چشمای به نفرت نشسته رذلش، زل زده بود به من از گردی چشماش معلوم بود
 داره با دیدن من هم شاخ درمیاره هم سخته میکنه.
 کنارش بابا بود، با همون قامت لاغرو ضعیف و بلندش و موهای مشکی و چشمای به نفرت کشیده ی مشکی و سیبیل های بلند
 و کم پستی که اصطاحا بهش می گن چنگیزی و اون پوست سبزه که از لاغری و مسنی کمی چروک روش نشسته بود
 با کت وشلوار زغالی ویه پیرهن مردونه ی آبی لاجوردی با جلیقه ی کت پوشیده بود و منو شوکه نگاه می کرد، نفر بعدی که

توجه امو جلب کرد لیلی خانم بود، روسریشو لبنانی بسته بود ،یه روسری فسفری بزرگ که با رنگ و ترکیب چادرش هم خونی داشت ،با چشمای متعجب و شوکه به من خیره شده و...وآخرین نفری که در راستای در دیدم عمو کامیاب بود..

با اون قامت بلند و چهارشونه اش ،موهای جوگندمی،عینک روی چشمش ،صورت جدی ومهربون وبا جذبه اش خیلی به ظاهرخونسرد ولی بینهایت با جذبه نگام کردنگاه به هیچ کسی قلبمو فرو نریخت ولی نگاه عمو کامیابباعث شد سر به زیر بندازم،دست کاوه کنار کمرم اومدوگفت:بریم...

به جلو هدایت کردبه در که رسیدم جمع کامل شد،بارادو هورام و هلیا هم بودن.. باراد در جا بلند شد وگفت:

نوا؟! -!!

کاوه شاکی گفت:بشین.

هورام بلند شد گفت:

تو اینجا چی کار می کنی؟-

کاوه گفت:بشینید...

باراد با قدم های بلند جلو اومد،وحشت پنج سالو نیم پیش تو قلبم و ذهنم عین خوره افتاد،منو می خوان بزنند هانا تو بغلم بود!!!هانا رو محکم گرفتم ویه قدم به عقب رفتم،باراد سریع تراز عکس العمل من رسیدقبل اینکه کاری بکنه کاوه خشن ولی با صدای آروم وخنش دار گفت:

دستت به نوا بخوره قلمش می کنم- ...

(نفسم از اون حبس سنگین توی سینه ام خارج شد،یکی هست یکی هست)..

خاله اومد کنارم زل زد به باراد نگاه کردوگفت:

جوجه خروس،وگتی چهارتا بزرگ تر دریک مجلس نشسته اند،کوچکترها دهنشان را می بندند و دست وپای خودشان را-

در گلیم خود ننگه می دارند..

باراد سینه به سینه ی خاله ایستاده بود وجسور زل زده بود به خاله سری تکون دادوبعد با پوزخند گفت:

غربتی با خودش بادیگارد هم آورده- ..

بچه ام بخواد یه شب با چشم گریون بخوابه..
 (سر بلند کردم به کاوه نگاه کردم، جرات نداشتم به کسی جز اون نگاه کنم، مشت دستاشو گره کرده بود و سر زانوهایش گذاشته بود، اضطراب و عصبانیت توی مشتای لرزون از فشار مضاعف چنگش می شد فهمید، گردنشو گوشش سرخ شده بودن، روی شقیقه اش قطره ی عرق نشسته بود!)
 کاوه حاجی من برام سوال بود که چرا هلیا رو از من بیشتر دوست داری به حافظه ام کار نداره اینا حساسیته، توی-
 سر من میزدی ولی هلیا رو ناز می کردی اینا رو خواه نا خواه به یاد میارم، صدای خشم آلودت تو گوشم تنها صداییه که ازت به یاد دارم، توی تموم اون فیلم های خونوادگی هیچ وقت ندیدم منو بغل کنی بیوسی ولی هلیا همیشه یا تو بغلت بود یا رو پات نشسته بود یا می بوسیدیش، به من می گفتی: آقای دکتر، رسمی و خشک ولی به هلیا می گفتی (پرنسس بابا، هلیا جان، دختر بابا، نفس بابا...) (کاوه نفسی کشید و گفت: سی و خرده ای سن دارم ولی خجالت نمی کشم بگم حسادت می کردم تا اینکه به خودم اومدم دیدم هانا برای من هلیای-
 شماست، درک کردم حاجی، یه جور فهمیدم پدر و مادر نداره اصلا بچه که باشه، دنیات کنفیکون یه قطره اشکشه، دختر که باشه لازم نیست اشک بریزه فقط خم به ابرو بیاره دلت تو سینه خون به پا می کنه..
 (با بغض به بابا نگاه کردم داشت منو نگاه می کرد، اشکمم گرم و گداخته شده روی گونه ام چکید! پس چرا بابای من اینطوری نبود؟ مگه من دختر نبودم اون بابا نیست؟!)
 کاوه یه بار یه دفتر پیدا کردم توش نوشته بودم هیچ خاطره ی خوبی از پدر و مادر ندارم نقطه سر خط... توی یه صفحه-
 ی دیگه نوشته بودم (پدر که شدم دنیا رو برای بچه ام تکون میدم ولی کامیاب نمی شم) (نقطه سر خط... چند روز بعد توی یه صفحه ی دیگه نوشته بود (پدر که شدم پدر بودنو به حاجی نشون میدم صدای کاوه می لرزید به کاوه نگاه کردم اونم مته منه! نگام به مشتاش افتاد که از حرص چه قدر محکم مشت کرده که دستاش می لرزه!
 کاوه یادم نمیاد ولی حتما دکتر شدم چون تو خواستی حاجی، از خونه بیرونم چون تو خواستی حاجی- ...

عمو کامیاب سردوخشک وجدی گفت:

من هیچ وقت- ..

کاوه گوش کن حاجی (انگشت تاکید و اشاره اشو کنار گوشش نگه داشت وگفت-):
گوش کن، گوش کنید، اومدم بگم پای بچه ام وسطه، نقطه ضعف من این یه دونه ست (اشاره به هانا(می
خوام دنیا نباشه-
که هانا غصه دار باشه...

شاهنور من نمی فهمم پدر بودن تو چه ربطی داره به ما داشت که باید می اومدیم اینجا و کهنه شور بچه
ی تو رو-

میدیم. داغ دلمون تازه میشد؟

کاوه بلندو رسا گفت:

شاهنور خانم با مادر بچه ی من درست صحبت کن، درست خطابش کن- ..

بابا یکه خورده وا رفته گفت:

چی؟؟؟-

لیلی خانم از جا بلندشدو وا رفته گفت:

کاوه!!! کاوه!!! سامیارچی میگه؟-

(سرمو بغض کرده و دل شکسته به زیر انداختم، خاله دستمو گرفت وباراد بلند داد زد):

چهار و نیم سال نبودى سر از خونه ی این در آوردى؟ آره فاحشه خانم لنگه ننتى- ..

خاله نیکول از جا با حرص بلند شد دستشو محکم نگه داشتم، خاله روسی گفت:

ولم کن بهش بفهمونم حرف دهنشو بفهمه- ...

بابا خیلی خوب روسی بلند بود فهمید خاله چی گفت که داد زد:

باراد دهنشو ببند-

شاهنور خانم چرا باید ساکت بشه مگه دروغ می گه؟ مگه نه که مادرش سر از رختخواب یه مرد متاهل در

آورد وپس-

انداختشو انداخت به جون آبروی ما؟ از اون مادریه همچین دختری درمیاد، یه باربا پسر دیبا یه با با پسر

کامیاب...

(سربلند کردم وبا گریه گفتم):

شاهنور خانم آبرو که آب توی جوب نیست که داری لکه دارش می کنی زن حسابی، پسر دیبا یه پروسه

خلاصی برای-

شما بود و یه غده ی سرطانی واسه منه بد بخت مادر مرده، الحمدالله پدر که نداشتم بزنه تودهن کسی که واسه پاره ی تنش نقشه می کشه، خدمتکار داشتی که تا کمر برات خم بشه بگه چشم، نقشه ی شما و اون فتوحی پیر بود که به من برسه!

خاله خوب مارو گفتار نقشه کشیدن- ..
شاهنور با حرص و کینه گفت:
تو ساکت باش با اون لهجه ات زنیکه ی غربتی، شما همینید دین وایمان ندارید که ،گاهی تو رختخواب این گاهی تو-
رختخواب اون ،بعد نمی دونید بچه از کی هست، مثل تو) اشاره به من(من هنوزم به آزمایش DNA مشکوکم تو بچه ی بشیر نیستی...

تا دهنموباز کردم یه چیزی بگم بابا داد زد:
شاهنور ساکت شو- ..
کاوه سری تکون دادو دست زد پشت سر خاله وخاله رو به کاوه گفت:
زودتر صحبت می کردی، تا جو اورا بگیرد حداقل الان نوا اوضاع بهتری داشت- ..
بابا با حرص خاله رو نگاه کرد ولی با نگاه پر کینه و غصب من برخورد کردو نگاهش توی چشمام خیره منو.
کاوه نیومدیم که شاهنور خانم ته مونده ی عقده هاشو خالی کنه- ..
عمو کامیاب کاوه حق نداری با بزرگترت و مهمون خونه ی من اینطوری حرف بزنی (همزمان بااین جمله ی-
عمو کامیاب شاهنور خانم هم شروع کرد با اون صدای بم و خش دارش بلند وگوش خراشانه به گفتن این جمله):
به چه جراتی با من اینطوری حرف می زنی من جای مادر تو هستم- ...
کاوه بی اهمیت و بی توجه به حرف عمو کامیاب و شاهنور خانم بین حرفشون بلند ورسا گفت:
اومدم بگم مادر هانا نواست- ...
لیلی خانم چطور...چطور ممکنه..؟چطور ممکنه؟-
هلیا با حالتی مشابه مادرش گفت:
تو چطور تونستی با نوا رابطه داشته باشی؟-
کاوه حرف یه رابطه نبود! تقریبا ساله که ازدواج کردیم فقط مکتوب نشده- ...

عمو کامیاب یکه خورده برخلاف خونسردی همیشه گفت:
 از چی داری صحبت می کنی؟-
 کاوه وقتی شاهنور خانم مزین برعلت شد که نوا از خونه بیاد بیرون، نوا پیش من اومد، با من زندگی می
 کرد ما باهم-
 ازدواج کرده بودیم...
 هورام چرنده- !!
 کاوه ساکت شو- ...
 هورام تو ساکت شو مرتیکه منحرف فکر کردی ما به جفنگای شما گوش میدیم، دختره ی غربتی رو می
 بری خونه ات بعد-
 عقدش می کنی مگه قصه ی سیندرلاست؟ یا ما کودک استثناییم؟
 سامیار این دختره ی غربتی خواهرته- ...

هورام داد زد: من خواهر از یه فاحشه ندارم...
 اولین چیزی که دم دستم بود پیش دستی ای بود که خدمتکارا روی میز عسلی مرمری مقابلمون گذاشته
 بودن برداشتمو
 پرت کردم طرف هورام قبل اینکه کاوه دستمو بگیره و داد بزنه: نوا!!
 هورام جا خالی داد، با تعجب و وحشت بهم نگاه کردو با حرص و دندون قروچه گفتم: حرف دهنتمو بفهم
 ،حروم زاده و
 حلال زاده بودن یه خط تو راضی من راضی گور بابای ناراضی بودن نیست، به معرفت یه زن و یه مرده که
 پای هم
 باشن، مادر من یه زن پاک بود که بعد بابای بی معرفت تو حتی نگاهش به یه مرد نیفتاد، مادر من یه زن
 شیعه از دنیا
 رفت چون عشقش شیعه بود، مادر من تشهد گفت و مرد چیزی که تو حتی نمی دونی چطوری و به نام
 چه کسای تلفظ
 میشه.
 هانا تو بغلم گریه میکرد اینو وقتی فهمیدم که کاوه هانا رو از تو بغلم گرفت و داد به آییگ و گفت:
 ببرش بیرون- ...
 (به جمعی که چهار چشمی به من نگاه می کردن نگاه کردم و گفتم):
 من مادر هانام، وقتی باید می بودم نبودم چون لیلی خانم عارش می اومد عروسش من باشم چون عمو
 کامیاب که آرزوی-

یه نماز به دل شیطان گذاشته بود، برایش کسر شان بود بگه که نوا دختر دو رگه ی افغانی روسی عروسمه، دختر کیه؟ بشیر نعمت، اون که زنش ترکه، روسی کجا بود؟ دختر معشوقه ی زبون بسته شه. چون هلیا خانم از دور که منو میدی می گفت:

استغفرالله مامان میگه حرومزاده ها یا فاحشه میشن یا دزد میشن تو کدومشونی؟ حتما با این قیافه دل می دزدی آبرو- تاراج می کنی...

چون انقدر تو گوش کاوه خونده بودید، تک پسر، پسر کامیاب بزرگ، آقای دکتر... فلان... فلان... افت داره و دختره فلان دور باشه ازت، کاوه می پامت دست از پا خطا نکنی آق میشی، آق یعنی جهنم یعنی آتیش خدا لعنت می کنه فرزندی رو که آق والدین دنبالش باشه، کاوه توبه کن، کاوه برو کاوه نرو... کاوه خطا کردی بزن زیر خطات توبه کن خدا توبه پذیره، کاوه تصادف کرد حتما می گفتید: به کدامین گناه؟

زدم به سینه امو گفتم: به گناه من، به گناه بچه ای که توشکم بود وعشقی که تو دلم بود ولی شوهرم از ترس حاجی و خدایی که حاجی برایش ساخته بود می گفت بچه امونو بکش، چون حاجی آق می کنه حاجی کامیاب) به عمو کامیاب زل زدمو گفتم):

تو قرآن گفته بچه ی حلال و شرعی تونو بکشید که پدر آق نکنه؟ کجای قرآن اومده؟- لیلی خانم درحالی که وا رفته وبا رنگ و روی زرد منو نگاه ی کرد و دستش عین فلج ها روی پاش گویا بی حس ولمس افتاده بود وبه من نگاه می کرد، نگاه کردم و گفتم:

کجای قرآن گفت: (اگر یکی از معشوقه ی باباش بود اون شیطان سنگ بردارید بهش بزنی مهم نیست انسانه، مهم نیست- قلب داره، احساس داره، می تونه یه مادر باشه، مهم نیس! سنگ بزن! کجا؟! کجا؟! کجا خانم جلسه ای؟!)

به عمو کامیاب نگاه کردم و گفتم:

ناز صبحتونو تو مسجد می خونید، تسبیح از دستتون نمی افته، یه قرون پول درمیارید صد بار می گید حلاله؟ حرومه؟ خمس-

داره ؟ زکات داره؟ کو... (نفسی کشیدم و گفتم: ولی یه بار، یه بار عین بابای من ندیدید خب بچه ام چه دردی داره که از خونه فرار یه ، میگم کاوه جوش میاره و در میره؟ عمو کامیاب تو از کاوه کسی رو ساختی که بخواد بچه اش بمیره، بخواد به خاطر اینکه باباش آتش نکنه قاتل باشه، خائن باشه، جلاد بشه بگه) نوا یا من یا بچه (نوا یا بچه رو می کشی یا برمی گردی به برادری که بهت چشم دارن) (انقدر حرکت برگشت سر بابا به طرف هورام و باراد سریع بود که توجه ام جلب شد به دنبال اون شیون (بیه) گفتن هلیا ولیلی خانم و داد باراد که گفت):

دهن گشاد تو ببند- ...

خاله نیکول انگار تو هم میخوای یه پیش دستی هم من پرت بوکونم- ...

به لیلی خانم و عمو کامیاب نگاه کردم و گفتم:

هیچ روز خوشی تو زندگی نداشتیم، ندیدم جز یه روز جز یه لحظه که تا تکرار میشه غصه هام فراموش میشن، لحظه ای-

که زندگی سوت پایان می کشید ولی درد مادر شدن جونم درگیر کرد و خدا بهم میگفت وقت فصل جدید زندگی (وقتی یه زن مادر میشه) یعنی میشه من، نمی دارم از این زندگی برم هرچی رفتم بسته، رفتم هر بلایی خواستید سر بچه امو شوهرم آوردید، می مونم می جنگم بچه امو بزرگ می کنم ، انقدر صبوری می کنم عاشقی می کنم تا کاوه بهم برگرده ولی نمی دارم (به بابام نگاه کردم و گفتم:) هانا بشه نوا کوچولو، نمی دارم یه دونه از حرفایی که به من زدوبشونه، خدا رو شکر بابا داره عین شیررر بالا سرش مثل نوا بدبخت نیست ، عین شیر بالاسرش می مونه..

به عمو کامیاب نگاه کردم و گفتم:

من دختر بشیر نیستم چون بودم (هورام و باراد می شدم!) (من نوام دختر کاتوشیا ، دختره یه زن که منو با خدمتکاری تو- خونه ی مردم بزرگ کرد ولی خطا نکرد، یاد گرفتم با سختی ها بجنگم ، یاد گرفتم که تغییر کنم اگر منو عروستون بپذیرید، مثل مادرم) (به شاهنور خانم نگاه کردم و گفتم: (خانوم بودنمو ثابت می کنم) (به عمو کامیاب نگاه کردم و گفتم: (مثله تموم این یک سالو چند ماهی که تو خونه پسرت بودم، شوهرم بود ولی نمی دونست و عاشق عفتم شد!

برگشتم به هلیا نگاه کردم و گفتم: ثابت می‌کنم بهتون که حروم زادگی به تربیت آدماست بچه‌های مثل من نه فاحشه
 میشن نه دزد، وقتی یه زن مثل مادرم بالا سرشون باشه (هلیا به لیلی خانم نگاه کرد رد نگاهشو گرفتم و گفتم):
 لیلی خانم، من از بالا سر بچه‌ها شوهرم نمی‌رم، به جای تشریفات یک بار خود آدما رو ببینید شاید جای تباهی، نور-
 دیدید..

رو به کل جمع گفتم: اومدیم که بگیم منو کاوه نمی‌ذاریم هانا نه نوا بشه نه کاوه، هر دو یه معضل ولی در حالت‌های
 مختلف هر دو درگیر آسیب خانوادگی و تنها وضربه دیده، این زندگی ماست، هانا هم بچه‌ها امونه چیزدیگه مهم نیست!)
 از جا بلند شدم، کاوه هم بلند شد، سامیار گفت:
 من پایین منتظرتونم- ..
 (سامیار رفت و کاوه گفت):

پس فردا وقت محضر داریم ساعت یازده صبح، محضر حاج آقا طهموث، خواستید بیاید- ...
 خواستید بیاید، اینطوری حس می‌کنیم خانواده داریم- ..
 راه افتادیم لیلی خانم با گریه گفت: کاوه... کاوه... اینطوری با من و زندگیت بازی نکن...
 (با توو زندگیش؟ تازه یادش افتاد مادریه، کاوه هم چه قدر محل می‌ده، در مهمون خونه رو کاوه باز کرد و اول خاله رو
 هدایت کرد به بیرون بعد هم منو!!! عمو کامیاب پشت بند گریه‌های لیلی خانم داد زد):
 لیلی بس کن- ..
 دایه خانم اومد و گفت:

مامان، کاوه-!
 کاوه دایه خانم وبوسید و گفت: پس فردا ساعت یازده صبح بیام محضر حاج آقا طهمورث منتظرما..
 رو به دایه خانم لبخند زد و گفت: نگران نباش، من از جونم بیشتر دوشش دارم، اون نوا کوچولو مادر یه
 بچه‌هاست و پنج
 ساله زنده..

(دایه خانم اول یکه خورده و بعد یه لبخند کم‌رنگ زد)...
 رفتیم پایین هیچ حرفی نمی‌زد، انگار همه درگیر افکار خودشون بودن فکر می‌کردم زدو خرد میشه
 نشد! هیچ وقت

اونچه که فکر می کنی پیش نمیا! خاله تو ماشین گفت:

سامیار مارو برسون خونه- ..

کاوه نیکول خانم یه ...یه پیشنهاد دارم فکر کنید روش...یکی از واحد های آپارتمان داره خالی میشه، براتون اجاره می-

کنم، پیش ما باشید ،سامیار که پشت فرمون بود برگشت به کاوه نگاه کردو کاوه گفت: خونه ی شما خیلی از ما دوره اینطوری حواسم بهتون هست-

(عاشق اینم که این حرفا رو میزنه، یعنی منو کاوه هر دو تشنه ی خونواده ایم (من پشت صندلی کاوه نشسته بودم از کنار صندلی دستمو به نشونه ی تشکر رو شونه ی کاوه گذاشتم از آینه ی بغل نگام کردو لبخند زدم بهش و سرشو به زیر انداخت و آهسته گفت):

از هفته دیگه دوباره مطبو راه میندازم، آیبک میای سر کار؟-

خاله آخر کاوه جان ،ما که پول پیش سنگین خانه در منطقه شومارو نداریم- .. سامیار شما نمی خواد بدی خاله، کاوه می ده)سامیار خندیدو کاوه جدی نگاش کردو سامیار به آینه نگاه کرد نمی دونم-

آیبک چطوری نگاش کرد که سامیار خنده رو دهندش ماسید!! اینا هم معلوم نیس چی کارمی کنند؟!!!!!

.....
هانا تو بغلم نشسته بود یه لباس راسته ی کوتاه سفید با جوراب شلواری کلفت سفید تنش کرده بودم و موهای پریشون

حالت دارشم با یه تل گلدار به عقب سرش مهار کرده بود، کاوه ژاکتشو از تن هانا در آوردو گفت: هوای داخل گرمه، می ریم بیرون سرما می خوره-

حاج آقا هراز گاهی نگاهی به ما می کردومی خندید و دوباره مشغول کارای خودش می شد. زیاد خوشحال نبودم، قلبم از این همه تنهایی جفتمو گرفته بود همه ی دخترا توی این وضعیت دوروبرشون خونواده اشون

هست ودلداری می دن، آرزوی خوش می کنند ولی من...درسته یه دختر دوشیزه ی مکرمه نیستم ولی دلم آرزو خوشبختی

خونوادمو می خواست...

حاج اقا زیر لب گفت:

(یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور....(باز خندید)حاج آقا هم خجسته است-)!!!
 حاج آقا باز با خنده گفت:
 بابا جان، چرا به زحمت افتادید میذاشتید دخترتون هم خواست عروس بشه بعد با هم دست به کار می
 شدید- ...
 کاوه حاج آقا- !
 (حاج آقاسری تکون دادو گفت):
 این روزا یه بلایی سر جوون ها وعقلاشون اومده!همه از ازدواج می ترسن ولی با هم زندگی می کنند تحت
 امر و نهی-
 همدیگه هستند واستغفرالله کار غیر شرع هم می کنند یکی نیست بگه پدر بیامرزها خب این ها همه
 یعنی ازدواج
 دیگه....
 سامیار بی مقدمه و سریع گفت:

ولی حاجی یه چیزی هست که تو دوره ی شما بوده والان نیست اونم پایبندی به تعهدات همه از تعهد
 میترسن- ...
 حاج آقا نچ بلندی گفت وگفت:
 نه بابا جان،همه از بی ایمونی رنج می برن- ..
 سکوت فضا رو گرفت و بعد چندی حاج اقا باز گفت:
 آقات کجاست؟-
 کاوه قابل ندونست- !
 حاج آقا ای دل غافل،ای دل غافل- !
 هانا سرشو به سینه ام چسبوندوگفت:
 علوس میشی؟-
 لبخندی زدمو باز گفت:پس چرالباس علوس تن نکردی؟نداشتی؟بابا نخرید برات؟
 لباس عروس نمی خواد عزیزم-
 هانا با اون چشمای متعجب وگردش گفت:
 چلا دوس نداشتی؟-
 دوست داشتم ولی لباس عروس اونایی می پوشن که بخوان عروسی بگیرند- .
 هانا چلا عروسی نمی گیری؟-

(عاصی شده و بی جواب نگاه کردم و گفتم):

بعدا با هم صحبت می کنیم- ..

هانا می خوابید دولوگ بگید؟-

نه مامان دروغ نمی گم بعدا برات توضیح میدم- ..

کاوہ هانا! بسته بابایی، حاج آقا دعوا می کنه ها- !

حاج آقا خندید و گفت:

جواب بچه اتو بده چرا منو بده می کنی؟- .

(سامیار رو به خاله و آیک خندیدن)

عروسی هم می گیریم- ...

(سرهمه مون به طرف در وروی برگشت، قلبم هری ریخت قالب تهی کردم، عمو کامیاب، لیلی خانم

بابا، هلیا هر چهار

تاشون جلوی در ورودی بزرگ و پهن محضر ایستاده بودن واین جمله رو عمو کامیاب ادا کردو پشت

بندش بابا گفت):

سلام اومدم شاهد عقد دخترم باشم-

(از جابلند شدم جای خوشحالی دلهره داشتم به کاوه نگاه کردم و کاوه هم ماتش برده بود به طرف در نگاه

می کرد بابا

گفت):

اجازه هست؟-

برگشتم به خاله نیکول نگاه کردم به آن فکر کردم مامانم دارن نگاهم می کنه، هیچی نمی گفت فقط نگام

می کرد (صدای

مامانم توی گوشم پیچید قبل اینکه هوشیاریشو از دست بده گفت: اگر باباتو به وقت دیدی بهش بگو

کاتوشیا ترو رو

بخشید ولی به شرط اینکه برای تو پدری کنه)...

بغض گلومو گرفت، من تشنه ی به رفتار خوبم از طرف بابام دلم راضی نمیشه بگم (نیا، نمی خوام که

باشی این همه

وقت نبودى باز هم نباش نمی تونم... به وقتا دلت با عقلت و غرورت همراه نیست چه بخوای چه نخوای

کاری رو می کنی

که دلت می گه انگار تموم اعصاب حرکتیت به دلت وصله)

بفرمایید) کاوه برگشت نگام کرد و آهسته گفتم: ما مثله اونا نیستیم-

رنگ کاوه عوض شد از جا بلند شد و همینطور که نگام می کرد سری تکون داد و کنارم ایستاد تا خانواده امون وارد محفل بشن.

حاج آقا در حین ورود بلند با همون خنده روی لبش گفت:

من صیغه عقدو جاری می کنم، چاق سلامتی بعد جاری شدن صیغه ی عقد چون این واجب تره- .. منو کاوه روی مبل هامون مجددا نشستیم، هانا هم همونطوری روی پام بود و قرآن تو دست کاوه بود تو دلم هیچ دعایی

نکردم جز اینکه (خدا به ما آرامش بده) هیچ دعایی بهتر از این نمی شد...

حاج آقا با خنده گفت: بعد پنج سال زندگی بیشتر از سه بار بگم (بنده وکیلیم؟.....) جمع زدن زیر خنده آهسته گفتم:

با اجازه ی (... به جمع نگاه کردم با اجازه ی کی؟ پدرم؟! نه فقط به احترامشون) با اجازه ی بزرگتر بله- همه دست زدن وهانا گفت:

چرا منو نگفتی؟! همه خندیدن و کاوه گفت: من با اجازه ی هانا می گم بله- ...

سامیار خیلی اشتباهه! یعنی چی بعد یه بچه ازدواج کردن ببین شاخ شده براتون- . کاوه تو سیر مارو دنبال نکن-

(هانا روبوسیدو گفت: نمی دونی این شاخی که میگی برای ما چه معنی ای میده؟) هانا چرا مامانمو نمی بوسی مگه دوماذ نیستی باید علوسو بیوسی- ..

(اولین بار بود خنده ی بلند عمو کامیاب و میشنوم ... خاله نیکول با خنده گفت): کاوه، تو مادر زن نداری ولی دوخترت جایش را سبز کرده- ..

کاوه ببخشید بابا جون-

(کاوه سرموبوسیدو هانا با اخم گفت):

چرا سرشو بوسیدی؟-

کاوه با اخم گفت: هانا! زشته بابایی!

هانا از اون مدلا که تو خونه-

(جلوی دهن هانا رو گرفتم و سامیار که کنار کاوه بود می خندید، کاوه چپ چپ نگاهش کرد و برگشت رو به منو گفت)

بیا امضا کنیم- ...

(بعد اتمام امضاها، کاوه از جیبش یه جعبه در آورد با تعجب نگاهش کردم و گفتم):

حلقه گرفتی؟- !!

کاوه دیگه باید بندازی، چرا انقدر ضایع تعجب می کنی-!
(باورم نمیشد یادش باشه حلقه رو بگیره یه حلقه ی تک نگین درشت گرفته بود وقتی انداختم تو دستم دستموبوسید

وهمه دست زدن وعمو کامیاب ولیلی خانم اومدن جلو با یه جعبه مخملی و رو به من لیلی خانم باز کردولبخندی کمرنگ زدو گفت):

نا قابل تا عروسیتون- ..

(یه سرویس سینه ریز بود با تعجب به لیلی خانم و عمو کامیاب نگاه کردم وگفتم):

چرا زحمت کشیدید ما که توقع نداشتیم- ..

عمو کامیاب عروس کامیاب بیشتر از اینا لیاقتشه-!

(یکه خورده به عمو کامیاب نگاه کردم،فکر کردم مسخره می کنه به کاوه نگاه کردم دیدم اون بدتر از من خیره پدرشو

نگاه می کنه ،بابا اومد جلو یه جعبه ی کوچیک دستش بود تا بابامو دیدم بغضم گرفت چشمام لبریز از اشک شد وبی صدا گفتم):

بابا-!

بابا سرش به زیر بودبا اخم وسختی گفت:

میدونم که...که خیلی اذیتت کردم ،پدری به حقت نکردم،میدونم که شاهنور وپسرا خیلی عذابت دادن ولی بدون که من-

از خیلی از کارا واتفاقات خبر نداشتم ولی مقصرم!!میدونم، اینم میدونم که به خاطر مرگ مادرت منو نمیبخشی،من

خودمم خودمو نمی بخشم ،ولی بهت فرصت جبران می دم.... برات جبران کنم!

(اشکام بی مهابا از چشمام می بارید،بابا اون جعبه رو به طرفم گرفت بدون اینکه جعبه رو بگیرم بابارو بغل کردم وبا

گریه گفتم):

مهم نیست!من فقط یه جرعه محبت از طرفت می خوام همین- ..

انگار بابا هم بدتر از من بغض کرده بودکه زد زیر گریه..

عمو کامیاب دست رو شونه ی بابا گذاشت وگفت:

بسته خجالت بکش مرد گنده پابه پای دخترت گریه می کنی به خودت بیا-!

(از آغوش بابا خارج شدم و عمو کامیاب گفت):

میرید ماه عسل؟-

کاوه دستشو دور کمرم انداخت و آهسته گفت:

بله یه چندروزی میریم کیش- .

به کاوه نگاه کردم خبر نداشتم موز مار- !!!

هلیا کیش چرا؟-

کاوه فعلا مشکل اقامت و پاسپورت داریم جایی همیشه رفت نوا اقامتشو تجدید نکرده- ..

لیلی خانم هانا رو پس ما می بریم-

هانا جیغ زد و از پای کاوه آویزون شد و کاوه بغلش کردوگفت:

خیله خب- !

لیلی خانم هانا! پیش مامان لیلی نمی یای؟-

هانا گردن کاوه رو بغل کردوگفت:

من میرما، منم ببرید-

سامیار آروم گفت:

می خوان برن داداش بیارن برات ها- ..

کاوه، سامیار رو چپ چپ نگاه کردو سامیار گفت:

خب قدیم ما اینطوری خر می شدیم دیگه..(خندید-)

کاوه اون تو بودی نه این که همه ی مارو درس میده نه مادر جون می بریمش، این فقط با نوا غذا می

خوره و میخوابه-

نوا نباشه بهونه ی مامانشو می گیره ازپیشش نمی شه براومد..

عمو کامیاب کی برمی گردید؟-

کاوه هفته دیگه- ..

بابا کامیاب تدارک یه عروسی رو میبینیم- ...

نمی خواد، عروسی برای چی؟-

عمو کامیاب پسر کامیاب و دختر نعمت ازدواج کردن میشه بدون عروسی؟-

به کاوه نگاه کردم و آهسته گفتم: هانا چی؟

بابا و عمو کامیاب به هم نگاه کردن و کاوه گفت:

من ونوا با بچه امون تو عروسیمون میایم اگر فکر می کنید آبروتون صدمه میبینه عروسی نگیرید- ..

عموکامیاب هانا رو از بغل کاوه کشید و بیرون گفت:
 منوبشیر باید یه کم با نوه امون اختلاط کنیم، شما حالا برید بیاید-..
 کاوه نمی مونه-..
 عموکامیاب تو کار به این کارا نداشته باش تو ماه عسل تو دریاب-..
 آییگ کاوه! من وماما هستیم-..
 هلیا منم هستم (...هلیا به آییگ یه چشمک زدو آییگ هم در جوابش لبخند زدو کاوه برگشت به سامیار
 نگاه کردو سامیار-
 گفت):
 غلط کردی، به من چه بچه اتو نگه دارم؟-
 کاوه ازت یه چیزی دستی میگیرم بچه امونگه داری، چاییدی- .
 سامیار ساکت بابا، برو رو بعدی تمرکز کن حداقل ژنت یه غلطی بکنه این یکی که کپی مادرشه، حداقل اون
 یکی از-
 توبویی بیره...
 لیلی خانم زد رو گونه اشو گفت:
 خاک بر سرم این چیه میگی؟-
 خلاصه با کاوه راهیه کیش شدیم برعکس تصورم کاوه خیلی هم خوب معاشقه میکرد وهوامو داشت..
 یه صبح که غرق خواب بودم یهو کاوه به طرز وحشتناکی داد زد:نوا!!!!!!
 با وحشت از خواب پریدم دیدم نشسته وسط تخت با صورت برافروخته وبا تعجب گفتم:
 چیه؟-!!
 کاوه با حرصو خشم گفت:
 تو خیلی غلط کردی قبل من باکسی بودی، محرم بود که بود-..
 یکه خورده وهنگ کرده نگاش کردم ویرموتکون دادمو گفتم:چی؟
 کاوه همه چی یادم اومد، از اون گلدون تو سرم زدن تا اون شبی که تو رفتی و صبح من انقدر داغون بودم
 وصبح وضب-
 دنبالت می گشتم که آخر هم تصاداف کردم...
 اومد جلوتر وگفت:
 با پسر دیبا چند وقت بودی؟-
 نه تورو خدا کاوه باز شروع نکن!ای خدا-!!!!
 پایان...